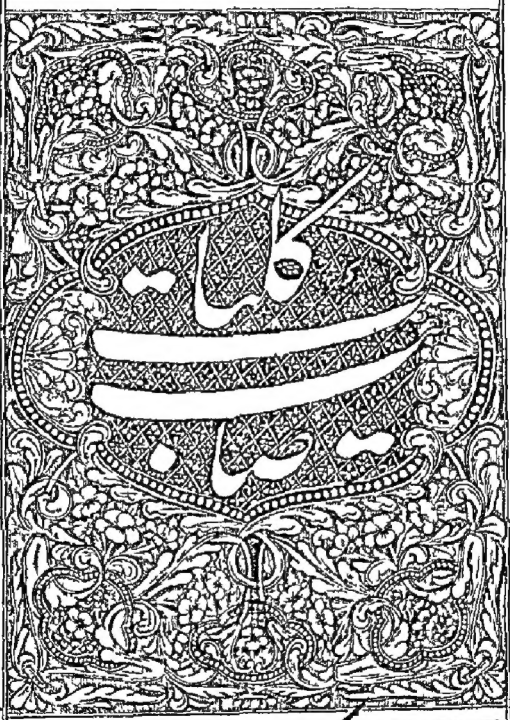


بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



در بیان معنی و احوال  
و سیرت و مناقب  
و شجره و نسب  
و کرامات و معجزات  
و احوال و سیرت  
و مناقب و شجره  
و نسب و کرامات  
و معجزات



کدیس نیست الا ان بود در خاک و خون تنها  
 بخت نیست از خاک و خون تنها  
 پنهان از فکر صائب شود افتاده است در خاک  
 کوهان این سخن دارند بایام در گشتن  
 ای خادوش که شکرش ای تو شکرش  
 آنچه که از دست تو گذشت  
 بکار برین بنده من  
 هر چه بودی تو فانی تو فانی  
 ما سر آن زلف و پیرشانی  
 کدیس این شاد و شاد  
 از غفلت تو راه به غفلت تو راه  
 غفلت تو راه به غفلت تو راه



بسم الله الرحمن الرحيم  
 ردیف اله

اگر نه بسم الله بودی تلج عنوانها  
 نه تنها که چه صحرانیت دارد کعبه دل هم  
 بفکر نیستی هرگز نمی افتد مغروران  
 سرشوریده آورده ام ازادی جنون  
 حیات جاودان خواهی بجزای تمناعت  
 بگرداند ورق جنون زدویان رخ لیلی  
 گلستان سخن را نازده رود در لب شکم  
 نمی بینی را استغنا بریر پانیب رانی  
 بخشش تا قیامت تو خط شیرازه و یو  
 بگرد و خشتن از وسعت شرب سیاه  
 اگر چه صورت مقراض لا دارد گردن خا  
 تمی سازید از رنگ طاعت حیدر و اما  
 که دارد یاد هر موری درین مادی سلیمان  
 به وصف دلبر عبا بیار ای چه عنوانها  
 که خبر من بهر ساند در غل خشک ریحا  
 که آخر میشود خار سردیو از مرگانها

فقه و جهان در ازای سخن بد  
 تا چند بگردی تو صفت در گوشت  
 خورشید افشاده بر افلاک بر آید  
 به جا که شاد و خنده صائب ام ایشان  
 تا شتر باز چو صدف بسته دهند

دیوان صائب  
 ۲

اگر چه بیدارید یک سر شمشیر  
 دران جهان علم که سر شمشیر  
 کسی بیاد از علی جنون که سر شمشیر  
 که بادیان که سر شمشیر  
 دران جهان علم که سر شمشیر  
 کسی بیاد از علی جنون که سر شمشیر  
 که بادیان که سر شمشیر



ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار یا  
چنین که چشم تو بست خواب از اینجا

بگفتگو متوان اہل حال شد، صائب

خمشش باش و سخن را کن در از نجا

محل شوق کجا کعبه امیر کجا  
ظرف نظاره خورشید نزار و شب  
دست کوتاه من و گردن او بیاست  
سایه داشت که سر پای آسایش بده  
عالمی چشم بر او گشود گرم تواند  
بهراموج تنک بریند از شریخی

شیرین نم نشد کجا چشمه خورست ید کجا  
رتبه حسن کجا حوصله دید کجا  
بال خفاش کجا تارک خورشید کجا  
حاصل عمر تنقی دست من و بیب کجا  
بجای میروی ای خوبی امید کجا  
گل بسامان لب لعل تو رخ دید کجا

آب پیکان زردل آید سو حی چشم صاب

آخرین چشمه مرسته ترا و یکجا

نرمی بفرز جان سوز برق مذبحها  
بیک کشته که در کار آسمان کرد  
سکر و دل به شمعان خدایم  
نشد شتم از سر مطلب تمام شد  
مطلب  
زان به تیرگی شب خوشم که محبوب  
روز را خسر سیه ترک ما گیرند

بخند ز تشکین نو بهار مشرب  
هنوز می برد از شوق چشمت که کجاست  
بر آستانه چو نعلین مانده تا بجای  
نقاب چهره مقصود بود و طلبها  
سیا و خیره ایلی بود دل شب  
تسبیخ جواب روزی این گزیده حضرت

وقت را ایستای از انتظار است بهر چه  
بگذرد و هیچ توقف کردن ایستای است

تو را نیز پیشانی صاحب دل در ده زین قفل چرخ  
میتواند از دست ایاب و دیار

رحمہما







<p>میکشد آبا ی علوی از نظر قدرت از بصیرت نیست گوهر پادشاه که در کج چشم اقبال سکنه رفته و دیدارست آن چو خورشید در بهشت جاودانی سیر کن چشم بر آید تو داره تاج زرین شهبان چو است اسباب جوان اول و در بند و پند در میان عدمی توفه رخسار شکست خنده کردن زنده و قهر ریختن کندست زده در گل می نشیند گشتی سنگید کباب کعبه و دامان شبگیر بلند افتاده است درو سگر و دو و او چون کامرانی میکند سپه قند نیست بخشاید با فو نیم شب یوح میزانی درین باز او چون انصافست بهر گیم زندگان چو جاشیخ چشم ترک میدانی چو امانات جان بخشیدن است</p>	<p>مانده درین ایرگ کو ارجه چون لعلان سپهر آبروی خوشش میریزی برای ناخسیر در سیاه می ماند لای چشمه حیوان سپهر میخوری خون زبرانی نعمت الوان سپهر بر صدف چسبیده لای گوهر خندان سپهر میکنی زمار را شیرازه قزاق سپهر نیستی در فکر غم افشانی ای دقان سپهر میشوی از نسیم می چو گل خندان سپهر چاره پادشاهی تن را از آینه ناخ سپهر بای خود چسبیده چون کوه در دامان سپهر میکشی ناز طیب و نشت در مان سپهر مانده در عقد دل بقدر حیران سپهر گوهر خورانی منجی درین نیزان سپهر میکنی پوخته می از بجزایر لیلان سپهر خویش را محروم میداری ازین آستان سپهر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ساحل بجز تما نیست از کام ننگ میروی صاحب درین دریای بی پایان</p>
------------------------------------------------------------------------

نسخه  
چون در بهشت جاودانی سیر کن  
چشم بر آید تو داره تاج زرین شهبان  
چو است اسباب جوان اول و در بند و پند  
در میان عدمی توفه رخسار شکست  
خنده کردن زنده و قهر ریختن کندست  
زده در گل می نشیند گشتی سنگید کباب  
کعبه و دامان شبگیر بلند افتاده است  
درو سگر و دو و او چون کامرانی میکند  
سپه قند نیست بخشاید با فو نیم شب  
یوح میزانی درین باز او چون انصافست  
بهر گیم زندگان چو جاشیخ چشم  
ترک میدانی چو امانات جان بخشیدن است

۵  
دوران صاحب  
چون در بهشت جاودانی سیر کن  
چشم بر آید تو داره تاج زرین شهبان  
چو است اسباب جوان اول و در بند و پند  
در میان عدمی توفه رخسار شکست  
خنده کردن زنده و قهر ریختن کندست  
زده در گل می نشیند گشتی سنگید کباب  
کعبه و دامان شبگیر بلند افتاده است  
درو سگر و دو و او چون کامرانی میکند  
سپه قند نیست بخشاید با فو نیم شب  
یوح میزانی درین باز او چون انصافست  
بهر گیم زندگان چو جاشیخ چشم  
ترک میدانی چو امانات جان بخشیدن است

دوران صاحب  
چون در بهشت جاودانی سیر کن  
چشم بر آید تو داره تاج زرین شهبان  
چو است اسباب جوان اول و در بند و پند  
در میان عدمی توفه رخسار شکست  
خنده کردن زنده و قهر ریختن کندست  
زده در گل می نشیند گشتی سنگید کباب  
کعبه و دامان شبگیر بلند افتاده است  
درو سگر و دو و او چون کامرانی میکند  
سپه قند نیست بخشاید با فو نیم شب  
یوح میزانی درین باز او چون انصافست  
بهر گیم زندگان چو جاشیخ چشم  
ترک میدانی چو امانات جان بخشیدن است







صاحب کنون که دور بجام تو می رود  
بشکن باغی مرد مست خمار را

دیوانه کرد سبزه خطت بهار را  
از برق و باد و فصل حیلش در آتش  
چشم ترا بر سر کشیدن چه احتیاج  
چون شوق پای دیگر شگفتش نزد  
هر موی و دلفریب تو شیراز و دست  
دست خانی تو ز نیرنگ و لبر  
سنگ ید است هر که گوید او را  
دیوانه کرد و خون کشید رخت لاله زار را  
منزل کجاست قافله نو معیار را  
کوته کن این سبزه و زباله دار را  
با یکبخت جوهر ام کند که سار را  
تراش زین سار خط مشکباز را  
کدست کرد حسن خزان و بهار را  
جز گرید کار نیست دل داغ دار را

صائب حرلی سیلی باو خندان  
پیش از خندان خود بفتان برگ و بار را

جهان بلب اریم و چون تیغ خندیم با  
 میتوان از شمع ماکل چید و دلمان خند  
 لرح و در ظاهر لباس مازنگنا عستم  
 زنده از امید شود نام بزرگان جهان  
 هر که با ما میکند نیکی بنیاید ز بهر  
 بر لب اطوار یا سیر و عالم میکنندیم

دست و تیغ عشق را زخم نیا نیسم با  
 زیر گردون چون چیلخ زیر دانا نیسم  
 از ضرب چون پسته زیر پوست خندیم  
 این ریاض بی تقار آب جویا نیسم  
 رشته شیشه از د اوراق احسا نیسم  
 با وجود فی سوار برق جولا نیسم

[illegible][illegible]

دولت میباید  
ارضا عابد و بیخ  
ششم با چون در ایران بر سر  
فصلی که از آن سبب بود چون  
مشترک خوش و بد را گساییم  
از نظر زبان آن حال گسوده  
عالمی دنیا خمار و بوی آسوده  
و نفع عالم خمار و بوی آسوده  
۲ دیوان مصائب

دشت از میان گرفته و بهای  
از پیشون خمار صیدم آید  
مستی و ناله و در حشر  
خفته از بامیت تا نزد  
از هوا داران آن زلف پیش  
عجب نماند از عالم و تا پیش  
چون نماند در طافه گردون  
چو در نظم جهان کارهای  
است هر زین گویای  
دشمنان خوار

از میانه



بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲

نیم پروانه بگر و شمع دیگران گریه  
 درین قهقهه مباداری عجب وارم ز رخسار  
 بهواری ادب که خشم سرکش را که خست  
 بچشم تو سبکبار من چه خواب که در حیرانم

نمی باشد سپر زانقتن در شیش ماصا صبا  
 سپند یا بیداری جلد میخواند آتش را

یا در خسار ترا در دل نهان داریم ما  
 در بهار ما خزانها چون حنا پیش به است  
 نیست جان سخت ما از سختی دوران لعل  
 منزل ما هر کجا است بر جا میرودیم  
 و چنین را بهی که مردان تشنه از دل کرده  
 همچنان در قطع ما خوش گند می کنیم  
 هست پیران دلیل است هر جا میرودیم  
 قسمت ما چون کمان نه میخیزد میماند  
 چیست خاک تیره ما باشد تا شاکاها  
 که چه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم  
 که چه خیر از سایه باز نیست دیگر میوه

در دل و دوزخ بهشت جاودان داریم  
 گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم  
 ز بهر کانی چون باز از خزان داریم  
 در سفر ما طالع رنگ روان داریم  
 ساد و لوحی بین که فکر آب زمان داریم  
 گرچه از رنگ ملاست صد فسان داریم  
 قوت پرواز چون تیران گمان داریم  
 بهر چه داریم از برای دیگران داریم  
 سیر ما در خوشی چون آسمان داریم  
 نبر ما در گوش از خواب گران داریم  
 منت روی زمین به باغبان داریم

در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲

در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲  
 بیاورم دل بهار می باشد چون گلبرگ ۱۲  
 در میان از دامن گل می کند بستر ۱۲



شماره از حق کن منال از یکسی جزین	کیست آخر الزما که کس شد ترا
----------------------------------	-----------------------------

صرف در پر از دل کن قوت باز می جوین  
در جهان تیره و صائب انفس است ترا

در بیا بان طلب را میری نیست مرا  
آن آفتاب خسته خواص جگر سوخته ام  
روزگار نیست که با یک روان بشنوم  
ساکن گشتی فوتم ز یکساری خوش  
هر چه چون سحر و ناهنگامه اهل نظر  
یتوان رفت چو آتش بر کشتی شمع  
بهر شب بادل دیوانه خود در حشر  
ما طرامن بکاک و جهان می از بزم  
توانم شرری را بر پر و بال رساند  
سر زده از ببال دگر می نیست مرا  
که بجز آبله دل گهری نیست مرا  
میر و مایل از منزل خبر می نیست مرا  
از دل سنگ امید شیر نیست مرا  
چون حسن خان ز طوفان خبر نمی نیست مرا  
از جهان جز که در دل شری نیست مرا  
بدل آزاری پروانه سهری نیست مرا  
یکدم خردل خود نامه بری نیست مرا  
نیستند در دم اگر سیم زری نیست مرا  
در خوش شمع اگر ببال و پری نیست مرا

بر دو اعم صفت سرگرم بیان صاحب  
بخود این کمالش زوری نیست

همی تیان از خود برآوردن جمانی را  
که یک روی پرنزلی می رسد نگار وانی را  
پرسیدند بجای کسب هرنگ نشانی را  
را از حسن عالمگیر اواقف شد محی را

کیم طالب سازد تو کتاب درویش با تو  
 بود و دامن ارباب کرم و وقت تیمستان  
 بسوی تو کند هر چه چون قلاب دربار  
 اکنون بدو صاع گری عاشق نگرود  
 قندار و خوش خیزش سیلاب دربار  
 در آن جهان آن گوهر شوار گردان  
 منی میبویا ساختن بیتاب دربار

در میان طلب را پیری نیست مرا  
 آن نفس بآخته خواص جگر سوخته ام  
 روزگار نیست که بار یک روانم  
 مینغمم بانی بهجت آتش در من  
 ساکن گشتی نو خرم بکساری خوش  
 که چه چون سوز و تاشا که ابل نظرم  
 میتوان رفت چو آتش برگشت زین شمع  
 به شرب بادل دیوانه خود در خشم  
 خاطر امن بکاک و جهان می از بد  
 میتوانم شرری را بر پر وبال رساند  
 برده ام چو صفت سرگرمی بیان صفا  
 جز دل امید کشایش زوری نیست ه  
 آبی میتوان از خود برآوردن جهانی را  
 اگر آن حسن عالمگیر واقف شد می آید  
 که یک در پیر بزرگی میرساند کار وافی را  
 پرستیدی بجای کعبه هرنگ نشانی را







७७

52

زلف من که بر روی آسوده گشت کشتی غرور  
 و در هر پنجم زبان می پدید خوشا گل عرنا  
 که ارم ساقی شمشاد قد به باغ درآمد  
 و میر حیرتی حسن تو بر زمانه منوونه  
 زلفش را که رسیده است تا کمر دروازی  
 اشاره گر چه زبانست هر چه زبانان  
 یکی ده است ، بان نعمت بجا که تو دروا  
 شتمگران بر پا هست نه منوونه ملا هم

چو موج سحر که بر پای سپرده است عنای  
 که در بهار پس هر طوف فصل خزان را  
 که طوفی فاخته آغوش گشت سرور  
 که چو شیر شکر که در ما بتاب و گمان را  
 چو تاب زبان غرق که دوسوی میان  
 نیتوان بدنه انگشت کرد کار زبان  
 نظر گنگبگ کن از لشکر حق مبنه زبان  
 که دل ز چاه نشینی گشت نرم گمان را

نمی	کسیکه ایستقام رضا نهاد چون ضائب نخوشد لی گذرانیب عالم گذران را
-----	-------------------------------------------------------------------

نیست از خرم زبان پروا دل میاک را  
 بخود می با هر چه آید و هر چه آید  
 کاهش تن لازم در نسلان افتاد است  
 عالمی از بهت گوئی دشمن گاشته اند  
 من کیم تا صید او باشم که آید می خرم  
 هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
 نیکوگی دارد و از همه و در مکر خان

[illegible][illegible]







کود از زده می زند یا بریدن غایت است  
بسیب از غیب بین خون ریزان

مجلس شورای اسلامی

پنجاب و سرحدیں

پاکستان خاور میسر

وہی ہے جس نے ان کو

ایک دفعہ ایک شخص نے ایک عورت کو

انجیل کے بارے میں

میں نے اسے

مستند و مستند

人

بدرم نیسی اگر از کف جادوار و  
افتاد در درین تیغ تغافل باشیم  
باکی بشکست زنده چرخش و اغما  
ای محسوب بنور قسم میدهم ترا  
حسرت بنور زره و عمر شد رکشد  
تسلیم شد بر خط خام است اینجا  
زلف را شانه زدای بال فشانان مین  
جان من رفت ازین سینه بی کینه چرا  
می فروشی اینجا عالم درویشیه است  
بر دروچه برگ گل ندیده است خون  
ای تیغ لب در زده که از شوق پوست  
مشکل که سر خاک خیالت بر آورد  
در خازان بیشتر اندیشه کی کند

نسخه از چشم تو برداشته تیارے ما  
کا درد غمی تو کایان بوفادارے ما  
پیش از قید خنجر لبوز چسراخ ما  
لکین موسم بهار خور بر و ماغ ما  
یا رب کسی بسا و بر و چسراخ ما  
آفتاب نفسش بر لب جام ستیخا  
زود خود را برسانید که دام است اینجا  
روی گردان شدن انصحبست کینه چرا  
مگر فتن بگر و خرقه پیشه مین چرا  
چون داغ لاله عشق کید است خون ما  
چندین جبابه است در ده است خون ما  
خنجر بر روی تیغ کشیده است خون ما  
در شا به راه تیغ دویده است خون ما

صاحب بنزیر اللہ سیلاب سرزد ہوتے  
برسرِ گلِ زمین کہ چکیدہ ہوتے خونِ ما

گل بروی آفتاب روح مالید چو پا  
کرد دست و پای خود چون گریب کین

نیستی طفلان بقدر بر خاک غلطیدن چپرا  
بجسم خالی چیست کردی و توان بر نشاند

13

وہو ان صاحب







اگر چه آن غره و راخواب از سنگین است  
 بشوی دست از اصلاح تن بجان پرور  
 اگر توقع آسایش از جهان و اوسے  
 بخند و زندگی خویش را کمن کوته  
 چرین که داد سر خویش ابا و مہا  
 چو فرادینہ با کائنات یکہ رہا  
 چنانکہ شہ کند خواب طفل را شیرین

و حی از زمانه نشیند ز فتنه جوئیها  
که دل سفید نگردد و ز جامه شوئیها  
دارد دست از نبض مزاج گوئیها  
که صبح بخوابد بخون نرود ز خنده گوئیها  
پد طرف سبست نمانم ز پوچ گوئیها  
که شد سیاه رخ کاغذ از دور گوئیها  
فرود و غفلت من از سفید گوئیها

اگر نگوئید شوی صائب از بدی بگذرد  
که هست ترک بد هراس نکو خیا

امی در آتش از گل روی تو نعل لاله ها  
من که صد خونین بگر او ان سید از طرح  
ناله سوزان اگر از دل چنین آید لب  
ایکه موج ششم خواب شسته ایمن مباحش  
کاروان اشک مارا آتشی در کنار سیت  
صحبت نیکان لوح داکسیر ناقص طینتان  
جمع برگرد در پرتشان گرد و تیر ارکان  
هر خاموشی شود گل رد بان بلبلان

ماه خسار ترا از حلقه خط ماه با  
میکنم در عوزه داغ این زمان از لاله با  
پرده خانوس گرد و پرده تنجی له با  
کاین بلاهای سیمه دار عجب بناله با  
آتش این کمار نیست آتشین کاله با  
یشود و یاقوت در پیکل ترا له با  
میرسد کجا بل فیض پریشان ناله با  
هر کجا صاف کن آغاز خون ناله با

دیوان صاحب

15



در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون

نبوی می روی دره از دوست خجوانان شبهارا  
 که در اینها می خفت لازم افتاده است دوست  
 سبک و خانه سرنگ بر سبکباری طبع داری  
 که در خاک سبکهای گریستن میشود پیدا  
 که در خوش بهاران خوابت گیس میشود پیدا  
 که در دل کوه خمر ز کوه مکین میشود پیدا

در حین عشق صاحب میروند افسرگان از جا  
 اگر در مرده با خبش زلفین می شود پیدا

میسوزد از زودل بر خطاب را  
 مجنون کند طره لبه کن خیال  
 خنجر برنج نگنده نقاب از بهار خویش  
 عشق است در جان نفسهای سوخته  
 هر مرده دل که سرگریان خواب برد  
 ز نار چشم از درگ خوابست زینهار  
 تن و ده بخت شور که خوابانده است چرخ  
 اگر چنگ نیست عاشق اگر که می کشد  
 ای گل که موج خنده ات از من گشته است  
 من چون نفس کشم که ز فراموشی مسکین  
 در هر خواب باش نفس و ششم بلاست  
 صاحب چه با چشم تماشا چنان کند  
 بر هیچ میکشد رنگ خامی کباب را  
 بر روی دشت جلوه موج سربا را  
 تاده است آن خط چو شنگ کباب را  
 آتش کند اثر خرم مرغ کباب را  
 کافور ساخت یا سمن بهشت کباب را  
 مرقان صفت کچشم مرده جای خواب را  
 از صبح در رنگ جگر آفتاب را  
 خوابا به است شما به خامی کباب را  
 آماده باش که تیغ گلاب را  
 بر آتش حذر تو مو بچ و تاب را  
 زان دور عمر و دوسر به خواب را  
 روی که ساخت بهیج تیغ است نقاب را

در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون

دیوان صاحب  
 ۱۶

در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون

در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون  
 در خواب غلبه یان دیوانه منون



در بحر زهر ناری آشک پشیمانی بهش  
 همتی های کعبه در کار من شایسته تر کن  
 فارغ از وسواس شیطان ست دلپای  
 به گنجت نشود در طریق حق که نتواند گرفت  
 آسمانها در گسست من کمر بسته اند  
 هیچ عضوی بی بصیرت نیست پاک چون  
 حسن عشق پاک آثم در حیات کار

میکنند این سزمن پاک گوهر روانه را  
 تاگر شایسته گروم خدمت بچانه را  
 نیست شبهه های بهاران دنی افسانه را  
 هر دو عالم پیش پای هست مردانه را  
 چون نگه دارم من از آیه آسیا یکدانه را  
 در زبون پهلوت ناسد بستر گانه را  
 پیش مردم شمع در بر یکشد پروانه را

چون در بحر زهر ناری آشک پشیمانی بهش

زود باشد که شجالت آب گرد و چون جفا  
 هر که از دریای جگر دودست صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورده اند را  
 در پیری از شرک عزامت عاروست  
 دشت کن ز خود دل روشن چه با خلق  
 با نیک به چو آئینه یکسان سلوک کن  
 در غوغایان من ز تنی هر که که هست  
 آن بلبکم که دیوانه بال شستیم  
 کو جز بیکه تا نفس از دل بر آورم  
 مارا هم مزین بر بدستی ای سپهر

گردن کشی بجاک نشاند نشانه را  
 بشکن آب صبح خمار شبانه را  
 یک تن به زرتن بود آئینه خانه را  
 کین ز خمار موسی گفایت نشانه را  
 بر صدر اختیار کند آستانه را  
 از آب چشم دام کند سبزه را  
 خاشاک گرد باد کنیم آشیانه را  
 گرمی در هم هست خطروست نشانه را

چون افتادگی ز خاک بر آورده اند را

پایان

میشود و نزدیک رفت عقل روشن من  
 پیش آریاب بعزت کاروان از جیب  
 هست چون بیداری و خواب خوش عقل  
 کیم در محبت و شهادت هم چشم روشن  
 خون هم را می توانم در دستان از جیب  
 با چو زبیر خورشید در چشم هم روشن  
 به که باشد غمناهی و دستان از جیب  
 نیست سخن آستان از آسمان از جیب  
 میکند میگفتگان از آسمان از جیب  
 لفظ و معنی از آستان از جیب  
 کیست صائب که بندید دل بیمار را  
 از غلامت که بندید دل بیمار را  
 کوز خشم نه و یک است در کار ما  
 ای مسلمان بقتل خود را که کار ما  
 می کشاید از خون موزی که کار ما  
 کوفتی تا که گوشت نهاده از کار ما  
 چون گفت در پاریش از خون و ستار ما

میشود و نزدیک رفت عقل روشن من  
 پیش آریاب بعزت کاروان از جیب  
 هست چون بیداری و خواب خوش عقل  
 کیم در محبت و شهادت هم چشم روشن  
 خون هم را می توانم در دستان از جیب  
 با چو زبیر خورشید در چشم هم روشن  
 به که باشد غمناهی و دستان از جیب  
 نیست سخن آستان از آسمان از جیب  
 میکند میگفتگان از آسمان از جیب  
 لفظ و معنی از آستان از جیب  
 کیست صائب که بندید دل بیمار را  
 از غلامت که بندید دل بیمار را  
 کوز خشم نه و یک است در کار ما  
 ای مسلمان بقتل خود را که کار ما  
 می کشاید از خون موزی که کار ما  
 کوفتی تا که گوشت نهاده از کار ما  
 چون گفت در پاریش از خون و ستار ما







در نماز بی‌حق کوشش خوشنود می‌خلاق  
مرگ چوین باو خزان خلاق و در تمامی نیت

ترک و حبيب متوان کرد اين قافله  
هست چون وري اوراق بر چرخ قافله

صائب انفرودان باش که چون موج سرآید  
رو بد ریای می نمود و این قافله

و قشست چو ش بادو زند لاله زار با  
گرد و گل پیاده ز نشو و نما سواره  
بر اوج طلوعی که هوا گیرد از زمین  
بهرگز گمان نبود که با این مشه و گی  
ای وای بر بشارت گرگان گر مرین چنین  
در اتمه موی را نتوان دید تیره شب

میگویند شود و ملا الالب جو سیار با  
وز جو شش گل پیاده نماید سوار  
باله بخود نشود ناسخه هزار  
آرد و جو شش دیک مرا این شوار  
می بود دنگ بست گل اقتبار  
در فقر خوشگوار بود دنگوار

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل  
دریای ریزه روی که شکست ست خارها

شکوفه شوز فکنده است در گشت  
ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است  
زمین شد است ز برگ شکوفه سپین تن  
چو عاج جرگه دل شب می بایغ خرام  
شب دوازده صبحی کنند میخواران

شده است خوان عزیز کم دین نگار  
مثال لیل جاو گرفته بستان  
کشوده است ابل باغ غریبا  
کو تیر کرد بهار از شکوفه دنا  
که گشت مشرق صبح از شکوفه دنا

کتابخانه  
دین دوست  
کتابخانه  
کتابخانه

بہشت تو ان کی ہے اور جہنم ان کا ہے

14

وہ انھیں

در نما جوی حق کوش خوشنود خلیق  
مرگ چون باو نران خلیق در قهای خست

صائب انفرودان باش که چون بچ سرب  
رو بر ریای عدم میرود این قافله

وقتست جوش پاده زنده لاله زار با  
گرد گل پیاده ز نشو و نما سوار  
بر اوج طلوعی که بواگیرد از زمین  
هرگز گمان نبود که با این مشردگی  
ای دای بر خطا رگیان گردین چنین  
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل  
در پای ره روی که شکستست خار با

شکوفه شود فکند است در گلستان  
ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است  
زمین شده است ز برگ شکوفه سپین تن  
چو عاج بر گره دل شدی بباغ خرام  
شب در اوج جوی گشت میخواران

شده است خوان ترین بزمین حکما  
مثال لیل جاد گرفته بستانها  
گشوده است انبل باغ خرمیا بها  
که تیر کرد بهار از شکوفه زندانها  
که گشت مشرق صبح از شکوفه خنیا















سمرقند خاموشی من از سواد شهر است  
نیستم یک خطابی شش خون بر جگر  
نیست از کوتیز باقی بر لبم هر سکوت  
سختی بایم تواند مرا خاموشش کرد  
و محیط است حتی چون باب شمع چشم  
منزل آسایش محمود خود گشتن است  
میگذارد دست خود را چون صدف بر گهر  
میکنم نه آنست صندل ده خوشی را

چون جرس گلیکاش شست در مغز پاشید مرا  
از خطی پر پسته در مد نظر پاشت مرا  
تیه پاشید که در زیر سر پاشت مرا  
خند را چون کبک دیکوه و کمر پاشت مرا  
با دیان کشتی از دامن تر پاشت مرا  
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر پاشت مرا  
قطره آبی اگر همچون کسب پاشت مرا  
بی حاشه شد کوه از نو سر پاشت مرا

محی زیر دست خود بخن. و تو بمن را  
 از آن زلف پرشکر شوامین که میشو  
 ایمین ز شکو لب خاموشش باشو  
 چون نفس شد یلیم نجبان دل شد  
 پیکان و آن خفت زه سو فار نیست  
 مروان ز راه دوزخ برمان رسیده اند

پروای سیل میت نومن بلست در  
از چنین دراز دست تقدی کند در  
کاین سیل تنه یگسند زود بدست در  
بیم از سگ شبان بنود و گوشت در  
فکر دل غمین بنود و هرزه خست در  
صامت غمزوار دل نموست در

خداوند را می خداید و است منصور و مرا  
درد نگردان از ننگه اری چه گنجی نظام است  
شیرعی مست جید را نمی آرد و بوس

هست قیامی بجای لاله طور مرا  
بزم تا بزم سنگی آسمان شعور مرا  
فیست پروای و چوب از حضور مرا

سر من تا خاموشی من از سواد شهر است  
 نیستم یک کسلی بشیخ چون بر جاکند  
 نیست از کوته زبانی بلیم هر سکوت  
 سختی ایام تواند مرا خاموشش کرد  
 و رعیتا حمت حق چون باب شوح چشم  
 منزل آسایش با محمود و خوشگشتن است  
 میگذازم دست خود را چون صدق پرور  
 امیکند ضمائم من صدق و پویان را

حق زیر دست خود بخند و میخندد مرا  
 از آن زلف پر سکن مشوامین که میشو  
 ایمین ز شکوه لب خاموشش باشو  
 چون نفس شد سلیم نجبان دل شدم  
 پیکان و آن خنده سوار ز لبه است

مروان ز راه در بدر مان سیده اند  
 دل خ رسوائی خا و دوست منصور مرا  
 در نیکان از کجاری چه گنجی ظاهر است  
 حد شرعی مست پیر رانی آرد و بوس

چو برین گلبان شربت در سفر باشد مرا  
 از خطی پیوسته در در نظر باشد مرا  
 تیر پا پوشیده در زیر سر باشد مرا  
 خند با چون کبک در کوه و دگر باشد مرا  
 با و بان گشتی از زمان تر باشد مرا  
 تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا  
 قطره آبی اگر همچون کسب باشد مرا

جلی حاشه دند که در دوسر باشد مرا  
 پروای سیل نیست زمین بلند را  
 از چین دراز دست تقدی کند را  
 کاین سیل تند میگسلد زود بند را  
 بیم از سگ شبان نبود گوشت را  
 فکر دل غمین نبود دیر زده خند را

صامت جز در اوردن دوست را  
 هست تفریحی بجلی لاله طور مرا  
 بر تابه تنگنای آسمان شعور مرا  
 نیست پروای و قیوب از منصور مرا







نرمق ما آید بیای میوهان از خوان نیب  
ما تیر دوستی زبان غنم کوته میکند  
از خیزش از گهر بر برد باری یکیشتم  
نشاء وطل گر ان از سنگ می یابیم  
خاغلان بر شهر طلاس می آید چشم  
در گرفتاری پس شایسته قریب افتاد  
نیست چون آینه تقوی را میبخت

مازلہ گل پیرایہ بنان صائب ہوئے قافیہ  
از نسیمِ یوسفستان میشو و زندان ما

بجوشش آورد و باد نوبهاران خون عالم را  
 نثار حاصلی سامان شست و کوبی  
 بخون خلق از آن تشنه است و ادم هیچ نیاید  
 حجاب دیده روشن نمیکرد تن آسانی

اگر چون بلبل از ابل ولی دریا بیا جیوم را  
 که نتواند نشاید عید برد از ماه نو خمر را  
 که سر سبز نی از آب شپرم باشد نخل ناتمر را  
 نسازد بستر گل خاغل از تو شیشه نیم را

کواه از خانه باشد غنچه شکفته را صاب  
بشاید نیست حاجت روی شرم آلوده مرعرا

بہل نمیشد و نفس از چمن جدا  
فانوس شمع را کھند از آئین جدا

[illegible]



زان جویو هسته زان موم و دوان و دوان  
 چون گل بر خوش و زان است دل ما  
 هادوست این یکارگی نقش اندوست  
 نام زده چون شمع در است دل ما  
 بایزیدین باغ و غار است دل ما  
 از غم زبان که دین باغ و غار است دل ما  
 بن نفوس اینان که دین باغ و غار است دل ما  
 صاب است زانوی تو فلک است دل ما  
 از دست کار اینان که دین باغ و غار است دل ما  
 زانوی تو فلک است دل ما

که نقد از زبانی خویش چون گوشت و پسته  
 که از آینه تار یک روشن گشته و پسته  
 از جوی پیرین یعقوب پیغمبر و پسته  
 محاسن از جوی هر سر بر سر و پسته  
 نمی آید بکار پاک طینت بنفش ظاهر  
 شمع بی حیرت و جوی دریا میشود و ظاهر  
 از زبان رفیقین از ده اسباب تفسی  
 نبرد از چشم سوزن قریب عیب کوری

مقیم آستان رفیقین عشق شو صاحب  
 که نابینا توبه حلقه این در شود و پسته

در سنگ نمان همچو شتر است دل ما  
 آهوست ولی شتر کار است دل ما  
 چندانکه درین سبزه صاف است دل ما  
 شرمناک اقبال بهار است دل ما  
 در شکش از رخ خمار است دل ما  
 از خود چه برون رفت سوار است دل ما  
 تا و لکن لاله عذار است دل ما  
 به طالع خال لب یار است دل ما  
 بی قیمت ازین مشت خمار است دل ما  
 سرگشته از باد بهار است دل ما  
 چون نقطه مرکز تقریر است دل ما  
 در اندام این جسم نزار است دل ما  
 دار و نم عشق نظر از غم عالم  
 چون غنچه حلاست که از پست بر آید  
 چون دانه میز زنی برگ و دانه  
 هر چند که چپ و بی خون رگ تلخ  
 تا با خبر از هستی خویش است پیاده  
 هر داغ جگر سوز سیه خایه لیلست  
 از چشمه حیدر ان جگر سوخته و از  
 هر چند بهائی گهر از گرد و یتیم است  
 به قطر خود در آن گهر هر شهوار  
 هر چند ز پر کافت گردش گرد و دل

و این صاحب

از این صاحب  
 که از جوی پیرین یعقوب پیغمبر و پسته  
 محاسن از جوی هر سر بر سر و پسته  
 در سنگ نمان همچو شتر است دل ما  
 آهوست ولی شتر کار است دل ما  
 چندانکه درین سبزه صاف است دل ما  
 شرمناک اقبال بهار است دل ما  
 در شکش از رخ خمار است دل ما  
 از خود چه برون رفت سوار است دل ما  
 تا و لکن لاله عذار است دل ما  
 به طالع خال لب یار است دل ما  
 بی قیمت ازین مشت خمار است دل ما  
 سرگشته از باد بهار است دل ما  
 چون نقطه مرکز تقریر است دل ما  
 در اندام این جسم نزار است دل ما  
 دار و نم عشق نظر از غم عالم  
 چون غنچه حلاست که از پست بر آید  
 چون دانه میز زنی برگ و دانه  
 هر چند که چپ و بی خون رگ تلخ  
 تا با خبر از هستی خویش است پیاده  
 هر داغ جگر سوز سیه خایه لیلست  
 از چشمه حیدر ان جگر سوخته و از  
 هر چند بهائی گهر از گرد و یتیم است  
 به قطر خود در آن گهر هر شهوار  
 هر چند ز پر کافت گردش گرد و دل



دلم شمشیر برقی از هر گیسوی بر میگردد  
 ز غلغل زوری که شد خون قیامت شکافت  
 از کوه پستیون فراوانان بیرون نمی آید  
 صعب تر کان نگر و پرده دار چشم فریادی  
 تو که شدو جنون بی بهره فکر سر خود کن  
 پهلوی پرده اظهار نتوان کرد و راز خود  
 فریب خال گنم گون او خورد مندمانستم  
 بعیب یونانی بچو گل مشهور میگردد  
 از شوق سنگ طعنان پنهان نیست تیرش  
 گران سنگی خلاصن پیر و از میگردود

می لعلش اگر در رنگ و پنهان کند صائب  
 بس است از بر و حال نشاوده را عاشق را

شندی صفای خاک سیه کاسه آب ما  
 در کام شعله دم بشمار و فستاده است  
 ما از خیال یار پیر پنهان گشته ایم  
 از شکست تلخ ناکف خانی گشت سبزه  
 در قلمری که موج بود تیغ آبدار

صائب را هم عشق می بیند  
 کلام را می شناسد  
 زبان را می شناسد  
 دل را می شناسد  
 کلام را می شناسد  
 زبان را می شناسد  
 دل را می شناسد  
 کلام را می شناسد  
 زبان را می شناسد  
 دل را می شناسد

اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد

اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد  
 اینها را می شناسد



این صفا درین بیان بزرگ خزان و اندر  
 دست افشاندن ازین صفت بیرون  
 پس منتخوبت پیران با تدریس  
 که مال بال و پر پرواز باشد  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز

از وعده مروغ دل شاو کن مرا ای پیر ویر همت امداد کن مرا دیوانه قلمرو ایجا دکن مرا	حیف است اگر چه کذب رود زبان تو شاید بگوید قافله بخودان رسیم گشته است خون مرده جهان ازید
دار و بفر صفا من گوش عالمی یکره تو نیز گوشش بفریاد کن مرا	

که سیر راه گم کردن نیباشد طپیدن را که از سیاه بیگیم سرخ آردیدن را که دار و جمع یجا باریدن آیدیدن را که از غفلت نمیدانم پیری آیدیدن را همچون یاد میدادم خود دیدن را بمرکز چاشنی میگردد آفات سیدین را که آهوا که دار و خنیه دنا بدین را پشتم شمع آهوا میدادم دیدن را از آن غافل به از گفتا میداند شنیدن را لبی چون برگ گل باید با غمکیدن را به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بردن را که از من باید کرد و پای مردامش کشیدن را	بدل آن با لپید نوا می کردم دیدن را زینتی بی چنان شیرین تدبیر گم کردم از آن بر سر زینت آب گوهر زلفهای خود از آن زمان پیران گردش افلاک میگردد اگر دل جوئی طغیان نمیشد رنگ آهن بزمار برگ خامی کمری بست تا محشر ز ستغنا بدین بر قفا آن چشم حیرانم اگر میشستم از بقیر اریهای دل فرصت شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه در باب گل نازک سرستان زود و دریا میداشت بنوک سوزنی این خارجی آید ز پاپیرون اگر چه کوه دارد رنگری صد سال حیای
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این صفا درین بیان بزرگ خزان و اندر  
 دست افشاندن ازین صفت بیرون  
 پس منتخوبت پیران با تدریس  
 که مال بال و پر پرواز باشد  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز

دیوان صاحب  
 ۲۸

این صفا درین بیان بزرگ خزان و اندر  
 دست افشاندن ازین صفت بیرون  
 پس منتخوبت پیران با تدریس  
 که مال بال و پر پرواز باشد  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز  
 و من تو خوارا گویم با حسن ساز











میں نے

۱۰۰

[illegible]

در شهرنوار مردان لب بجاوا کز است | این نصیحت را بخاطر از صدون ارمی

یست صاحب قسمت کوتاہ بنیان ہوں

انچا زخیم سیاهش در نظر داریم ما

رومی گم کردم در جهان شمر گرفت مرا  
 نان گرفت مرا فکر آن زمان میان  
 دشته بهر کشد از هیچ قواب من گاه  
 دبرگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید  
 ل میبده من سر کشی نمیداند  
 بر عای دل آنروز که کب می خندید  
 طوره سر بهیرت کشد به پیشم کلیم  
 آنکه زخم زبان نیست در کین خوش بابر  
 مردگی چو که سنگ را و میزد است  
 مین گوشت که از اشتها میسوزد

که کرد است ترا گرم گفتگو صائب

کہ دل زنالہ کرم تو دیہ گرفت مرا

خون میخورد و مادام که گشت نشین را  
چون شد پی از باد و بدین فرشتین را

ذیل ان صاحب

[illegible]

این باد که آن لب  
 چون یارش کند لب  
 همایون پند داری ناموس خا  
 کس شکست بد پاد از شیشه را  
 دو که آنها خلق بیگار د  
 افشار یکا شعله گره از پند  
 دل برنگار خانه دولت نیست  
 زین پند بویاب و دشت











مستوفی

חזרה

لاسا پنهان خاست چرم

[illegible]

خی خوشی نیست مگر جان دشمن فتن  
روشن شد تا گشایی بجز ادعیه  
نیست درمان مردم کجاست رانجاشی  
کوزه سربسته نینوشد شراب ناب را  
بر کعبه دریا چو دیدم کاسه گرداب را  
ماهی دل بسته خون در دل کن قلاب را

نماند و دابل صائب را و آشتین  
نیست بکن یافتن آن گوهر نمایاب را

بشماره اول توکل بود و عنبر مارا  
چون تخم سونخته که از بر تاز شد و غش  
چنان بشماره تو از خوشنیش فرو رستم  
شد است سینه ما همچو تنج جوهر دار

یکم نیست سحر و زنا ز هر کس و مارا  
زیاده شد غم اندوه بیشتر مارا  
که خشک شد چو سبزه دست و پر مارا  
ز بسکه آتش گشت است در جگر مارا

مهر زمین نفستانیم خرم خود صاحب  
نظر بسوختگان مست چون شرمه را

و لیکن خیال تنگ ظرف آب را  
 رنگینی است که کم گریه می کنم  
 لعل سحر بخون رنگش می خوشتر  
 هست اگر طراوت و انیس اگر صفا  
 من تجرد هست که ایات عرش پر  
 صائب فکر گوشه چشمی قناده ام

دیوانه سیل می شمر و آهتاب را  
 مینای غنچه زود و نرزد و گلاب را  
 برنج می کشد رگ خامی کیاب را  
 خواهد که بافتین عرق شرم آب را  
 بر سر بندد چنانکه انتخاب را  
 دیگر مگر جواب بپنیر جواب را

چند باشد چو زنگار بود  
همیشه از آفرینش را  
علم را از سر نه بر مباد  
زیر نه از سر نه بر مباد  
نیست نام و در جبهت با سوخت  
بال پروانه بود یک ورق ازه فشر

دوره ان صامت

۳۴

کیم جال کسان  
باز اگر در آن  
دشمن از صحبت کامروار  
نیست چون درین  
آرزو در دل غم دیدم  
رگ ناهنجاری بر آرزو  
گمشاد می باشد  
آسمان شیشه بود  
زیبست خوشی بجای خزان  
دستار کنند با و بر روی

از این که در میان ما و خود را از انانیت  
چون



خوشتر است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور

دوستان صفت  
 عشق از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور

چون صبح در محبت خوشید صافیم با نعمت از راه تواضع کنیم دست به چون بیدار گریختیم ز بانیم سیر فانج بیک سر شکر شک است ازین جهان	این تب برون نمیرود او آتشخوان ما بیرون بر دز تیر کجی را کسان ما بنای شدت بی نمری زربان ما چون موی سراب دل خوش نشان ما دامن دل زنگر خواب گران ما بر شاخ گل گران نبو آشیان ما خاک مراد ماست همان آستان ما
صائب بلند مرتبه چون آسمان شود بر هر زمین که سایه کند باغبان ما	
مرکز خاکست گردون آسمان عشق را روز و شب ظاهر باغ کشته و نو میشود تا چایده شست از دست این بکفیه خاک	لا امکان یک پله باشد آستان عشق را نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را چرخ نخواست زه گردون کمان عشق را
شکر صائب از اقبال است عاقبت هر آن خویش سازد هر بان عشق را	
و لغوی چون بجزلان آورگان ماه خافلان را گوشت بر آواز ملک است خود نمائی پرده بریدارد از بالای جل	مرد می باید بگردد در دستان ماه بر طبعین قاصدی باشد دل آگاه را نیست عیسی از دستن جانم کوتاه را

عاشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور  
 عشق است از دست عقل خدای  
 پس کسی سازد عصای خود مرد باور



کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در  
 کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در

که دیگر سباده از نقش تمنا میسند مارا خیال دور گردان ز لایق تر نما میسند مارا	اگر روشنگری حیرت بحال نیر وازد اگر چون قطره در ریای کثرت راه نماند
چندی معلوم شد از گوشت مال آسمان صفاست که هر محفل دیگر حیرت میسند مارا	
آئینه اسرار نهانیم جهان را هم آئینه هم آئینه دایم جهان را در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را از چهره بیزنگ خزانیم جهان را پیریم ولی بخت جوانیم جهان را از دل صاف پاک بانیم جهان را سر حلقه صاحب نظرانیم جهان را از قامت ختم شسته کسانیم جهان را از خواب گردان رطل گریم جهان را تا قافله رگب روانیم جهان را هر چند در حیرت زدگانیم جهان را ما ز دل بیدار شبانیم جهان را هر چند که از تو خیزانیم جهان را	ما نبین شناس گ جانیم جهان را پوشیده و پیداست ما ز دوزخ عالم بنگاه خموشی گرد گوهر اسرار از سیئه پردان بهار جگر چاک تازه است جگر باز شراب کهن ما در محبت ماقطره شود گوهر شهوار دارند دیوانه ما چشم غزالان از راستی طبع عصائی فلک پیر بیوشی ما برگ نشاط و دلگراست گویی خراشد ز صدای جبرس ما در آئینه ما ست نهان راز دوزخ عالم در ظاهر اگر دیده ما پرده خواست صفاست خبر نیست که در محفل ما

کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در  
 کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در  
 کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در  
 کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در

کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در  
 کعبه است آمدنش بزم داد و دست در  
 حلق نیست جز بزم داد و دست در



















و معلوم است که چشم و دل حیران را  
کار و توفیق بوقت است که چون قوت  
اشک اگر اچسب شکایت نگذارد بدین  
که کار باب شفاعت بر خود بزنند

کرتود دولت بیدار مساعدر وزی  
صائب آناه فرشت نکند یاران را

نار چشم شمع او در گردنش آید و باها  
اولی بری از لعنه او در دودخانه سر گرفت  
خام کو آن استنشین رو آرزوهای مرا  
راست نماید با وطن نقش گرامی گوهر  
نیست اوج اعتباری بیج مغروران  
چون رم آید بیابانی شد از هر جا  
میشود از خاک افزون حرص شوم  
گرچه از خورشید تابان بخت کرده جم  
روی در دیوار باشد زنجینه ها  
کوز دخیالی فتنه و دزدان را

گشت روشن سینۀ من صبا از دماغ خبون  
خانه تاریک از روشن کند گل جامها

بماندی حجت عظیمست بازوئی ناور را  
 برسد فیض سخن کجیاں سخن بیخ و بنور را  
 که از آتش نوبور و آتش راحت همه در را  
 آستین نتوان محو کرد از تنج جبهه را

وصل و جبرست کی چشم دول حیران را  
 کاره قوت بوقت است که چون قوت شد  
 اشک اگر بای شمسایت نگذارد میان  
 به کار باب شفاعت بسر خود بنزد

که از دستگ تفاوت کند میزان را  
 خوابی از بند برانید در کمان را  
 که جدا میکند از هم وصف فرکان را  
 که هست منت اگر نیست گل احسان را

که شود دولت بیدار مساعدر روزی  
 صائب آناه فرمش ننگد یاران را

ناز چشم شمع او در گردش آید جاها  
 دلبری را زلف او در دو خط از سر گرفت  
 خام کو آن آتشین رو از روی مرا  
 راست نماید با طبع نقش گرامی گوهر را  
 نیست اوج اعتباری بوی خوشتر از آب

گشت روشن سینده من صبا از داغ جنون  
 خانه تاریک را بر روشن کند گل جاها

زبان کوتا و باشد آشنای بگر گوهر را  
 کن یک جلوه گوهر شمع اصق تماشای  
 نیندشید ز دور و داغ تو میدی دل صفا  
 بخون دل من نیست دست از آرزوستن

باندی حجت عجز نیست بازوئی او را  
 رسد فیض سخن بکیان سخن بخت او را  
 که از آتش نوبه پروانه راحت همند را  
 آب تنج سخنان محو کرد از تنج جوهر را







غنچه آردن و رفتن سبک بوجان را  
 ز غنچه آردن و رفتن سبک بوجان را  
 ز غنچه آردن و رفتن سبک بوجان را  
 ز غنچه آردن و رفتن سبک بوجان را

ترا صد بار گزینم جان شاق ویدارم	تقی چشمی زگوهر کرم زنگر و تراز در
وصائب کس پس احوال غزال و حشمتی حتی	که مجنون خوب حیدر اندر زبان چشم آمو را
چهره دوازده عفت ناز عشاق بلبل جورا	که عاشق ناز احسان شیار چمن لورا
بشیرم آشنائی بر بنی آید نگاه من	ز من بیگانه کن ای آفتاب محکم بود را
نگارین مشیو دوا ز خون لعل استیش	و دیو پرواز اگر باد است لعل غبرین را
شربت چشم سلی بد بخار می ظالمی دارد	الان پیوسته مجنون در نظر شد آمو را
نماد دواغ عشق کعداران حاصلی صائب	بدون ریز از نبل ز هزار این گلهای بی بو را
میزبان کنه ز جان سیر کند همان را	چند روز است که آریسته وار ذوق را
هر که خود شود از غم نمک پروا نئے	چه غم از محبت شهر بودستان را
بس که در لقمه من مشک زلفت فلک	بی تامل نگذارم بگردد اندان را
هست بر خاک کنی بی بال و پری صائب	مگر از دور زمین بوس کند جانان را
رساند از بربانی گهر فشانے را	که بر دکه غم از سینوا گرامے را
درین پیفته که در آتش ست لعل بها	مده چو لاله کف جام ارغوانے را
نماد دست تعمیریل درین موسم	که رخیت لاله گوگل رنگ گرامے را

دل عاشق کجاست نیست  
 دل عاشق کجاست نیست  
 دل عاشق کجاست نیست  
 دل عاشق کجاست نیست

از دامن غیر از دامن صید زبون صید  
 از دامن غیر از دامن صید زبون صید  
 از دامن غیر از دامن صید زبون صید  
 از دامن غیر از دامن صید زبون صید

در  
 در

۳۳  
 در  
 در







سؤتم چندار مجا عشق دارم ز لیل  
بر کنشین گشتار با بهت خورده است  
رو نمی آرد بهر و اما آئینه است  
میه خرم به بشرقت مال با دلیل  
بر روی کنز او رسم ورد مندی است  
تا که از تر دامن در برده باشم چون باب

چون الف و سیم نپاں آه خوشی را  
پیشماره اگر گل مزد گمبایه خوشی را  
می شناسد یار را قدر نگاه خوشی را  
ابر نیسان می شناسد خانه خواه خوشی را  
کرد و سر چوین کعبه گرد و سنگ آه خوشی را  
بیتوان کردن با بی یک آه خوشی را

این جواب آن خال صاحب کمالی گفته است  
بزرگوار شمس بنام بقی آه خویش را

شیرسلول بوی گل خوشه نیلایه مرا  
 بیکش معنوی من صحبت مرد و گل  
 از نسیم گل پریشان کرد او اوراق  
 بر صحرای او ده چشم سیاه لیلیم  
 هست از جوهر فروزان صد قطره و آب  
 بی غبار خط مرئی کشی کردن مشکست  
 از نوازش شیر می بالم از زیرش بخود  
 چون بدن گردن کشانی خاکساری  
 نیست هیچی از شفق صبا گزین مجبور

بخندنگواری از تیر میباید مرا  
 پسبانه از لنگ و شیر میباید مرا  
 خلوتی چون غنچه تصور میباید مرا  
 چشم آموخته در خیمه میباید مرا  
 بستر و بالین از ان شمشیر میباید مرا  
 بقصر ارم خاک اسنک میباید مرا  
 جنبش گوار پیش از تیر میباید مرا  
 سینه آلود از تیر میباید مرا  
 دهنش چون میوه تیر میباید مرا

ذی القعدة

75

१७

و چون شوم با خادوش خوش خوشدلی که برون  
 باز خون چون لاله بکرم ایام خویش را  
 زنده طبع لاله خاکسرخش درین نام  
 زوشن از آب که دردم بران خویش را  
 و لاله خوشه گل که دردم بران خویش را  
 ای منامی از فطرت کین گاهست خویش را  
 زینند بر سرچشمم روی خوشی مستان  
 اگر که گیتی و باغچه سایه اندازد  
 زده و عیار از آنش خوشی مستان







زنده گیت که عشاق ترا صد کند  
 پشته و شش برون تیرانه شود  
 نیست دشمنه ما و دشمنانی چون شک  
 جامه فاخته را کبک نشاند از د  
 ولم از موج طپیدن نپذیرد آرام  
 از تو محبوب تری یاد ندارد ایام  
 آنقدر هم می از اطلاع خود میجویم

میشناسد چه کس بلبل بستان ترا  
 هر که از دست دهر گوشه دامان ترا  
 یکسر موی کینین زلف پریشان ترا  
 گیر بیند و نش سر و خرامان ترا  
 تا بدندان گنزم سبب ریشمان ترا  
 بوی گل باز ندیده است گریبان ترا  
 که بر از بوسه گنم باده دشمنان ترا

صائب از طبع باین تاده غزل صلح کن  
اول جوش بهار است گلستان نرارا

تا سوخت باغ تو محبت جگر مرا  
 آتش خویش حلاوت مثل مرغان چین خست  
 بوی جگر سوخته ز فیه به صحر  
 چون لاله درین باغ نهادم بچه تقصیر  
 بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز  
 رخ طمر موجب گر آن محبت ناصل  
 کن در تقسیم که درین ظلمت خو خوار شد  
 لب تنگی مال لب پر خسته مدام

گلهای چمن آئینه کردند بر مرا  
 هر چند نشانند بنجامی خسوم را  
 عاشق برون داور خا را شتر بر مرا  
 بدواغ نهادند بنای جگر م را  
 کو دام که شیر از ده کند بان پر م را  
 یارب تو نگذار ز منزل سفر م را  
 از منج خطر شانه بود و سوی سر م را  
 ترشم نگذار درین چشم تر م را

از صغیر











از این دوام از میوه درم

در این دوام از میوه درم

و اینان صاحب

مهر

شاد و خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
مهر از خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
شاد و خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
مهر از خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
شاد و خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
مهر از خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
شاد و خوش باشی از طوطی خوش کلام را  
مهر از خوش باشی از طوطی خوش کلام را

شوق من افتاده گزشت و نمی بین

پیش هر سنگی که کردم سینه را صاحب سپهر  
در میان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند بهر شک نامت گناه  
نفعی بهر کشان ز تواضع نگیرد  
و فتاوی می بند عزت رسیده است  
از عشق پاک اندر که حسن شد تمام

خوا بود بد نیاز ز درگاه بی نیاز  
صاحب دوام دولت عباس شاه را

باین ساجدهم شغول چشم روشن دل را  
ز دستم که خوا برد رفت چنین بنام در پیام  
و جیبم خوردم گشتم در گل شست  
مرا که بیزم درون کنافه سوس حاد و  
ولی از سنگ را گشتی از آهین بدست  
انگیزه دارم چون مهره مغز استخوان  
ز انستم که خوا شد سینه ام بچشم من  
حیات جاودانی از خدا چون چشمم

این بچشم گشتم و گشتم درون دل را  
شستم بی سبب خرقه تن سوزن دل را  
همی ماندم بجا اگر میگردم و من دل را  
که بی برگ از تر که درم ز نال این دل را  
که باین گوش دل نتوان شنید بشنیدن دل را  
باه آتشین تا زدم کردم آهین دل را  
عبث بر باد آوردم کشت پیر این دل را  
که پاک از سینه می گانه سازم گلشن دل را

نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل  
نور از چشم پرواز از غل

این ساجدهم شغول چشم روشن دل را  
ز دستم که خوا برد رفت چنین بنام در پیام  
و جیبم خوردم گشتم در گل شست  
مرا که بیزم درون کنافه سوس حاد و  
ولی از سنگ را گشتی از آهین بدست  
انگیزه دارم چون مهره مغز استخوان  
ز انستم که خوا شد سینه ام بچشم من  
حیات جاودانی از خدا چون چشمم







با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت  
 با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت

خانه مست چسبم کو غم سپیدان	راه نخبه شستن مده باده غمزای
ریش شکسته یال آنا پروبال میشود	رخنه ملک دل مکر خنده و لکشمی
صامت آتشین زبان چون محروم کند	
نغمه لب گره شود بلبل خوشنوا می را	
گره سونخکان شک کبابست ترا	خون مایکینمان باده ناست ترا
ناله کز جگر سنگ برون آرد راه	از دل بچو شب افسانه نوبت ترا
بر جگر سونخکان رحم کجا خواهی کرد	که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشو چشم تو از شور قیامت بیدار	نامه شکوه ما پرده خوابست ترا
کتاب و آتش چه بخور نشید به کتاب کند	چشم از سوز دل چشم پر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پروبال	لبس که درشتن عشاق شتابست ترا
خط شب رنگ کرد حسن نه پای حجاب	شب نور و زرمم و ز حجابست ترا
دگستان تو بر سر دلفس محرم است	گوش بر زخم مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشه صامت زهار	
دل اگر کینه صدق و صوابست ترا	
فلک پرواز سازد آه را در در گران ما	پر سیم رخ بخت تیر را زور گمان ما
زلی مغزان خدگش گریه یل می کند	همان خون تو صغیل طبع تیرش تخم ما
بجز غفلت تمنای نیست ما که کرده ایم ترا	جرس را چشم خواب آلوده سازد کاران ما

با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت  
 با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت  
 با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت

با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت  
 با دل صبا باده عاشق سپردار  
 بخت گدازد بخت پادشاهان در زمان  
 صدای خنده گل کابل کین صبا  
 همداد احتیاج بخت بی گلستان  
 خردی باید که در اندر این بشنود  
 خسته و گشت افروخته و گشت











تنگ و دولت سایه پر سیاگان انگشت  
در خراب آباء دنیای دنی چون تنگبوت  
دور دوری که میباید نفس پیروز کرد  
جستجوی گوهری که ز دست بیرون رود  
میشود و فرایس فرا چون گردد تمام  
میتوان تا آماجی از پشیمانی کشید  
دخست آباد جهان را انفری در کاست  
تر کشی تر تر از رنگین لباس شد

این هانجی شش تنیدی اوقفس کرون چا  
نارپودان زندگی دام مفس گردن چا  
عمر صرباچ گوئی چون کس کزن چا  
هچونو احسان بجان بی نفس کزن چا  
نخل در فریاد ما خراب درس کرون چا  
لوح دل رانشته مشتی پوس گردن چا  
امیشان آباد و سر کنج قفس کرون چا  
هچون غلغلان جا به بگن پوس کرون چا

نفس بد کردار تصاصی قابل تعلیم نیست  
این سگ بیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز لعل آه آخر روی جانان میشود پید  
چرخ سوختن است با مستور روی محبت را  
محبت میکند ظالم خبر طاعت دل را  
نسیم آتش را و ناکه من گشت ته او عیم  
نغمه زیر و زبر عدد ام را آواز یا بسم  
نسیم از کاغذها ز بجا رخاک محی اقص  
چنان از دیدن آتش برین دم که از روش

و این ابریه آن برق بر آن تیور و پدید  
 که چنانی که میسازند پنهان میشود و پدید  
 که طوفان کشتی هرگز نشود و پدید  
 نمازم که در این باغ وستان میشود و پدید  
 چه بیت ازین نرق پریشان میشود و پدید  
 در آن گلشن که آن سرور را مان میشود و پدید  
 بجای حلقه خط چشم گرمان میشود و پدید

زیر وارم

44

دیوان صاحب

انجمن علمی

[illegible]

به قول کمالی که در این عالم است و در حقیقت  
 صائب و شریف و پاک و پارسا و پارسا  
 غافل شود و حق بایست قبولی غنی  
 و در این ایام از حق و در این ایام از حق







نہاں قات چاک سواہن سیرت کہہست خانہ زین خانہ کمال اورا

اگر نه رتبه نظم است از هر روح صاحب مقام بر خیزیم است بیست ابرو را

دخست لاله را زول مهر دند ما  
خو اندر نوا آتش سوخت سپند ما  
تا دور از ان لشکر برین چنین شدیم  
تا جمیع بند ناله بود بند بند ما  
ما از شراب اجل بهست گشته ایم  
سیلاب گیر نیست زمین بلند ما  
سوی سفید غفلت ما را زیاده کرد  
این تازیانه شد رگ خواب سمند ما  
رقیب عشق بیل با خوش نوا شود  
بندی بی پاست اگر چه قلم نیست بند ما  
ساله که آتش خنجر قصاب بگذرد  
که تن بفرهی نعد گو سفت بند ما  
ز زهر چشم سنگدلان انوشیروان  
چون پسته در لباس بود توخت بند ما

صاحب چو آفتاب جهان گیر می شود  
حسنی که خوش کند دل شکل یسند

نوطه در ریاد و آتش غنائی آب آ ملک بند و تیغ چون سیارانه در نیام شکایت نیست که آبی شرم ز تیغ شدم دلسوزی در آزارم هر آن در سیاه روختی نیل چشم زخم آب و شست	رزق خاک مرد و میسازد که فی آب آ مانعت از شیر گردیدن روانی آب آ گرد و تیغ زهر بر جا میفتا نه آب آ که سکن زعفر میو شد نهانی آب آ در سیاهی عمر باشد جواد وانی آب آ
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

۵۶  
 دیوان صاحب

[illegible]

کتابخانه خورشید به سر جرای تو مودا  
تو هست سر ایاب و بازای تو مودا  
برای جوی تو مودا  
و شش ز تافتای خنیا بمان بهشت است  
و شش ز تافتای خنیا بمان بهشت است  
و شش ز تافتای خنیا بمان بهشت است







از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست  
 و از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست  
 و از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست  
 و از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست

خاک را از آرد چون چالاک باشد سر را خشت زنگار بهار خیزان و گیمه است زخم شمشیر حاد شمع آب ز نگر نیست بی بری دارالامان مردم آزاده است سر دهری نو بهار مردم آزاده است میتوان بر سر نشان خاشاک از آردگی از رحمت صاحب علاج میگردد چال بگو با آن سر کشی که عاشق سرور است هست از خاک نهادن که با آن سر کشی از خلایق خط آردای غلامی یکس بست طوق بندگی را چون قفس قمری دار و گیر حسن از عشق مست در هر جا که است	جیفت واسن فغان از خاشاک باشد سر را دل چو از رنگ کدورت پاک باشد سر را تازه روی از دل صفا پاک باشد سر را کی دل بازی حاصلی غناک باشد سر را در زینان سر سبزی افلاک باشد سر را آب بگن منزلت در خاک باشد سر را بهر جو گل چندین گریبان پاک باشد سر را آب یکدین یونان و میبک باشد سر را قوت نشود نما از خاک باشد سر را داحا از ریش نه خاک باشد سر را دست آکی و غفلت مساک باشد سر را طوق قمری مطلقه خراک باشد سر را
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۵۹  
 در بیان معانی

دامن بر چیده صائب باش وقت از خس و خاشاک دامن پاک باشد سر را	ای وشن از چرخ تو چشم چرخ در گمان چون شسته نبوی تو ناموس در جست و جوی غنچه پر شیده روی تو	بر گل و جوش حسن تو امان چه امانها خرمین بباد واد که زلفت و ماغسا چون بوی گل شدند پریشان سر امانها
----------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست  
 و از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست  
 و از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست  
 و از آن بختی که در دل تو کجاست که در دل من کجاست







در بیان اسرار و معانی

در بیان اسرار و معانی

در بیان اسرار و معانی

در بیان اسرار و معانی

در بیان اسرار و معانی

در بیان اسرار و معانی

صاحب از مکر جهان بی وفا غافل شدم دامن زمین ز غفلت خواجگای شدم	
خواب از احوال من بفرزون نشسته شکر ترا پیش از آن که زخون بلبل شکر پیوست صبح از آغوش گلین تازه بخیزد و آب در ساری بتیوان گل چید از بالای تو از بزمستان که خوابد این کمان ایستاده جو پر زانی بود مشک فسان شمشیر چهره ات در خواب بنزدان تر بر دل زنی هر دراز کشی می آمد دل آزاری برون	انگر گواره بود از نو کو دی نگین ترا بود در گواره دست از نو نگین ترا گر گل پیمرده آتشانه بر بالین ترا مینک چون شسته گلستره رخسارین ترا باد و پر دانه چون کشود بر و چین ترا ساده لوح آنکس که یاد کی نگین ترا گر نه شاد نیست کاشی بر بالین ترا دول موری خور که هست در دین ترا
گرچه چسب تو بکشاید لب صاحب مرغ کز سخن فغان شنیدن لب بود چسب ترا	
از آن دو سلسله عنبرین گره بکشا میان اگر کنی باز اختیار از دست گره هستی مویوم چون جاب فلک گره کشای که کمان لب سوال بود پوشیم بر سر این چهره جان چه میگری	ز کار سپهر روح الامین گره بکشا بجو خنده گل کز چین گره بکشا بگیر زانوی از موم این گره بکشا ز کار خرم نامی خوشه چین گره بکشا ز رشته نفس و اسپین گره بکشا

در بیان اسرار و معانی



کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی  
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۶۷

نیست کاری به بد و نیک جانم صائب  
رومی دل از همه عالم به کتابت مرا

کمن تو مید از حسن قیول افسانیدار  
باب روی حشمت سبگردان جانیدار  
ز برق بی نیازی خضمت کن کاشانه مار  
بچشم خفاق شیرین سائر تلخ افسانیدار  
بیاد استین شکن دل پیما مار  
چرا خان کن بدخ خود دل پر ایدار

خدا یا در پیر این لغو مستانه مارا  
دران صحرای که چون یک سرانیم نمود  
دران سوزش که در دو گنجه استر نمود  
کو کز خوش مزینش از نیش و گل از خار سیاه  
اگر چه بجز حقیقت بی نیاست از صابا  
دردم - مرده احسا کردن آیین کرم شاه

زیم گفتگوی خسرو فارغ دارد دل صاحب  
شفاعت میکند عشقش دل یوانه مارا

یہ سب ہر قسم کے انجمن آوارہ جدا  
از متاع مادیت پرورد کا فی حیدرہ ام  
چون نگار می ہر ماحول و خدو ہی ہر  
ناشد می شوق میدرم بجای خوشن  
حسن کر کش کا از خوشن مواد اران

میں تجھ کو رو دیکر مومن ہر نفسی کار سے جدا  
وام خود بخود جدا ہر مومن ہر دم طلب گار سے جدا  
چرخ شمس گین دل مومن ہر دم کندہار سے جدا  
سچ بیاری نگہ بردار پرستار سے جدا  
دارد از ہر طوق قہری سر و زار سے جدا

ایک گھنٹہ پہلے وہ بیوی نے جان بچا کر مکتل کے چھوٹے کمرے میں پھرتا ہوا تھا۔ وہاں اس نے اپنے بچے کو دیکھا۔ بچہ بھی اس کی طرف دیکھ رہا تھا۔

[illegible]



بهر زمین نفسا نیم تخم خود صائب  
نظر بسو تشنگان ست چون شراب را

<p>رچه جا در دیده آن نور نظر دارم مرا نیست از کوتاهی برادر بر جانم غم بسکه دارم افعال از بی وجوه و ماحول نیست این چوهری پوشیده حایلهای من بوی پیرایه من نیست از بوی کاروان خارم اما بر خیزد از زبوی غیر غم</p>	<p>شوق چون خورشید تابان در بر دارم تشنگانی آسمان بی بال بر دارم آب گردهم چون کسی از خاک بر دارم آسمان چو تیغ در زیر سپر دارم گرم رفتار می خجل از راه بر دارم وای بر آنکس که خواند بی سپر دارم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان دوست  
گردش چشمی که از خود چشمو دارد مر

<p>نیست آسودگی از سیطره مجنون را سیر ازاده با سباب نمی پردارد چشم آهسته سیاهی می آید برش نیست صاحب نظر از نظر بند گریه می خیزد و در عت حمل لیلی در دست گردان زلف نمدیدی دل بتیاب مرا گریه بر نظر چشم غزالان دارد</p>	<p>شکایت طفل بود کوه و مکر مجنون را موی ژولیده بود بالش مجنون را نیست در کاد لیلی بسفر مجنون را نگه از نذر غزالان از نظر مجنون را نیست چو عشق تنهای و کرم مجنون را در سیاه لیلی بنگر مجنون را بست در پرده شاهشای و کرم مجنون را</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهر زمین نفسا نیم تخم خود صائب  
نظر بسو تشنگان ست چون شراب را  
رچه جا در دیده آن نور نظر دارم مرا  
نیست از کوتاهی برادر بر جانم غم  
بسکه دارم افعال از بی وجوه و ماحول  
نیست این چوهری پوشیده حایلهای من  
بوی پیرایه من نیست از بوی کاروان  
خارم اما بر خیزد از زبوی غیر غم

بهر زمین نفسا نیم تخم خود صائب  
نظر بسو تشنگان ست چون شراب را  
رچه جا در دیده آن نور نظر دارم مرا  
نیست از کوتاهی برادر بر جانم غم  
بسکه دارم افعال از بی وجوه و ماحول  
نیست این چوهری پوشیده حایلهای من  
بوی پیرایه من نیست از بوی کاروان  
خارم اما بر خیزد از زبوی غیر غم

بهر زمین نفسا نیم تخم خود صائب  
نظر بسو تشنگان ست چون شراب را  
رچه جا در دیده آن نور نظر دارم مرا  
نیست از کوتاهی برادر بر جانم غم  
بسکه دارم افعال از بی وجوه و ماحول  
نیست این چوهری پوشیده حایلهای من  
بوی پیرایه من نیست از بوی کاروان  
خارم اما بر خیزد از زبوی غیر غم







نزد و در آن عشق آنها که میگویند باز آمد  
و خدیجه ای در میان نغان را نیست چه روا  
فیسیم به از این راه که گذارای کسی آید

نظامی و متور سرزمی بندند انهار را  
بهاج امید خود شمارد استخوانهار را  
که مرغان کاسه در یوزه کردند آشیانها

چنان که ایستادن صاف گردد و آنها صاحب  
خوشی میکنند روشن گری تبلیغ زبانها را

نیست در خاطر اخباری از پریشانی مرا  
گر چه آتش زبانی شمع این نه محفل  
ز زندگی گردیده از قدر و قیاس  
در وستان اهل کرده ام روشن سواد  
پنج خونین بهمت جلوه گل میکند  
فراغ از آینه نفس و فکر که ساخت

جامه فتح است چون شیر عیانی مرا  
نیست رزق خیر غیر انگشت پیشانی مرا  
بر د از عالم بر و ن این سپ چو گانی مرا  
ابجد ابطال باشد خط پیشانی مرا  
در گریبان حیا از پاکه اما فی مرا  
خانه در بستر چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهایی ظاهر شکوه صاحب چنان کنم  
مخزن گنج گهر گردید و پیرانی مرا

نهان نزدک از این تیغ دارم چون خود  
ز لطفان جوادش با بسک مغزنی نیم غافل  
من از تردستی گردیده ام چون سحر دریا  
ز سر بازی دیر گشتن چنانخ شوقی بیدر

که من از عرض جوهر دوست تو ارم سر خود را  
چهاب آسار دین چو یکبخت ارم سر خود را  
خوشا اری که دارد خشک امان سر خود را  
که میرزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

چون جوابی بجای نداشت پس با شکر و اطمینان از خداوند تعالی چون

و اما من خواص این کرم را که در کتب قدما  
نقل شده است که از آن در کتب قدما  
نقل شده است که از آن در کتب قدما  
نقل شده است که از آن در کتب قدما

[illegible]







غزل نخست سالی مرا ای هم نشین برب  
 بر تنگین هر بر لبین که ناک از فیض تو  
 ز سیاق تیوان دریافت بدل هر چه بیا  
 دل از شک نیست شد حتی دوشم شین  
 یکی صدی شود و پر دوشم و حیا خوبی  
 رشوق بوسه هر ستا دواج اغینه میسان

کہ ساقی میشود صاحبِ مین محض نمیدانم  
کہ چشمنی شادی پیمبر بر میگردد و امین

نیست از دواعی جنون بر او دل هم پیش را  
ما را عشق از دل تراوش نمیکند بی اختیار  
پیر را طول اهل مجلس از جود چید بهم  
نیست غافل عشق بی پروا ز کج کمر کن

صائب از اندیشه موی میان غافل میباش  
کین رو با یک نازک میکند اندیشه را

ما هر سیکه دستی نیاید و غمزه انوا کشید  
حساری میتواند باخت طوفان آتو

کدول سیاه کدوبنی شراب بناب بود  
مرا دشتادی سازفت کاشیاب بود  
رباعی اگر کسی بنام نوزوان بجای را  
کدوبنی گشت بخور فارغی شراب  
علی خلیف است باد و روشن  
مشتاق حقه تریاک

دیوان صاحب

کلمه که در مثل گویم من و غایبی را  
 زان که هر نفس در خفاست و در محرابی را  
 که نوبی نیست و روشن دلال خفاست و در محرابی را  
 که آسوده است و در خفاست و در محرابی را  
 که در خفاست و در خفاست و در محرابی را  
 خلاصی باطل و ال جمعیت خط  
 نیست دان در خفاست و در محرابی را  
 و در خفاست و در خفاست و در محرابی را



از بسای تازه که در دل غایب رفتی  
 شد خورشید بی تاب از آفتاب رفتی  
 که در دل غایب رفتی  
 شد خورشید بی تاب از آفتاب رفتی  
 که در دل غایب رفتی  
 شد خورشید بی تاب از آفتاب رفتی

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

که شد زابریه عنبرین نقاب هوا  
 شود چنین بطراوت گراز خراب هوا  
 که گنگ ز ترمی آب در شراب هوا  
 خنک گشته تر از موج سراب هوا  
 که اختیار ندارد در انقلاب هوا  
 که چون جاب کند خاها خراب هوا  
 چو نامه از رخ لعل مهر نفس نقاب هوا

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

تو ای صاحب

خندی چو مهر در سپه هوا  
 که دلپذیر بود موسم شباب هوا

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

شد از رکاب تو پیدای لاله عید مرا  
 کنم سیاه ز نظاره نقشه خطان  
 گر آن نیم خنجرید از سبک و سحر  
 ز نیشتر چو رنگ شک نیست پروا

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

ز روی تازه من تازه است صاحب باغ  
 اگر چه نیست پرست تو سر و سید مرا

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن برود مرا  
 چون بانش و دبی نام و نشان هم نشد

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار  
 بوی گلستان از باد بهار

در تنگ



مقتدر فیدر کننده سلطنت عالم را  
یکسکنه کار و زواریش چو گردید مطیع  
خورد مشاغل کننده را که گویا هیست بزرگ  
پیش چشمی که شایر پر و جنبه انسان چو  
نیست ممکن کند صحبت نیکان را که  
یتواند نفس کرد جهان را روشن  
دانش آفر است سلم که تبر و ستم شرم  
حق می است بزرگتر سازد خود را

بوس ملک نباشد پسر او هم را  
 در چون شعله شود این کند عالم را  
 گندمی کرد ز خودس برون آدم را  
 شادی نیست با او خود مریم را  
 کل بخور شیر رسانید شبنم را  
 هر که چون صبح بر آرد بتل دم را  
 گرد خجالت خیز بین پاک کند مریم را  
 در کف دیو قرار ی نبود خاتم را

کارا گیر کند بهت ذاتی صائب  
خاک در دست ز رو سیم شود حاتم را

از باب سحر و نیست بر دل یار عالم را  
بهشت جاودانی ای دل خدای تعالی  
مگو کارهای بزرگان این کار را دانه  
مبین سفرانی هیچ جودی را چشم کم  
بوده روزی سال و نیم این امانت  
ز حرف ترستی آید بر راه راست بدگاه  
باندگرفتگی از سفره و گردان شود و

بسبب کرمی فزون از عمل علی گشت محرم را  
که فزون داند و دام بلا انداخت عالم را  
ز فیض جام و کرمی و دران بود جم را  
که با وید که خود میداد بخور شیشه  
ز حقیقت گذران بی گریه ایام محرم را  
نواهی قبح که از تیغ بیرون میرود جم را  
که باشد نعل در آتش هست و یوناقم

دیوان صاحب



[illegible]

ای که چون مشک فلاح از او از خوشبوئی حاصل من بخواهم و نیز که حاصل گشتن است	از مروت نیست که در سرگردانان مرا وامن افشان نیست حاجت و آیه نشان
------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

	2	
--	---	--

زنگی از لاله غداران جهان نیست مرا  
 به حیثی خود ساخته ام چون غربال  
 که گرفتارست چون تیر بسک رفتار  
 روز خرابات نشو و نمایم  
 هرگز ندیدن دل بست من  
 ایچو حیت مان اگر نیست  
 و از چشمم دلی سیر حیت  
 دارم از جوهر ذاتی جگر تن کباب

بهر خبر دواغ از زمین لالهستان نیست مرا  
 چشمم خبر من آن مور میان نیست مرا  
 غیخسیر از ده خشکی چو کمان نیست مرا  
 سنگ طفل کم از رطل گران نیست مرا  
 برگ تیر از ده جوارق خزان نیست مرا  
 آبرو بهیست اگر آب روان نیست مرا  
 سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

این دیوانه

از خسیان خسیست توقع صائب  
برگ کا ہی طمع از کاہ کشان نیست مرا

<p> سپهر و امشب شاد می دید روزان مرا  خوشتر است از جامه پوشیده عریان  تخت بام من بود در لبخت چشم و دهان  تا ز نام پیچ پایش در شسته جانم گره  هر که از روی که یار بشود در خوشن مرا  تیره و میگردد و نظر از بوی پیراهن مرا  میشود از روزن مسدود دل و تن مرا  آب بار کی اگر میجد و چون سوزن مرا  هر که از خاکی بود چون دای این مرا </p>	<p> سپهر و امشب شاد می دید روزان مرا  خوشتر است از جامه پوشیده عریان  تخت بام من بود در لبخت چشم و دهان  تا ز نام پیچ پایش در شسته جانم گره  هر که از روی که یار بشود در خوشن مرا  تیره و میگردد و نظر از بوی پیراهن مرا  میشود از روزن مسدود دل و تن مرا  آب بار کی اگر میجد و چون سوزن مرا  هر که از خاکی بود چون دای این مرا </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

\_\_\_\_\_

[illegible]



اگر تو آئینه سینه را کنی پرواز	هزار طوطای شهرت را بشوید
--------------------------------	--------------------------

توان برید و مقراض صاحب از مال  
درین زمانه اگر به زبان شود پس

نغمه دجوش آورد خون من بپواند را  
عاشق و اندیشه بوسه تمنای کنار  
میرساند بوی محلی در آب جوران جلیش  
روی در عشق حقیقی از جای آزاد دهام  
در سوادش مجنون سیر صحرای می کند  
دل بخت پشمی بجای نیز افش و دوست  
بوی شمع کشته گدازد رنگی را ز سر

گرنیاید پر مهر انصاف صائب قسب  
میکشاید ز روی آخسر در میخانه را

پشیم بختا بسک ان خواب گران کن خجورا  
و بر کزله در راه طلب ریخته است  
میکنند کار بلبلان لب فسوس را نی  
جروانی خجور فسوس انجام جیت  
روز و شب بکلی روز شب بسیار است

آهوست و بی شکر است دل با  
تاوان آن سخن عذر است دل با  
از چو برون رفت سواد است  
تا بانگ از دست پیچند











این کتاب که در آری چو افسی پیش تو پیدا  
 چون زین کرم چو پشته منم ز تو پیدا  
 اندک بوم و زشتی تابان از منم ز تو پیدا  
 بستم بزمون از تو تابان از منم ز تو پیدا  
 کسی تا پیش تو تابان از منم ز تو پیدا  
 که در ترک صاحب دوستی از تو تابان از منم ز تو پیدا  
 الان تو زشتی تابان از منم ز تو پیدا

<p> چو کبکی که قند ساینه شایین بشیر  بالا نهد از بر و د جهان آزاد م  چون قلم کام نخستین نفسم سوخته  میچرخون چو کباب از نفس و عوین  جزم ایام خرد و تقابل بخشیدن نیست  از تماشا می توای مایه امید جهان </p>	<p> دل سیریمه از آن پر کلاه است مرا  سایه بال بهماخت سیاه است مرا  در ره شوق کجا فرصت آهست مرا  با چنین سوز چه حاجت بگو آهست مرا  ورنه با عشق چه پروا می آهست مرا  غیر افسوس و در دست بجا است مرا </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

منزل عشق چو خورشید بود پاسبان کاب  
بدر نه صامت غم از دور می رسد بهر

زرد میست محابا بدیده ساخته را  
 چنان بجهد تو آتین سر کشی شد عام  
 چو گل چیده ز رنگین بنجار غوطه زده ام  
 ز شرم خنجر مرغان ابر کشید و او  
 بیک دونه خسته مچارده بلا ای شاد

که آتش سب گهستان را که گشت را  
 که در بغل ندره سر و جامی فاخته را  
 شناسانیم کون قدر رنگ باخته را  
 بخاک کز دهنان مهر تیغ آخته را  
 دو ارمیست ازین پیشتر ساخته را

شبکه عالی باشد حصارها صائب  
که از خزان نبودیم رنگ باخته را

فرز پرستگار پیش خست رویان گویند خود را  
تو ای پروانه عاشق تلاش قربان کن

[illegible][illegible]











زود برق ماگر پیش از یک رنگ بریا چون باب  
از پی بر دوش منجدل خنجر کشاید اهر  
ویدن پا خوشتر است از بال پلای اسرا  
و دیده میران را نازد و دیگر شعور

فینست آسان ترک می‌دهد ما سبب غم را بودیم  
چون از آن ایهامی میگویند شرم تر در ارم با

چشم آزاد من آن خطای روح پرورد را  
که بر گزینش تابنده به سار و عنبر را  
ز دل نیاهی آب حیات من آید  
که تشنه سر به پایان و پر سکن را  
ز زهر و مخنق تقاب بردار و  
ز دار هر که چه منصور کرد و منبر را  
توان بهر خموشی دمان پر گریست  
اگر بزم توان بخت چشم جمهر را  
لب سوال و نظر را کلیب بود  
بروی دل کشا زینهار این در را  
مهر دان توا ز قب جبر آزاد اند  
معا خدا چه بختی او نشا و را

بگیر از لب خود هر چون صدق صائب  
کنی که قد خست نیست آب گوهر را

ل. بانو خلی دار دل من و دیوانه  
 نغمه است خنجرم سر نه چشم غمزالان شد  
 خنجر دیوانه من بایه بیدار است را

که دارد در گره مهرجوی حشمت جهان سودا  
 نمی بوی پیر از رنگ جلاست چرخان سودا  
 بر عبت می کنند باز خرم شیرین سودا

زور برق را که بر پیشانی گیرد و بر آید چون آب  
 از پی برود و پیش منهدل چنین باشد آید  
 دیدن پا خوشتر است از بال پهلوان  
 دیدن پیران را باز پرود و دیگر شود

همچنان اندیشه از هیچ خطر داریم  
 در ز سر از برای روز و در ایام  
 عیب خود را در نظر پیش از پیر و ایام  
 نسخه از خسار او چند نگه برداریم

نیست آسان ترک می صاحب را که او را  
 چون از ان بهای میگویند چشم تر داریم

چه غم ز آو سن آن خطر روح پرور را  
 ز دل نیاهی آب حیات می آید  
 زهر و سخن حق تقاب بردار و  
 توان بهر خموشی و دمان پر گویست

که برگ نیندیشد بهر آب و عنبه را  
 که تشنه سر به میان و در سنگ را  
 ز دار هر که چه منظور کرد و منبر را  
 اگر بوم توان بست چشم مجهر را

بروی دل کش از نیل مارین و در را  
 پیاختیاج بختی بود و شنا و در را

بگریز لب خود و چون صفت صاحب  
 که گوید قدر خرف نیست آب گوهر را

لب بانو خطی دارد دل من در میان  
 غبار استخوانم سر نه چشم غم الا شد  
 جز دیوانه من آید بهر سلامت را

که دارد در گره مهری خوش جهان بود  
 نمی چید سراز سنگ جلاست چرخان  
 بر عبت می کشد با چشم شیران سودا























[illegible]

که خون مرده شمارند آب حیوان را

[illegible]







این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه

در شهر ما اگر به شادی نشان مجوس با چنین کبر سر شاخ بهانه ای روشن شود فتنه مغزها اگر ما کوچه مید و نفس ما چه بگذرد روشن لب که فاخته بر چه بر بند	این چشمه متاع هزاره و کان ما بریم ز نیشیم گی آشیان خافل گشته برگ چشما را استخوان خافل مشو ز لاله آتش زبان خاکستر است جامه سرد روان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

عالم نصرت آ و سحر گاهی با کبی برگ و نواهی خطا کی چرخ جز آنکه زلفش صفاست چه توقع زرقیان در باید داشت هر سرخا بدین دشت چراغی گردید همچنان خار بدل از برگ خامی رفت عروقت از خود نهاده ایم بدون	هر خا و تویی با چتر شهنشاهی چکن با و خزان بیخ کاچی پیشو و جبر زین آگماهی سایه جانیکه گشاید ز زهر ایمی پای بد جاست همان خلعت گاهی فلس گرداغ شود بر بدن ماهی دارد از غفلت ماه ز کوتاهی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیست در دامن این شربت سحاری صاحب که عالم چسب کند آ و سحر گاهی
------------------------------------------------------------------

نیست پیرایه طلاق جان از تن خیره سینه را خاموشی نجیبه گوهر کرد	هر سرخا نیست همینی شکار خیره یاد ادم از صفت این معنی سرشته
------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه

بجای

دوران صائب

این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه  
 و این کتب و کتابخانه را از آن جهت که در این کتابخانه







سایه درخت از شش و جانش نرسد  
 سرور ایام نویم که کعب از جنت دامن را  
 بپوشد و می تواند از لذت جلا افشان  
 بپوشد و می تواند از لذت جلا افشان  
 بپوشد و می تواند از لذت جلا افشان

و لعل  
 فصل بهار کرد و مصور بهشت را  
 چو در باغ گلستان بهشت را  
 چو در باغ گلستان بهشت را

<p>شکسته است ز درخت شیشه ما          شود چو آب پر او شراب شیشه ما          بهر بیاید ز موج و حبش شیشه ما          نه بنیام چو پادشاه شیشه ما          مگر ز خویش بر آرد شراب شیشه ما</p>	<p>شریکایت ارا که می تواند بست          ز شنگ سال میگرد و آب گوهر کم          بیگشان بکرواج لعل می بخش          سپاه قتل گران سنگ ایتم کنند          بجهنم بکنند از احتیاج گردن گنج</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>اگر چه در سری کرد عمر خود صاحب          نشاندش حق کامیاب شیشه ما</p>
-----------------------------------------------------------------------------

<p>ببین برادرش خط خنجر افشان          بیاد دست کلید خزان را سپار          اگر تو دامن خود را بدست مانده          بران گروه طلال است عوی نعمت          دران سکه که بود خا خا شوق کند          غلط بجا خبری کنند دیده دوران          جدا نمیشود از هم و دل یکی چو شود</p>	<p>که چون شراب برون داد و از پنهان          مده بدست جبار لعل خنجر افشان          ز دست ما گرفته است کس گریان          که چین چیده شمار مده احسان را          چو گرد باد بیک پای طی بیابان را          فشر و بسکه فلک ایستای حسان را          نمیتوان ز دل من کشید پیکان را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سجن بر دم خنجر و عرض کن صاحب          بشوره زار کن صرف آب حیوان را</p>
-------------------------------------------------------------------------------

<p>چه داند آن سحر قدر و امای پنهان          که سار و طفل باز گویوش کینه و تکران</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------

از آن جناب شک میاید بهاران بهشت را  
 هزاران گل و مرغ دل لاله را حلاج  
 شمع بزمی که در دل لاله را حلاج  
 نتوان بگفت است عمار و فخر نظار  
 از باد می چرخ خنجر افشان  
 صاحب جهان ساز این دل بخود را

صاحب جهان ساز این دل بخود را  
 صبحی تو کارم ساز این دل بخود را

چو در باغ گلستان بهشت را  
 چو در باغ گلستان بهشت را  
 چو در باغ گلستان بهشت را  
 چو در باغ گلستان بهشت را  
 چو در باغ گلستان بهشت را

ببین برادرش خط خنجر افشان  
 بیاد دست کلید خزان را سپار  
 اگر تو دامن خود را بدست مانده  
 بران گروه طلال است عوی نعمت  
 دران سکه که بود خا خا شوق کند  
 غلط بجا خبری کنند دیده دوران  
 جدا نمیشود از هم و دل یکی چو شود



تجرباتی اصولی هر چه از باب سماع و  
در نظر داشت ساز و موسیقی و  
از و با شتر قریب این پیشینه یوسفان هر چه خط  
که وقت پیش از شتر و سوار و سوار  
آتش افشانی بجای این آوردند که  
صوفیان بر وندار و چشم جادوی تورا  
عالیت بجای ششدهی در کنار  
اشتباه که دست بکشت بکشت آن

سوده الماس با آج پزواتی که هست تیغ نتواند شدن بازخم مرهم سوزنا

داغ اصابت کے سمیع طور روشنی کی تابکاری سے  
کی ایک طرف ان صراطوں ان شود کم سوزیا

<p> خوش آن شب که گفتم مست نیده بانشر را  حاشی از گل خسار او که میگوید  کلی خو نیست بفرمان او چنان فرمان  شهید داده نه خواهر که جان نوباد </p>	<p> بدست بوسه هم خاک آستانش را  که بچو خنجر پراز زهر گنم و بانشر را  برآورم ز پس سر برول ز بانشر را  بچوب تاک بسوزیم تن او بانشر را </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

١	٢
---	---

از بدگهری میکنند گوهر راز را حاشا که گذارد کرم ساقی که شراب یکدانه انگور بر او چسبانند ای شیشه‌ی چند زمی نشانی	در دل چپه گریه است که زایید بر زار در گلشن فرو بس ملامت گرز را حیف است ننگدن بوبال اختر را با جام بکن ختم بر روان دختر را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب اگر از تشنه‌ی من چشم دهمی آب  
از آب گهر بنده‌ی من سر زرا

<p> فانع حجره نیست لب میگیا ر ما  ای جلوه نسیم ترجمه که کوتهی است  از خل موم صد گل انگین شکفت و خیزت </p>	<p> میخانه را آب سبزه سازد خیار را  در خنجر رنگ بست گل اعتبار را  یک برگ سبز نرواز شست خسار را </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل چهره افشانه از من باید چو بنهانی بود  
 در رخسار زلفی که موی را از شکست  
 آتش را بی بیدردی بستی خبر کردن مرا  
 نیست از انصاف محروم از شکست  
 ازین بوی بوسه زدن در جگر که کردن مرا  
 با چنین تلخی چو کباب انصاف نیست  
 این صروت نیست از خاموشی کرده ام مرا  
 با وجود چشم که از نقش قدم نیست مرا  
 چو بیابا نه که از نقش قدم نیست مرا  
 از صدف صدیده صاف شد مرا  
 با وجود چشم که از نقش قدم نیست مرا  
 چو بیابا نه که از نقش قدم نیست مرا  
 از صدف صدیده صاف شد مرا  
 با وجود چشم که از نقش قدم نیست مرا  
 چو بیابا نه که از نقش قدم نیست مرا  
 از صدف صدیده صاف شد مرا



خون بویای شبنم  
 قالی خاست از خرم عالم دل دیو اندام  
 خاک در دیدن خورشید جوی خرم اندام  
 بزم دانه کوشن الکرال سمندر گزند  
 پیش کنی از انانکوسه افتد



ازین اسم که در روان بسبق می آید  
و نماند که با عشق یک کوه پر از درخت  
و درخت بودم که درخت چنان است  
و نماند که با عشق یک کوه پر از درخت

آنچه میباید درین همان سراداریم  
 برگشتیش آموخه قار و فرخه ادا داریم  
 جانمیر تیغ از بال همدا داریم  
 اعتماد تیغ بردست دعا داریم  
 منت روی بین از نقش پاداریم  
 آتش کز شوق او در زیر پا داریم  
 خجالت بسیار زین قند و ناداریم  
 خار در پیراهن از نشو و نما داریم  
 زاستقامت سقف گداز پاداریم  
 شکوه کز ساد هجوی از قضا داریم  
 آشنائی چون سیم شنا داریم  
 دست پیش مردم عالم چیداریم  
 کی چو اسکن زر غم آب بقا داریم  
 گنجها نقصان ز شرم ناسا داریم  
 از گل رعنائی او چشم وفاداریم  
 بال پروازی از نقش بوریا داریم  
 کز رنگ خاصی بدون رخ راهما داریم

دیده که سیر و دل بی مدعا داریم ما  
گر بر در و در و زانو و رخ و قانع شویم  
جنگ دارد و دولت دنیا و امنیت بهم  
خضر که بر دست تیغ خویش دارد اعتماد  
پاک بازی دست بر نام و نشان افتاد  
می برد خاکستر را بسیر لا مکان  
خمر نگردی بشر شاخی و از سجا صلی  
ز آن خزان خوشتر بود ما که ایام بها  
چون الف هر چند ما را از و دعا که میست  
گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما  
شکوهِ از غربت دین گلزار کافریست  
میکن در دست دعا بی برگی ما را علاج  
آبروی بی نیازی چشمه حیوان است  
تال ما را شرم در دریای خجانه است  
استقامت در مزاج سر داین گلزار است  
از تن آسانی زمین گیر فغانست  
رحم کن اسی آفتاب عشق بر آفتاب

[illegible]



بی ندامت نیست جز آنی که از لب نغمه  
 ناله دل کرد رسوا عشق بهمان ترا  
 صاحبان کشف بقدر زنده در گنج حق  
 نیست مانع از تماشا جانم فائوس مع  
 چون بر دلی نباشد راه آواز است  
 عشق در بر دل که فروز چرخ و ستاره

بجزین از مشایخ این خسته ناموس را  
 نیست محرم بغل کردن زمان ناموس را  
 نیست در دیوان این تباج ناموس را  
 آه از آن شمع که از بر تو کند فائوس را  
 روزی ندان کند در گلیه تیر کوش را  
 چون پروانه سوز برده ناموس را

عالم مقبول بر هر کس که صاحب جلودار  
 بشمر و موج سر این عالم محسوس را

نیکشده خاطر بجا و منزل دیگر مرا  
 عمر شد روزگار مرده گویار و ز کار  
 لعل در ظاهر چشمنیون که بجز آرد در دام  
 سوخت شمع من برق عشق و دهر جان  
 چون که چندانکه اندام درین مرغان نظر  
 چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طبع

چرخ گویا ساخت از آب گل دیگر مرا  
 میکند ساز از برای محفل دیگر مرا  
 نیست غبار بر دودل محفل دیگر مرا  
 میفشاند در من قابل دیگر مرا  
 نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا  
 کاسه در یوزه سازد ساکن دیگر مرا

لعل دل خون خنده در عشق صاحب کاشکی  
 در بساط سینه بودی سعد دل دیگر مرا

گر بجز از دبری آن رخ افروخته را  
 گل بلبل نکلزار دیگر سوخته را

بجزین از مشایخ این خسته ناموس را  
 نیست محرم بغل کردن زمان ناموس را  
 نیست در دیوان این تباج ناموس را  
 آه از آن شمع که از بر تو کند فائوس را  
 روزی ندان کند در گلیه تیر کوش را  
 چون پروانه سوز برده ناموس را

بجزین از مشایخ این خسته ناموس را  
 نیست محرم بغل کردن زمان ناموس را  
 نیست در دیوان این تباج ناموس را  
 آه از آن شمع که از بر تو کند فائوس را  
 روزی ندان کند در گلیه تیر کوش را  
 چون پروانه سوز برده ناموس را

بجزین از مشایخ این خسته ناموس را  
 نیست محرم بغل کردن زمان ناموس را  
 نیست در دیوان این تباج ناموس را  
 آه از آن شمع که از بر تو کند فائوس را  
 روزی ندان کند در گلیه تیر کوش را  
 چون پروانه سوز برده ناموس را







چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در

چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در

چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در

ای ز غمی آتش دارانم می بندیم  
بود که خونخوار را زینست سیر می کرد کار  
غیض را بدست یزید الطرب کار نیست  
میشود چو غنای خن شپهر بر دواز  
مطلب بیدلان این چشم بستن خواب  
گرچه زخم صبح از غم میشد میگرد و زیاد  
در فن افتادگی از کسی در پیش نیست  
تیغ را ندانم میسازد سپهر انداختن  
بیک کفرست در آئین آذادگان

بر دو چشم بدایام می بندیم  
خاکساری را بخود چون ام می بندیم  
چون لب غمزمی با برام می بندیم  
سنگ اگر بر زبان بی آید ام می بندیم  
در بر دی آندوی خام ست بن یک  
رخنه خمیازه را با جام می بندیم  
نقش بر روی زمین هر گام می بندیم  
از دعا و ایم در دشنام می بندیم  
میشود ز تاراکر احرام می بندیم

چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در

نیست صامت چون شکر لاله جان در شک  
چشم مرا تا از انجام می بندیم

صبح ز لهای چین یاد می آید مرا  
از دم سرخ زان هر گامی آید بجا  
میشود چون شکر گل آب از تنه نمی  
ناله نی چون سپید از دانه نام بی اختیار  
میشود با قوی با خون جگر سقا برین  
تیغ میگرد و الف بر سینه شباز من

شام از تار کی تن یاد می آید مرا  
از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا  
چون از ان پاکیزه داس دی آید مرا  
چون ازین صفا و عین یاد می آید مرا  
چون از ان غیر و ز بگشتن یاد می آید مرا  
کما و گاهی که کشیم یاد می آید مرا

چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در

چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در  
چون از این درای روشن باد می آید در







عقلی که سر فروشت جهانست اینجا  
گزیده است همچو قدمگاه خضر سبز  
از پیدای کندغزلان ز ماحذر  
مانند چوب بیدار شود و رنبات گم  
این کارخانه را دل ماحی برد برادر

مشکل که سر برآورد و از خطا خام ما  
روی زمین رسد و پریشان غم ارم ما  
وزنه دعای جو شن صید است ارم ما  
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما  
دار و فلک اگر چه نیش هر ز ما هر ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست  
صائب دیده است در آفاق نامها

در گردش آردید غیاضی اصل فام را  
تا چون شفق بام رخت لا لکون بود  
غافل شو که وقت شناسان نو بهار  
بر کس بخون دل زمی ناب صبح کرد  
آید ز نیرنگ برون هر دلی که دیت  
و اویم عارفانه چو منصور سر بهار  
بر تن کوه سینه فشار دوز انفعال  
آجا که دودنی رشک ست عاشقان  
دل باز در عشق را ندیم از بدن  
عیب من از شمار برون است و از حساب

ازین پیش شک لب میسند و جام را  
 بی باد و گلستان چو فلک صبح و ام را  
 چون لاله بر زمین نهاده اند جام را  
 محکم گرفت و امن عیش و اد را  
 بر خاک میسویای تمسای خام را  
 که ویم نقد روضه دار السلام را  
 کیکی که آورد و بنظر آن خس را  
 امساک می کنند زباناں پیام را  
 ما خود بر خاک نبر ویم و ام را  
 صائب چشم خلق پیش چشم کلام را

94

وہو ان عا رب







در چشم آفتاب بسوزد نگاه را  
 در رقص گرد باد فگنده است چاه را  
 کرد دست ملک صنع نشان بویگاه را  
 پیچیده ایم در گرد آتشک آه را  
 برنست شمع بر منبر بالین گیاه را  
 آبی ندامتی که بسوزد گناه را  
 شوقی که ساخت شهید دیوارگاه را  
 روی کز آفتاب دل گرد ماه را  
 در درگاه زلف ز مشک سیاه را  
 دارد از شکستن طرف کلاه را

در چشم آفتاب بسوزد نگاه را  
 در رقص گرد باد فگنده است چاه را  
 کرد دست ملک صنع نشان بویگاه را  
 پیچیده ایم در گرد آتشک آه را  
 برنست شمع بر منبر بالین گیاه را  
 آبی ندامتی که بسوزد گناه را  
 شوقی که ساخت شهید دیوارگاه را  
 روی کز آفتاب دل گرد ماه را  
 در درگاه زلف ز مشک سیاه را  
 دارد از شکستن طرف کلاه را

در چشم آفتاب بسوزد نگاه را  
 در رقص گرد باد فگنده است چاه را  
 کرد دست ملک صنع نشان بویگاه را  
 پیچیده ایم در گرد آتشک آه را  
 برنست شمع بر منبر بالین گیاه را  
 آبی ندامتی که بسوزد گناه را  
 شوقی که ساخت شهید دیوارگاه را  
 روی کز آفتاب دل گرد ماه را  
 در درگاه زلف ز مشک سیاه را  
 دارد از شکستن طرف کلاه را

از باد چو کن عرق آلود ماه را  
 کارم پیوست که از خوابی شوخ  
 بر صفحه هزار تو از قطره های خال  
 طومار ناامیدی مانا نشود فیست  
 عشق است هم گسار دل اتوان ما  
 امید و دوست خنای تاب نیست  
 چون سبزه از گرافی ما نذریر سنگ  
 بادیده نمیده عاشق چاکسند  
 چون خاک می نهد بر آهوان بین  
 بر غنچه که هست درین باغ و بوستان

صاحب جهان ز دوری ره شکوه میکنم  
 خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

دانسته ام غم ز غم بر رخیش را  
 هر که بری که درختی شبی شناخت  
 در زیر بار پر تو منت نمیدیم  
 نادیده نیست صورت چینی جهان  
 زندان بودم در سیدار مهر خاک  
 خود چو زلف می کشم کار خویش را  
 شد آب سر گرمی با ز خویش را  
 دانسته ایم قد شب تا ز خویش را  
 روشن بساز آئینه تار خویش را  
 در خواب کن و دیده بیدار خویش را

از باد چو کن عرق آلود ماه را  
 کارم پیوست که از خوابی شوخ  
 بر صفحه هزار تو از قطره های خال  
 طومار ناامیدی مانا نشود فیست  
 عشق است هم گسار دل اتوان ما  
 امید و دوست خنای تاب نیست  
 چون سبزه از گرافی ما نذریر سنگ  
 بادیده نمیده عاشق چاکسند  
 چون خاک می نهد بر آهوان بین  
 بر غنچه که هست درین باغ و بوستان

در چشم آفتاب بسوزد نگاه را  
 در رقص گرد باد فگنده است چاه را  
 کرد دست ملک صنع نشان بویگاه را  
 پیچیده ایم در گرد آتشک آه را  
 برنست شمع بر منبر بالین گیاه را  
 آبی ندامتی که بسوزد گناه را  
 شوقی که ساخت شهید دیوارگاه را  
 روی کز آفتاب دل گرد ماه را  
 در درگاه زلف ز مشک سیاه را  
 دارد از شکستن طرف کلاه را



فرا بدار الفسانه قربانين چيست مردانه چيست  
چون افسانه چيست مردانه چيست مردانه چيست  
چون افسانه چيست مردانه چيست مردانه چيست

<p>             خواهی که آسمانها در بر خیزند نه بندند              در ملک دل گردان مطلق عنان جحش را              زن جوهر گرایی هرگز خبر نیاید              بیکاری و توکل دور است از مروت              و سوزی خمر ناز چون برق در گدازد              آب هوا و آتش مرکز شناس گشتند         </p>	<p>             با خاک کن بر ابر اول خصا از خود را              از دست باد و بستان شست غبار خود را              از گریه تیافساری پندار کنار خود را              پر دوش خلق مفلک ناز نهاده با خود را              از سوز دل برافروزش معطر از خود را              تو بخیر ندانی را چه دیار خود را         </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زبان چشمهای میگون شرعی پارسا  
از هر شراب تلخی شکون خمار خود را

عقل را دیوانه میسازیم ما  
دست و تیغ عالم خونریز را  
انتقامت را درین وحشت سرا  
در ریاض عشق بخت سبز را  
لفتگوی دولت بیدار را  
در گلو چون گریه میگرد و گره  
در قمار عشق جان را باختن  
این محیط پر حجاب و معوج را  
هر دلی که از آرزو با پاکی شد

[illegible][illegible][illegible]











نقصت برانی

چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید

این نرزه چنانچه در زیر قبا باشد مرا گردد و از نجاتی گرد و دل بجا باشد مرا هره در ششده ز نقشش بویا باشد مرا از چرخین نازش در دوی چایا باشد مرا در قی چون خضر اگر آب بقا باشد مرا بدر سرالین اگر بزیق فنا باشد مرا مانع رفتار چون در خیر یا باشد مرا سرو آزاد که دایم کفیا باشد مرا کیست من که تو چشم غنما باشد مرا سبز سازم خار اگر در زیر یا باشد مرا	تا کی بندگ را سخنانی بیا باشد مرا نیست مرکز آن پر کار و در سر گشته در جهان پاک بازی فقرم و ام بیاست مگر آب و اندر کوی نفس جی صلیست تا نشو شام نم گردد در مذاقم خوشگوار میکنم در بستر گل خواب از بیا صلی سوی نتواند گرفتن دهن سیلاب را بر نمی آیم برنگی هر زمان چون نوهار سبز و تیغ ترا چون هر دو عالم شمسیت خشم عاجز را موت نیست کون احوال
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شک صائب از سیم گل شوم بی دست پا طاقت نظاره گلشن گجا باشد مرا
-----------------------------------------------------------------

ز نوالی گلها بگمارد و جبر سر در نظاره اگر خشک نمایا نفس ما هر که تجارت نشیند کس ما شیر از گلزار بود و خار خوش ما چون صحرای درگ ناخوش ما	در چشمه دل زنگ بر آرزو نفس ما در عالم حیرانی ما جوش بهار است ما چشمه بودیم و عیب از بهر خلق بی برگی ما برگ نشا طست چمن را چون سینه خورشید نفس خفته بر آیم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اعوان صاحب  
۱۰۱  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
چو از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید

از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید  
از ناز و لاله بیک گل قصه بگوید







چو تیغ بر تنه است چو خنجر بر لبش کار  
هر چنانکه در زیر نقابست دل

آنجا که نغمه قیامت دل هر دو جهانست  
آنجا که تو فی دریا حسابست دل

هر چند که در هر چرخین آتش نقشه بست  
صائب ز نوای تو کباب ستال ما

نیویش برده چنان چیر تاج نکاشد  
ای ز قید زبان و بهار شد آزاد  
نظر ز روی تو خورشید بر بنیب دارد  
نه دور و نه گرافی ز جسم یک سر مو  
ز قید عشق تیر اینج می کند آزاد  
برنگ خویش برآورد روزگار مرا  
خوش است افغان هر روز با

در امیر هر چند است خانه صائب  
همیشه چو شهرهاست نخل ایمن را

میزبان میجو بلبل هر بهاری میشود پیدا  
گر قسم سهل سوز عشق اول نیست قسم  
تو از سود جگر بیا نیر چون لاله پید کن  
ز فیض خاکساری دانه نخل پدیداری

چو تیغ بر تنه است چو خنجر بر لبش کار  
 آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست  
 هر چند که در هر چمن آتش نقشه بست  
 صائب ز لولای تو کباب ستال ما  
 بهوش بر دچنان حیرت تو نگاشتن  
 سی ز قید زان و بهار شد آزاد و  
 شمر ز روی تو خورشید بر نیب دارد  
 بهر دروغ گرانی ز جسم یک سر مو  
 قیصر عشق ترا اینج می کند آزاد و  
 رنگ خویش بر آرد و روزگار مرا  
 و شست و شوی کرمان بهر دوش با  
 بدام هر چه در دهن است خانه صائب  
 همیشه چو شش بهار است نخل امین را  
 لعل چو بلبل بهر بهاری میشود پید  
 بهر فصل سوز عشق لعل اول بهارم  
 که صد دریا ی آتش از شرابی میشود پید  
 که از بهار بهار شیشه ساری میشود پید  
 تو که از یاد آری شش سوار ی میشود پید



ॐ नमो भगवते वासुदेवाय

روزانہ صبح

10/14

[illegible]

و در دیار با که فرو دین نزدیک سرشته اند  
 از نظر بازی بترگان سخن پردازا و  
 به که طفل شکاف در اخست بازی هم  
 کارخان میتوان از چنگه کوئی ستان  
 در دسر خواجهی سیدن از چوم بلبلان  
 چون بهندستان از نیست صاخر  
 سرگردون میدهم این آه تا شیر را  
 کشور دیوانگی اعر و زعمور از نیست  
 حالت فرزند و کاشن شش است جوئی  
 با شرب کند ز پرتش وی میکند  
 بیستون را که در شیرین کاری مار و فید

صامتی از خاک سیاه نمندی بیرون خود پیشانی کی بپوشی این طلسم قیامت را	دزدان غوطه خور و دل غم سپهرت را از سنگ کبود کان دل ناله زار شد با آب شور کعبه کردیم هم نمک چون آفتاب اگر سر آمد بر روز چرخ
با کعبه هم لباس شد آخیر کنشنت خط شکستید بود و مگر سر نوشت تا یکدم آب تلخ بود و در کنشنت افتادگی بیرون نرو و از شربت	

[illegible][illegible]

五



از این بارها آید پس هر که در این عالم نشیند  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود

پنج خورشید در دهر همه عالم روشن	که می کند بود و هر دم ویرینه ما
رقه از این هر خصم هر ویرانه باد	تا خن شیر و مانند جگر کینه ما

صاحب از فیض بود و اری آن لطف سیاه	
تا فدا شد شک بود و خسران پیشینه ما	

بسیار از آب در میخانه ما	میگردد و خرب از حسرت پیاده ما
در بر شیشه اگر نه به گیسو ساقی	گل مشتو شود از زگر پیستان ما
دلی با جو و منزلتی و نیار را	کنج افتاده ز نطق دل ویرانه ما
این سوخته خال بر و بال رساند	بر لب کشت جان خال بود دانه ما
پندازد و کسی دست با آتش دارد	ارشته فرسودا و شب پریرانه ما

صاحب از سبک پریشانی خاطر جمعیت	
چند وحشت کند از سایه ویرانه ما	

بهر باز ستانده می و وساله ما	باختن شب بخون ز ندب لاله ما
بپیرای ما هر سرگرد بالین	شبی که دختر ز نیست حباب لاله ما
زیر بال از ان سر بر و نمی آید	که رنگ گل نبر و از نسیم ناله ما
نشسته تا بگر و میان خاکستر	هنوز زنده داغ است برگ لاله ما

طلوع صبح صادق سرود از پیل پیل	
سیم روح پرور می وزد از گلشن	

از این بارها آید پس هر که در این عالم نشیند  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود

۱۰۵

دعای حاجان صاحب

از این بارها آید پس هر که در این عالم نشیند  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود

از این بارها آید پس هر که در این عالم نشیند  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود  
 و در دنیا بماند و از این عالم نرود







برای عشق ملا نمی شود صاحب  
دلی که نرم گردد ز آه و ناله

بی کسی را که به مقصود میسر دانییم ما  
 هستی مطلق بود و از خود نمایی بی نیاز  
 نیست ما را خوشی باز برگزیند از آن اس  
 باز منت بفرمی تا بادل آزادگان  
 آفتاب دوا را با این غیسا و روشنی  
 حق پرست است که شمشیر از جهان بپوشد  
 شورش محمود و عالم را که برهم میسرند  
 بادل بی آرزوی خویش میباریم ما  
 بر نیدار و روحش خاطر آزادگان  
 ملقه دور از مردون نماند باشد بخیر  
 دعوی هستی درین میدان لیل نیستی  
 شربستان رضایتی زبان سکنه نیست

خضر را شمشیر زهره که بود میسر دانییم ما  
 هر چه آید در نظر نابو و میسر دانییم ما  
 این دنیا نه را اسر اسر سوو میسر دانییم  
 ترک احسان را ز مردم جوو میسر دانییم  
 دیدهایم شیر خشم آلود میسر دانییم  
 آسمان افانده پر دو و میسر دانییم  
 از ایاز عاقبت محمود میسر دانییم  
 رتبه این آتش هید و میسر دانییم  
 سرور شمشیر زهره که بود میسر دانییم  
 دیدهایم باز را سده و میسر دانییم  
 هر که فانی میشود و جوو میسر دانییم  
 شمشیر کشته را خشنود میسر دانییم

در دل هر کس که صاحب آن در آلود است  
بی تکلف مجسمی عود می دانی مرا

هست یک نسبت به نیک بزرگ کنی

[illegible]

۱۰۶  
 دیوان صاحب

[illegible]

این سید دل خوش سازد و کان حسن را  
 سخت میزهرم از ناله جان حسن را  
 او هر چه آرد و نام جان حسن را  
 که بخار از تنش آید گویان حسن را  
 خطبهات داد صاب مستان حسن را







وید بهر چند موشکاف بود نیست پوشیده در جهان رازی خال امارت وید با پس است تا اگر دو نگاه گوشه نشین آسمان گرچه وسعت دارد تا اگر دوزبان غموش از لاف در ویرکش بقدر غمش است بزیان حرف دوستی گشتن	پیر دود وید نیست دلدار چشم اگر روشن است دلدار وید بار وزن است دلدار برق بر خرمن است دلدار چشمه سوزن است دلدار آب دروغن است دلدار برنج میش از من است دلدار بدگان کردن است دلدار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تنگ خلقی بدوستان صبا تپ در هم نشیندن است دلدار
---------------------------------------------------

همه کس طالب آن هر دو نیست اینجا آفتابی که دل صبح از پر پر نیست خاموشی را نه در راه درین غلوت صفا محو شود مجورین بزم که گفتار صواب عالم از آب بقیه یک قبح لبریز نیست مهر خورشید خرابات مغان آینه نیست در سر برده ایسکان بنو در آب بقاء	آب حیدر آن زلفش سوختگانست اینجا یکی از جمله غمنا بهر کسانست اینجا چشت آینه هم از پرده در نیست اینجا ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا چشم از رفتن هرگز رانست اینجا راز پوشیده آفاق عیانست اینجا هر چه جزیره تو ماه است کجاست اینجا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

Handwritten marginalia in Persian script, including the title 'دیوان صائب' (Divan-e Sa'ib) and various couplets and notes.



در آن روز پیران جان فانی در این عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم

هست این بیاض از دهر و جهان انتخاب  
 روز یک پو در در گرو می گشت با  
 دل می برد چو می میان بیج و تاب  
 سیاب از مشا برده اضطراب  
 چندین کند از رنگ خامی باب  
 از یکسی اگر چه نیاید بخواب

صائب نزار حیف که چون در شاموار  
 لب ترکد سوخت جانی ز آب و ما

اشک پیش مردم فزانه میریزیم  
 از کین گریه ای فلک غافل مشو  
 قطره گوهر میشود چون در آید  
 بر سر آب روان نمکانی چون جاب  
 نیست در نیست چو آبی شش و خشو  
 در سیلاب گران ننگ او نیست  
 خاطر معمر کردن از دهر عالم  
 تا که مرغ چایون شکو را شو  
 پیش از آن که مضمیت پیش سازند

در زمین شور و آرم دانه میریزیم  
 بی خج و چیل در دیرانه میریزیم  
 آبروی غلش و میخانه میریزیم  
 ساده لوحی این که رنگانه میریزیم  
 شمع از خاکستر پروانه میریزیم  
 رخت هستی ابروین چای میریزیم  
 گنج را در دامن ویرانه میریزیم  
 پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم  
 ز هر خور و هر مردم فزانه میریزیم

در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم

در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم

در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم  
 در آن روز پیران در آن عالم  
 در آن شب پیران در آن عالم



باد و روشن علاج ظلمت غم میکند ما که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد تا بخیای زهر چشم او خود کرده ام	دشکاف تیغ برق از من حساب تلخ را میکشم شیرین بخود کاشیم آب تلخ را می شمارم باد و شیرین جواب تلخ را
بسکه صامت دیده ام غمی ازین کربان می شمارم خنده شیرین حساب تلخ را	

هم اگر يك كتاب نباشد كسي پيرا  
با آرزو هم كتاب نباشد كسي پيرا  
خاموش چون كتاب نباشد كسي پيرا  
در عشق همچو آب نباشد كسي پيرا  
مشتاق انقلاب نباشد كسي پيرا  
در پاي خم خراب نباشد كسي پيرا  
دكشتي شراب نباشد كسي پيرا  
خون گرم چون كبا نباشد كسي پيرا  
در شوق پيچ و تاب نباشد كسي پيرا  
امر و زور و حساب نباشد كسي پيرا

کل بیخ آستانه عشق است آفتاب  
صائب ان حساب نباشد کسی پیرا

باد روشن علاج ظلمت غم میکند  
 با کاینیم اجل عمرم به تلخی بگذرد  
 تا خیمای زهر چشیم او خو کرده ام  
 بسکه صائب دیده ام تلخی ازین کربان  
 می شمارم خنده شیرین صائب تلخ را  
 هم ناله رباب نباشد کسی پیرا  
 عین میشود شکسته ماه از سفر دست  
 یاسین ز حرفه لبالب درین بساط  
 پروانه کامیاب ترک حجاب شد  
 ز انقلاب خون سیه مشکنا ب شد  
 چون خانه خراب بود پرده دار گنج  
 لئون که موج فتنه جهان گرفته است  
 زدوستی بپوش آتش زبان خود  
 زنجیر قلاب زشته بوصل کمر رسید  
 چون دادیست در قیامت حساب شد  
 گل میخ آستانه عشق است آفتاب  
 صائب آن حساب نباشد کسی پیرا



پیشہ و تجارت

[illegible]



مختص

میں نے

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

[illegible]

نیستیم چو باد و انگور شد زیا و  
شد جوش خلق پر دوشتم خدا شناس  
گو و گری مکن طلب من که لطف حق  
میخیزد اشک گرم ز شرکان آفتاب  
ترسانده است چشم مرا خارا تمام  
قارون شد ز داغ همانا درین اسباط

چند آنکه زو بفرق حوادث لکد مرا  
خان ز بهر کرد و بختم ز بهر مرا  
هر روزی بار طلب میکند مرا  
روزی که بود آئین خدایم مرا  
بازی نمیداد گل روی سجد مرا  
عشق تو یافتست همین معتد مرا

صائب میان تازه جوانان پنهان  
بس باشند این غزل گل روی سبدره

هر خاموشی که گیرد از زبان خرم  
 هر خفاری که نکند آن تو میگردد هوا  
 ای که از اعلی است شور قیامت کرده  
 ز دل مجروح ما چون گرد گفت می برد  
 خوشتر شیرین را چون هوای آتش میگرد  
 دست تو بی که کوک تا دامن دریا می عدم  
 چون ابد نگینی از انوار شکایت میکند  
 ز الماسی که پاک پرور پریم یافتست  
 میکند هر قطره خون لعل و جان از سرشت

ای که از کتب قدیم و جدید  
در این کتابخانه است  
از آنکه در این کتابخانه  
است

[illegible]



[illegible]

در کاشم حله دم بشمار او فتاده است ماگل سجای صید بقدر اک بسته ایم ز نهان رخنده بر دل مجروح ما کن	پر مینر ز بنو ز خا می کباب ما بلبل نفس گسته دور در کباب ما خونابه میکت ز گشت را کباب ما
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------

نیچم اگر چه صائب از بیج مقرریم  
دام فریب خلق ندارد و سراسر آب

بگوئی عشق میرزا ہرزایا ہے را  
 ز زلف ماتمیان ناخنی چہ بکشاید  
 نیشود و نشود و فرق سرکشان با پل  
 بلاک غیر تان رہم کہ میدارد

مکن کبیر عیاموز و سنا ہے را  
 قلم چہ داد و بد قصہ جدا ہے را  
 سفر سنجاک بود ناوک ہوا ہے را  
 ز چشم آبلہ پیمان برہنہ پاسہ ہے را

ملاش چاشنی لچ آن دهن حصا سب  
نجام شمشیر شیرین کب کدو اے را

میکند بر خطه سرخی تاده بر روی ما  
میر چشم جاب با جاب از تشنگی  
خفچه و گداز اجای شکر خفت نیست  
سایه زخم دور باش از حشمت مایه خور  
میتوان بر خاک خون آلود ما کردن  
گرچه در دوشی متعبد مانده ایم

دل ساد و فزیت از دوت سر  
 و غیبت یکنی از کوه  
 سندی که افتاد و خوشند  
 ازین تانید از شک است  
 شکستند و هر طرازان  
 درین کج و معیبت بال و پند  
 گران تا سبک بس بود و نماند

دیوان  
 ۱۱۳

کتابخانه

[illegible]











عارفان را اول سفید انقیاس است که در او  
ایچم از بیهوده که فی آبروی خویش بر  
شود چنانچه کمال اباصلح آورده  
و اگر این عیب باشد بجایه احرام را  
بوی خون آید از افغان مرغ بی هنگام را  
بزرگش در مان نباشد مخفی با دوام را

فزان مردم کرده را صاحبان فزان است  
و امن صحراست فزان صید با می نام را

موزه ساز رشته آمان خویش را  
 پروار من بیال و پرست زینهار  
 اول ایسان برسی مقامی نمیند  
 آن سنگدل که آئینش با بسک زد  
 دست دعا بود سپه ناول قصصا  
 بسند و شکنجه پروبال خویش را  
 شکن مرا که میتکنی بال خویش را  
 بفرست پیشتر اجل مال خویش را  
 میدید کاش صورت حال خویش را  
 در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

ای و دشمنان دوست نماور میان است  
صدا تنب اگر زایل و حال خویش را

<p> توز بانی معدن زندگاری سازد و  آفتاب غیب فروش خانه بی رودست  نسایه سروی که من در پای او آسودم  میتواند ششم بیاری سج مرشدن  آفتاب گرم رونی دشمن جان نیست  خامشی آئینه اسرار می سازد و  ششم بتن مطلع انوار می سازد و  از شکر خواب عدم بیداری سازد و  فتنه خوابید و بیداری سازد و  نخل موم سردی بازار می سازد و </p>	<p> توز بانی معدن زندگاری سازد و  آفتاب غیب فروش خانه بی رودست  نسایه سروی که من در پای او آسودم  میتواند ششم بیاری سج مرشدن  آفتاب گرم رونی دشمن جان نیست  خامشی آئینه اسرار می سازد و  ششم بتن مطلع انوار می سازد و  از شکر خواب عدم بیداری سازد و  فتنه خوابید و بیداری سازد و  نخل موم سردی بازار می سازد و </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عارفان را دل سفید از نقس سبزه  
 با صبح از پیوه کوئی آبروی خویش  
 شود زنجیری تنگ کالای با صلاح آورد  
 در آن مردم کرده را صفا تسبیح افغانی شکست  
 و امین معر است زندان صید با میام را  
 نه ساز رشته آبال خویش را  
 در آرمین بیال و پرست زمینار  
 عا پسان به هیچ مقامی نیست  
 ن سنگدل که آینه با بسنگ زد  
 ست دعا بود سپهرناوک قصنا  
 با دشمنان دوست نما در میان است  
 صفا تب اگر زایل و حال خویش را  
 با فی معدن زندگاری سازد و را  
 با شبیب فرش خانه بی رودست  
 یه سروی که من در پای او آسود و را  
 زان چشم بیاری سج مشیدن  
 اب گرم روی دشمن جان نیست  
 فاشی آینه اسرار می سازد و را  
 چشم بستن مطلع انوار می سازد و را  
 از شکر خواب عدم بیاری می سازد و را  
 فتنه خوابید و بیداری می سازد و را  
 نخل موسم سروی بازاری می سازد و را







زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم

زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم

زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم

نه چرخ می سزاوارست ز خسار معانی را  
ریشم شور آب خنجر خون مرده میگرد  
ندارد بهر از حسن معانی چرخم سوزن  
خبر و چون سبزه بیگانگی نه نشین بر باشد  
دلیل جوهر مرده است پاس حیات تن  
سفرش ترا گوش صد و ناله میباید  
جباب از عهد که تخمیر دریا بر نی آید  
ز آب خنجر میشد سیرگر میدید سکنه  
میوسف چون سحر جویا یوسف میشود

که شنیم دیده پاکست گلزار معانی را  
لمن پیروز و چون گل جام شراب معانی را  
بهر آینه منمائید دیدار معانی را  
جمال آشنای رویان گلزار معانی را  
زنا محرم نگذارید ای بکار معانی را  
طلبکار وصال خوشتر و او معانی را  
سخن چون کند الفاظ هر معانی را  
بزم پر پرده الفاظ خسار معانی را  
وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم

نیارد در نظر صاحب جمال ما و کنگان  
نظر بازی که میگردید رخسار معانی را

چون و نیافتت الوان بوس شبهر  
مرا هم سر کشی با خوشی تن آورده است  
از دل صد باره که رسدال در این خاکدان  
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن  
ترک افغان میگفت تا چند در این کاروان  
گرچه عمری شد ز مردم خویش اورد دیدم

خون دل چندان نیاید بزم که بشهر  
نیستم آتش که عنائی زخمش باشد  
زنده مانم باره هر سال بس باشد  
رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد  
چون جبریس فریادی بی فایدهش باشد  
در سر هر کوچه چندین سس باشد

زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم

زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم  
زین دل چون در جهان کی که در عالم











از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است  
 از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است  
 از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است  
 از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است

<p>روی آتش را که بشود بجزر شکر کباب          کم کرد و روز نشین بگرز زخاں آفتاب          بشوید و دیدار بیاض گردن او بی جواب          چشم روزن انسان در چهره نور آفتاب          روی آتش را که بشود بجزر شکر کباب          میر که داند که ماه جز نیست در روز چو آب          نیست سیر حشی شیم سیر از هر گز خواب          بر تو جوابا پروانه میداند شراب          گنج خواهد بود است بای بل ازیر ملک حرا          نیست و در حیرت چون ماه نو با در کا          هر که صاحب سز پیدا کند هیچ و تاب          نیست مانع از ویدن پشرون بر کا          میکند خون و در آتش گردیدن کباب</p>	<p>از خط شکر بزرگ گفتم شرم او کمتر شود          و خجل و خجسته خویش را چون بهر بر بگر کرد          چون جلوی شیشه شمع باوه گلزار کباب          عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند          نیست جز دلمای خویش از این حق را          حرف کم هرگز نگوید بر روی سنگ هم          گریه و زاری کانج بالین او دانه محبت          باوه سرگرمی هر کس ز جام دیگر است          ای می جستم در ویرانی ندانم که چه چرخ          حلقه و در گوش خورشید قیامت میکشد          از گریه آن که هر چو شسته سر بیرون کشد          دل منه بر غیر مستعجل که اسپ تند را          میکشد از عشق حیف خود دل بتیابا</p>	<p>از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است          از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است          از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است          از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بند می ناله صامت ندارد و کوهی  
 کو در نگین تو می سازد صد ارا بی جواب

در شب وصل تو می سازد دو لم چون آفتاب  
 بر سهری او خورشید کلاهی داده اند

از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است  
 از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است  
 از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است  
 از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است

از این که در این دنیا هر چه هست همه از خاک است و در آخرت همه را حساب است

سپه سالار

۱۲۲



روزنامه‌های

১৫৬

۱۰۰

بوی خانه بوی پادشاهی  
که یوسف در دیار چاکر کند  
چو جبار بر تخت نشیند  
چو جبار بر تخت نشیند  
چو جبار بر تخت نشیند  
چو جبار بر تخت نشیند

چنان نعمت الوان چنان فغان شو  
مشو هرگز تسه ز غلج هستی خویش  
گو که شراب حقیقت هزار خم داری  
همیشه در کام کس نمبگردد  
بیشتر روی بدیوار چشم نتوان کرد  
تراوش نفس شکبار را در یاب  
کبوش میو این شاخسار را در یاب  
بیک پیاله من خاکسار را در یاب  
بیک دوجره من بقیرار را در یاب  
صدای طلعت جان نگار را در یاب

درین ریاض صفت چنانچه چنان شود  
گرفتگشائی باد و باران در باب

مرزا بروجی خود مگر برای شراب  
که در غنیمت یکان کشودن آست  
من این سخن ز فراطون خرم نشین دارم  
چنانچه از سرخروی از جهان دارم  
خود نه در سینه تاب بر نه آید  
با احتیاط ز دست خضر سبزه گیسر

که در بهار بخاری بکفت هفتای شراب

عرق بروی تو جام شراب در قوتاب  
چو آب بزل آتش خند در تپه تاب

۱۳۳  
 میسار دوستان و علی اوزد با جنت  
 قاضی پرستم مجرب اند و دستشان  
 عیبت از کمال حاصل شدین بدان  
 دست کوهی که با دو تن آن جان  
 سالکان به کمال است از کسان طلب  
 خوار و خواران خوار بیایان طلب  
 هم که میزبانان کوهستان طلب

این سرودها در وقت سوزان طلب  
برای که بگذرد عجز از ندان طلب  
طافه دوری از غیر گذارد و بر خست  
شاید مایل است ز نقصان طلب  
بالا بر خست و بر سبب بال  
من و کجاست از



مستوفی الخزانہ کی تعلیم

[illegible]

ذیو الان صائب

জি.জি.

[illegible]











ذلیل عقل تپوان بس سرخو شدن  
 نم افکن شراب بود پنهان را ز مغز  
 منجی شراب زدن کار عقل نیست  
 قل بسک کاب چه سازد بزور سر  
 راست عقل با ده گلرنگ آتش است  
 مغرب و وال شود آفتاب شرم  
 سرت با چرخ صبا آستین زدن  
 بلا بقتله از دل هم جوش میزند  
 خانه خداست چه صفت عزیز دار  
 اچو لاله سر ز نماز خاک سرخ روی  
 دو گریست و خیزد دست از دوشبوی  
 اب نهامت از دل آگاه میکشد  
 طمان ابو الحسین علی موسی انگه  
 ابو لکمه صدق مرقدش  
 و چرخون امر مشیر بان تاک سه  
 یک دست او شفا عت علم شود  
 مب شود بصورت پروانه جلوه گر

رنگین مسانچه بگلوه در شراب  
 چون جمع باشد آتش دل آتش شراب  
 عقل بشر چو پرت شراب است آفتاب  
 چون پای او گشت بلغزد در آفتاب  
 رسم است شیر اکندر زانش آفتاب  
 چون سر کشد ز شرف نیای می شراب  
 نو چراغ ایمن ایمان بود حجاب  
 یونان عقل چون کشد سر زیر آب  
 زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب  
 هر کس کند زیاده درین نشاء آفتاب  
 زان پیشتر که سر زان مغرب آفتاب  
 پیوسته خیزد از طرف قبله این حجاب  
 گل میخ آستانه او ماه و آفتاب  
 گردیده پاتی تخت دعا با می سجاب  
 نیش چو ناز یانه بر آرد با قناب  
 خجلت کشد ز دامن یک گنه ثواب  
 روح الامین بروضه آن آسمان حجاب

۱۲۶

درین مسانچه بگلوه در شراب  
 چون جمع باشد آتش دل آتش شراب  
 عقل بشر چو پرت شراب است آفتاب  
 چون پای او گشت بلغزد در آفتاب  
 رسم است شیر اکندر زانش آفتاب  
 چون سر کشد ز شرف نیای می شراب  
 نو چراغ ایمن ایمان بود حجاب  
 یونان عقل چون کشد سر زیر آب  
 زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب  
 هر کس کند زیاده درین نشاء آفتاب  
 زان پیشتر که سر زان مغرب آفتاب  
 پیوسته خیزد از طرف قبله این حجاب  
 گل میخ آستانه او ماه و آفتاب  
 گردیده پاتی تخت دعا با می سجاب  
 نیش چو ناز یانه بر آرد با قناب  
 خجلت کشد ز دامن یک گنه ثواب  
 روح الامین بروضه آن آسمان حجاب  
 درین مسانچه بگلوه در شراب  
 چون جمع باشد آتش دل آتش شراب  
 عقل بشر چو پرت شراب است آفتاب  
 چون پای او گشت بلغزد در آفتاب  
 رسم است شیر اکندر زانش آفتاب  
 چون سر کشد ز شرف نیای می شراب  
 نو چراغ ایمن ایمان بود حجاب  
 یونان عقل چون کشد سر زیر آب  
 زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب  
 هر کس کند زیاده درین نشاء آفتاب  
 زان پیشتر که سر زان مغرب آفتاب  
 پیوسته خیزد از طرف قبله این حجاب  
 گل میخ آستانه او ماه و آفتاب  
 گردیده پاتی تخت دعا با می سجاب  
 نیش چو ناز یانه بر آرد با قناب  
 خجلت کشد ز دامن یک گنه ثواب  
 روح الامین بروضه آن آسمان حجاب



درین سفینه پر زخم زینهار خسته  
 دلی چو آینه داری بزم گیار خسته  
 درین کین گراشوب زینهار خسته  
 رفیق بر سر کوحسب زینهار خسته  
 چون مرده همه شب یک توار خسته  
 و شایه هست که در بحر سیکار خسته  
 تو نیز ناخن غم بر جگر فشار خسته  
 تو هم زایل دلی ای تهی کنار خسته  
 بر بری سایه پل پهن سبز و دانه  
 چو کوه کان بسیر راه انتظار خسته  
 تو هم بسایه آن سبز و پدیدار خسته  
 نبوده زحمت ازین در طره بر کنار خسته  
 برون زفته ازین آب گون خسته  
 بگر درخت و دیوار استوار خسته  
 بر غم دیده گل چین روزگار خسته  
 نصیحت من همچون بیادوار خسته  
 انگار در شتر زینهار خسته

نیم چشم درون پر آب میگردد  
 شب حلقه اهل گناه کن شبگیر  
 کمین در بود خواب اگر زایل دلی  
 جنبش نفس غم و بهین و جبر کینه  
 رگی مسروده خود را پیشتر سیران  
 و چشم روشن ماهی درون پرده آب  
 بگیر از ورق لاله نقش بی براری  
 گرفت ماله در آغوش ماه خود در تنگ  
 بهار عیش در آغوش شمع بایر است  
 مباح عشق نه در جوی و در بنکست  
 در عشق سر و چین خوب نیست فاخته را  
 مباح در طوفان در دست بنشیند  
 درون سینه ماهی نگردد یونس خواب  
 مبنی لب سخن آر میدر که مطلب  
 گل سید جوشم بیدار است  
 ز نام ناقه لب بلال شب از در  
 نگاه کن ستر تار نفس کجا بند است

درین سفینه پر زخم زینهار خسته  
 دلی چو آینه داری بزم گیار خسته  
 درین کین گراشوب زینهار خسته  
 رفیق بر سر کوحسب زینهار خسته  
 چون مرده همه شب یک توار خسته  
 و شایه هست که در بحر سیکار خسته  
 تو نیز ناخن غم بر جگر فشار خسته  
 تو هم زایل دلی ای تهی کنار خسته  
 بر بری سایه پل پهن سبز و دانه  
 چو کوه کان بسیر راه انتظار خسته  
 تو هم بسایه آن سبز و پدیدار خسته  
 نبوده زحمت ازین در طره بر کنار خسته  
 برون زفته ازین آب گون خسته  
 بگر درخت و دیوار استوار خسته  
 بر غم دیده گل چین روزگار خسته  
 نصیحت من همچون بیادوار خسته  
 انگار در شتر زینهار خسته

درین سفینه پر زخم زینهار خسته  
 دلی چو آینه داری بزم گیار خسته  
 درین کین گراشوب زینهار خسته  
 رفیق بر سر کوحسب زینهار خسته  
 چون مرده همه شب یک توار خسته  
 و شایه هست که در بحر سیکار خسته  
 تو نیز ناخن غم بر جگر فشار خسته  
 تو هم زایل دلی ای تهی کنار خسته  
 بر بری سایه پل پهن سبز و دانه  
 چو کوه کان بسیر راه انتظار خسته  
 تو هم بسایه آن سبز و پدیدار خسته  
 نبوده زحمت ازین در طره بر کنار خسته  
 برون زفته ازین آب گون خسته  
 بگر درخت و دیوار استوار خسته  
 بر غم دیده گل چین روزگار خسته  
 نصیحت من همچون بیادوار خسته  
 انگار در شتر زینهار خسته











این شعر که در این وقت ز دل  
 زبانی دل را درین وقت ز دل  
 زبانی دل را درین وقت ز دل  
 زبانی دل را درین وقت ز دل

هر که مثل ما خونی صدوند است حلقه شد قاصد همچون زگر گنار می سر سیدان تنگین خانه بی یاقوت است جسم زار است که آه بهم می پیوست دل را کرده مارا تبخلف بسیار	هر که مثل ما خونی صدوند است خط دیوانی زنجیر چون مشک حلاوت دل بی آه سفالیت کنی ریگ است گرد بادی که درین بادی سرگرد است که سبک سیر ترا ز سنگ کف بخلک است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

جان خافل را سفر دیوار دیوار است تن چو شد از زخم چو پرواز حصی نیست دست خالی در محبیه باده داری نیست هر که ترک بزم کرد از رنگی بر نخور و نقش پاچهره در گریه نباشد که مباحش میکند کارش را بر سر تیغ آتش بی بجام عاقلان را در زمین بی نه سوز روزگار وقت عارف را انسانه تیر دین آسمان و هملان از شود بی سر و جو و آسود و اند ناله مظلوم و آهین سرایت میکند گوشه گیری آه میوه نیست بخت سبزه را	پای خواب آلوده را فلفل کنار نیست دل مشک چون شکر از پیکان مجاز نیست هر جای که را گوی چون صدف آتش نیست راضی گریست کفتش تنگ از پیکان نیست ما بظلمت گریه کنیم در دل و حق نیست این سخن از سستی را با بخت نیست بهتر چینی که افشاند دست افشاند نیست خانه روشن میکند آئینه تار و سخن نیست مایه انامو به دریا قیامی خوش نیست زین سبب در خانه زنجیر و آرم شیون است ایمن آسودن بود و فیر و تار و عدل است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۳۱  
 این شعر که در این وقت ز دل  
 زبانی دل را درین وقت ز دل  
 زبانی دل را درین وقت ز دل  
 زبانی دل را درین وقت ز دل



دولت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین

دولت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین

دین افشان از خاک گشتن بهشت  
 سر و آفرین بخت نام گشتن

دین افشان از خاک گشتن بهشت  
 سر و آفرین بخت نام گشتن

کاک صامت چه به خود را چنین خواهد نمود  
 در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

کاک صامت چه به خود را چنین خواهد نمود  
 در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سیحانه افلاک دل روشن نیست  
 دل چو میناست چه غم دیده اگر باینست  
 گوهر از گردن می نشود خانه نشین  
 دیده شوخ نگارینه در رنگارنگ است  
 راستی خنده کشایند که اسرار نیست  
 نیست در قافله ریگ فان پیش و پس  
 حیرت هر فردی را با بر این است  
 نه بین هیچ ز آمدن خود و غیب نیست  
 سکه گان را از غنچه چو نیکیان بر  
 دل نازک بنگا دلی آزرده شود

دولت صاحب  
 ۱۳۲  
 چنان که در حال خوشی است  
 که در وقت غم و اندوه  
 که در وقت غم و اندوه  
 که در وقت غم و اندوه

صائب از اطلس گردون گم بنی نصایست  
 سرو این باغچه را برگ دوپای این نیست

صائب از اطلس گردون گم بنی نصایست  
 سرو این باغچه را برگ دوپای این نیست

عبیر زلف نجیب صبا نیا در نیست  
 چشم بی بصیران تو تیا نیا در نیست

عبیر زلف نجیب صبا نیا در نیست  
 چشم بی بصیران تو تیا نیا در نیست

دولت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین  
 بخت دانه درین آب گیسو پیا پیا برین







[illegible]

تأش سندر عزت برون در بگذار  
بجرم کافورین پایاش شکافت از شدت  
بعشق برق الف میکشید شیشه خاک  
غنیست ست درین وزگار کرم و صفت  
برو گل این زرق و در کنار آتش ریز  
گل بلبل در شعله با سندر ساخت  
بهای فقطه سوید از کلک میریزد  
لفظ چشمه حیدوان چو اسپا گنیم  
برای جان نقوان منت بماند کشید

برون گنم سخن دله یز چون صائب  
سخن یز برونلی هر زمانه مانیت

از شرم اگر چه بودی چندین نقاب شدت  
از دهان که گشتی تا در کنار رفت  
دود و قیامت از دل آتش بلند شد  
در گلشن که بلبل باشد سیه کلیم  
ببین خواست زین خراب بجای خلیج  
مجموعه بر یک بادیه نمودای خود محمد

[illegible]











یک نقش تعلق بخود منبگیر  
 آن سخن میشود چو دست شوم  
 آب چشم تو گشت است اندرین صحرای  
 اندر بویۀ خار از درشت غوغای  
 شست عمر و دگر دی کلام خود را ز  
 ز آب رخ خود برای نان زینهار  
 بان سوخته چشم بقین شود روشن  
 ست نفس عمان چون دست نقل گر  
 خورم جگر خویش از پیشانی

اگر بدست فخر خاتم سلیمان است  
 پیاله در کف من خاتم سلیمان است  
 و گرنه مجمل لیسله درین بیابان است  
 اگر شوی تو ملاکم جهان گلستان است  
 ترا چه حاصل ازین آسیافان است  
 که آبرو چو شود جمع آب حیوان است  
 ترا خیال که این سرمد و دماغان است  
 عصا چراز کف موسی قنایان است  
 جهان بخشم حسودان مرا کلدان است

نوازشناس درین روزگار اکیس است  
وگر نه فامه صبا سبب هزار دستان

ای مردم آزاده لاف کینایت  
 زبان زمان که مرا بر گرفت عشق منجی  
 طربش بلند است مرغ وحشی را  
 در بحر توان گوشمال دشمن داد  
 طبع لطیف تریلقاب نتوان ید  
 را به عشق خوشی بجا بری صبا ب

اگر بسوزد شکسته رسد ز غنا نیست  
 چو گرد باد دارم بدشت بیامیت  
 تلاش دار کند هر سری که سودا نیست  
 که عجز دست تو سر پنجه توانا نیست  
 تو چون برده رو که صرفه تماشا نیست  
 که بجز خانه دارت بصره آرمیت

ریہ ان صاحب

172

ان پرکھیں کہ جو گوان جنوں دور کا ہست

این است که در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد از این علم استفاده کند باید به این نکات توجه کند:







دل چون در آتش بیدار جان چون آتش  
 در آتش بیدار جان چون آتش  
 در آتش بیدار جان چون آتش  
 در آتش بیدار جان چون آتش

صاحب ز صفت آراچی و سخن نه براس  
 تا آه جهان نور لاس خفته اوست

آتش افروز شر شیرینی پیغام است  
 سز که آتش یا قوت فرسای کیم  
 ابر سیرابی که بر خار کند که هر خار  
 ای قنقل پیشه بر پرواز اول برین

کار خود صاحب تاثیر محبت و گذار  
 خاک افتادگان در شمس بند و اتم

هر خار این گلستان آتش بنه است  
 هر غنچه رخشوی کتب سر مهر است  
 هر محبت دل شهید است دست احیات  
 آینه خایه دل از رنگ گر بر آید  
 آواره طلب اخگر است بر سباهی  
 سافور حسن مطلق گوهر فروز جان است  
 باد است گاه و فردوس یک باغبان است  
 هر چید قلزم عشق بر یک بیوت و اتم  
 ای برق بجزوت پارسه بگذر

هر شبنم درین باغ جام جان است  
 هر یانگ عندلیب آواز شناس است  
 دامن اشک یزان جحرای کرب است  
 هر رنگ سبز این باغ طوطی خوشنوا است  
 کشته شک همگان را بر موج ناله است  
 هر چید بی پروا بال چشم خود پناه است  
 هر جزو حسن اورا شاه جید است  
 و هر سر جبابی از شوق ادم پناه است  
 هر خار این بیابان برق بر نه پناه است

۱۳۹

و جان صاحب

درین قفسه تنگ کار و جوان  
 درین قفسه تنگ کار و جوان  
 درین قفسه تنگ کار و جوان  
 درین قفسه تنگ کار و جوان

کدام موی خسته بایس برین سدا  
 کدام موی خسته بایس برین سدا  
 کدام موی خسته بایس برین سدا  
 کدام موی خسته بایس برین سدا















سپهر کار است ایستگاه کسب و کار است  
از بس که در این راه کسب و کار است

تاریخین جزو علم نادره کثایت و ماب  
کینه تر است از ملک سخن آباد است

عقاب و لطیف زارودی گران پست  
مرا که خرمین گل در کنار بنی یابد  
کلی ز غنچه بیکان یار خرم چید  
بچشم لیل بسته که عشق زمره کشید

صفای هر چمن زارودی باغبان پست  
ایزین چه مسود که دیوار گلستان پست  
گشتا و کارمین از خانه گمان پست  
بج بهار ز آسینه زمره خزان پست

بطریقہ تازہ رسم یاد ستائیم صاحب  
کہہ جائے طالبِ اہل درِ صفیان پید

می دوستانه نشانیش کم از جوانی نیست  
 به یازده حرف گاو گیر تو به زاری نیست  
 جادو سخن راست با منیر سیر خون  
 از سر در گریبان خود بزدن نیست  
 شش لب من گرانجام زید ز دست  
 هم بفرات عینا که کوئی جلد نهال  
 رسان بخانه در چشم شش تیران

وَقَدْ كُنَّا مِنْ أَفْوَاجٍ  
مُتَفَرِّقِينَ  
فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ رُسُلِكَ  
وَسْوَاحًا  
وَقَدْ كُنَّا مِنْ أَفْوَاجٍ  
مُتَفَرِّقِينَ

مجلس ۱۰۰

۱۰

171







از طراوت گرد چو آب ز عارض و چو گل  
چند از آب خجالت تازه رو باشد  
بود تا در بزم کبکستیار ساقی می نخورد

و

فراخ من ممنون شکر خدایان  
دوست گستاخ نسیم از گستاخ کویست  
در دل سخت نیاردم آتش دست آه  
سنبل خواب پریشان روی از بالین  
است خسران جان بودن بر جوهرست  
با بچندای گوهر منجی بری در بیرون  
میبرم چون آتش آغوش از کلام میرو  
به که در غربت بود پایم بر نهان  
سیکم مشوق ترا از روی مشوق خردیا  
خنده را در زلفی من خنده فرودیدن چرا  
ای نسیم پر زین برگرد از گستاخ بمصر  
یوسف من پر لب ناک گلاری غافل  
خانمانان ای بزم درزم صاحب میهم

زیر بار منت گردنم که این تو نیست  
 هر زره خنجر شیوه پاک گریبان تو نیست  
 خون گرم لعل در کان پنهان تو نیست  
 شب که در مد نظر لعل پریشان تو نیست  
 خون مار مهری چون تنج مرغان تو نیست  
 تیشه آتش نفس گو باغبان تو نیست  
 این قبا چسبان بشاد خزان تو نیست  
 یک قدم بی پایه در صحرائی کنعان تو نیست  
 آفتاب جامهای شوق و عنوان تو نیست  
 بر دل چاکم غباری از نگار تو نیست  
 شعله شوق مرا حاجت بداران تو نیست  
 این کبوتر زور خیزد پایه رخسار تو نیست  
 در رخداد و شجاعت چرخ منظر خان تو نیست

نقد بزرگی که بر لب جان گشت  
بی غرض است که بر خیزد چون گشت  
چو که بود از آن سبیل ازان گشت  
مع مرم از آن دشمن ایدان گشت  
وای بر عاقل مجاهد بر شان گشت  
اگر در فشار راه او هم بمان گشت  
تا از ما که خود را بپوشان گشت  
بیاورد که از او سر نهان گشت  
درد جانان که در آن گشت  
درد جانان که در آن گشت

۵  
 دیوان صاحب

درد و ناراحتی کند و چون که از دست نازد  
بجای آن که زبان عدوت پاره کند  
زخم خود را چنانکه با دل خوردید به زمین  
اندوختن در جگر حق فضا تا سوزد  
با خیانت نشین جانم او را ز خون غارت  
گشت و کشته شد جانم از تو در سر دشت  
دارا که بساطت کارم از موسس اینده  
فغانه بر آتش نهاده از کادر است

بخت گل یارب دل را آتش است  
خاک صابر خون را آتش است  
من را خانه دزدانی یک چمن است  
حسن الملک زیاری یک سواد است  
آزنان وقت جلای وطن است  
در میند دزدان است







<p>از سبک روان اثر و زنا که دان از نیست          همت نامیت چون سرود و صفو بر کاه          هست که آسایشی زیر فلک و غفلت است          تا مغز آل خیمه او گردید از می شیر گریه          گل تمام آغوش گردید است نیداری که با</p>	<p>که روان شبنم از رنگ روان بر نجات          این نهال از جو بیار که گشتان بر نجات          وای بر آنکس که زن خوابد بر آن بر نجات          سوی بر تن غیر را چون نیتان بر نجات          مخ بی بال بیری از تشنه یان بر نجات</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فایز از اقبال و ادب یار است زیر آسمان  
هر که صماحکب از سر سود و زیان برست

چشم اثر بگریه ستاده من است چنین شکست نیست برابر روی عهدین هرگز ملائمت بر نگهبان نمیکنم بیا که انسان نظری هست حسن را	خجک نجات بر لب پیاده من است معموره و فادل ویرانه من است فانوس داغ جرأت پر دانه من است تا آفتاب سر زده در خانه من است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سپیل سبک خان کیز عالم گذار شده است  
صائب خراب خانه ویرانه من است

عشق را حاجت بزر و بار و بی نیاز است شرم همیشیاری ز زبان بند شکایت است هر کجا پای محبت در میان باشد خست است هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن با	منع آقا قسم نفس خرد و شکست پایست می اگر باشد زبان تنگ و مالا مال است حلقه ذخیر لای را که از این خیال نیست خانه آئینه تنگ از کثرت تنال است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible][illegible][illegible]



دیده که تا قدر موزون تمام و سزاوار  
داد انصاف که با او ازین امکان بزرگ  
بخوان دید و بس که در توان بزرگ  
بمنت و در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ

در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ

در قیامت و این قاتل نیباید گرفت تیغ سحر از پنجه حاصل نیباید گرفت هیچ چیز از یکس در دل نیباید گرفت هیچ جا آرام منزل نیباید گرفت	خون به باستر ز حفظ آبروی عشق نیست تا توان سرخوردن دریا چو طوفان تا باد صاف چون آینه نیباید شدن با نیکو طالب حق را چو تیری که گمان بیرون
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ

آه و افسوس است صائب حاصل سحر و این دنیا عجب حاصل نیباید گرفت
-----------------------------------------------------------------

چون خانه غمخیز من از آستان گشت از بوی یوسفی که برین کاروان گشت آینه چو آب ز آینه دان گشت چون لی ز عمر انچه مراد فغان گشت صدحیت از ان حیات که در شبان گشت از زندگانی انچه خواب گران گشت باز که آشیان من این دکان گشت	روزی که حرف عشق مرا بر زبان گشت شد پردای دیده روشن قاشق ماه تا روی آتشین تری پرده شذر شرم بر جسته معرعت ز دیوان زندگی هر رخ نقش روی از نقش بوده است بجا سله نگر که شماریم مفتسم پیشام بدست قلی خراسان
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ

صائب ز صبح و شام سرانجام ما پرسس چون موسم شباب بخواب گران گشت
------------------------------------------------------------------

آبی چون خط شکیں تو در قرآن نیست عجب آدمیان چهره گندم گونست	نقطه چون خال تو در دامن و اثره مکان نیست دست زدم هر که درین نگ زند نشان نیست
---------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ

در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ  
که در این جهان بزرگ



کو کین از دامن کسارین گشته است  
 شود شمعین فلکمار این آفریده است  
 دولت بیدار کو تو و دیگرگان روزگار  
 فی کنار بر میخوایم آغوش صدف  
 بر دل آئینه ام رنگ کدورت بر شمع  
 میفشامم زخمو در برده روزان بیدار  
 یوسف گمشده من از کجایان نماند

شعر مجنون گردادی از میان من است  
کشتی انداک بی نگار طوفان من است  
بی گز در چشم بر خراب پریشان من است  
چون گهر گردنم آسجودان من است  
گوشه بروی صیقل طاق نسیان من است  
نزعن هم پریشانی نگهبان من است  
هر چه خوش برون یاد که کسان من است

فکر زمینیں است و مایب نعمت الوان من

دربیشیت افتاده است آنکس که بمان من است

هر شیشه جان خزینه امرا عشق نیست  
بزمیت چرخ که دشت بی تراب  
ابریت پرورنده بود بر قیبت خایه نوز  
خاک افکنده جود تلخ از برون کام  
توان درود دشت فاکه را باده نو  
نشینده است ز زمزمه بال جبریل  
ریگ روان وادی گشتگی شود  
هر چند دلفریب بود کوچه باغ دلت

ماموس نشسته است که در بار عشق نیست  
 در هر سر که دولت بیدار عشق نیست  
 تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست  
 آن سینه را که مخزن سرار عشق نیست  
 صیقل حریت بنده زنگار عشق نیست  
 در گوش هر که حلقه زمار عشق نیست  
 هر نقشه که در رسم پر کار عشق نیست  
 اما بخش قفاشی بازدار عشق نیست

ابریت در ملک سرباز با دقت  
 از شدت اسلحان دزدین کار فرستاد  
 صاحب اگر چنین دزدان را  
 با حاکمیت از سر زایل کرد  
 از ملک و از دزدان  
 از ملک و از دزدان

چون باد است که در میان  
آب و آتش که در میان  
زبان لعل آب و آتش  
ننگ و مغال یکدیگر با هم  
فصل و فصلی که در میان  
بعد از فصلی که در میان  
موج شعله ای که در میان

۱۳۹

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

فصل اول در بیان احوال و حال  
و در بیان احوال و حال











[illegible]

راز می که بگوید برده نشین چو اشکبار  
شمرند و ارم ز خط که بسید غبستی مرا  
از سنگ سخت تر سخنان دوسر شراب  
مژگان شمع چشم مبردم نشسته گفته  
بر روی آواز کش یزبان شک گفته  
چشم زبان یار بادام پسته گفته

صائب تمام شعر نو گیدست تازه است  
اینقسم شعر با متوان جسته جسته گفت

ای نکته شوق تنها چشم خون پا لایست  
از دل پر خون تراوش کم کند هر عشق  
خمر با آهوان محزون بیا بان کرد و بود  
بهر اثبات قیامت جمعی در کار نیست  
شک در خلیم گنهای سر گذشته ام  
حسن ذاتی در زیار دسر عشق عاریست

دست گوته دار صماید از خیال کاکاش  
عمر باد در کاسه هر خنجر این سودا بست

سی که ز بر تو بجهان شور و شرم انداخت  
 روید که صاحب نظران تو زیادم  
 آفرین خسترتو آن دوخت اینوزن  
 ریاد که شیرین بختی طوطی مارا

پیش خجست از ناله مکرر سپهر انداخت  
 زان روز که ششم تو مراد از نظر انداخت  
 مرگان تو جاکمی که مراد جگر انداخت  
 مشغول سخن کرد و ز فکر نگر انداخت

دیوان صائب  
 ۱۵۲  
 چشم خالکت حجاب نظر از دران  
 سبیل چون گلزار از ترشش دوران  
 ناله سیمیه که بهر مایه چو آب  
 ز چشمه شیرین جان شلقت ازین  
 نقش زلف اگر دست بهم داد خال  
 این نگار است بر دامن پرده چو آب  
 شمس از آن که غنچه کمره دران  
 از آن که بهر مایه چو آب  
 نقش زلف اگر دست بهم داد خال  
 این نگار است بر دامن پرده چو آب



دست زنی زمین در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر

چون سر و در سر این باغ و لایق بزد روی آفتاب چراغی که کشد از جلوه گاه حسن تو بر روز آفتاب دل خانه تو از دگر می میکند سرخ باز نیست سد راه و گره در اشتیاق	آزادگی که است که با در گل تو نیست ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست چون میباید بخت اگر بسل تو نیست هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست فرق نیاید دل ما و دل تو نیست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب لطیف عام تو دار و اسید ما هر چند صید لایعنه او قابل تو نیست
---------------------------------------------------------------------

گرچه طبع کم ز خویش جهان افروخت دست بردارم از دل مشکافد سینه حق چو بپرده آید عشق با پیشم خاک را از گل بیتا لحن برداشت بهستم از شمع باشد تکیه گردن بلند پرده گوش اندر غیر من شود خاکستر دست چون داد بدست قطع شکست از شب این روز عشرت باشد بیا	در نظرها اعتبارم چون چراغ زور هیچ مرغی چون لی بیاب ست آفر جوشن روانه یگر چراغ زور چون جو بپوشد دست مال بر زور آستین بر شاک نشام کرد امن سوز اینقدر باشد شعله آواز بلبل نیست دست دایمی ز نیر تا مرغ دست زور صبح مشین هیچ طفا انجمن نیست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روز گاری شد که در سلک است بجان او منت صائب بجان قدر دان افروخت
-------------------------------------------------------------------

دست زنی زمین در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر

۱۵۳  
 دیوان صائب  
 دیوان صائب  
 دیوان صائب  
 دیوان صائب

دست زنی زمین در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر  
 بخت بدی که در دل و برادر







<p>آشوب عالمیم زهر مصری چو زلفت خمنی نه شد تھی و نذا دیم نم برون گنجینه دار گوهر دریای جہتسم</p>	<p>سرشته طپاندن لبا بدست مفعور داغ حوصلہ زبردست چون اہر شیم پاک صد فہا بدست</p>
<p>چون بوکہ بہار درین سبز انجمن + صائب ہر کہے نگرم زبردست است</p>	
<p>یخ ابروی ترا چو چین سے است از گلستان سیر فارسیہ اگل چمن ناہوس ست نیابست کہ روز دین وزنل و صفت جانی بد فاختہ را تا دم خطکہ دم باز پس حسن است چند گستاخ بر کاتب ہو سندا غبار ہمہ اسباب جمال تو بجای خویش است چشم بر سر سیر کردی رفت آجیا</p>	<p>برقم نازبران لوح چین سے است شعلہ غوی تو رعنا تر ازین قیامت کہ و لعل تو صفا رخی گین میاست قد غنای تو کسر تر ازین قیامت خجیر باغ حیا چنک بسین میاست فصل بندی در فاد زین میاست پوسد و گنج لبست گوشہ نشین میاست نرگی شوخ ترا داغ چنین میاست</p>
<p>بو الہوس کرد وطن بر سر کویش آخر صائب از ہر جلای تو بہین سے است</p>	
<p>خاکساری مشرب وانیگی وینست داغ دارد بلبلان شعلہ بر آوازین</p>	<p>باش شمار ازل خواب سنگینست شناخ گل در خون سحر عمارت گینست</p>

سرچشمہ عالمیم زهر مصری چو زلفت  
 خمنی نہ شد تھی و نذا دیم نم برون  
 گنجینہ دار گوہر دریای جہتسم  
 سرشتہ طپاندن لبا بدست  
 مفعور داغ حوصلہ زبردست  
 چون اہر شیم پاک صد فہا بدست  
 چون بوکہ بہار درین سبز انجمن +  
 صائب ہر کہے نگرم زبردست است  
 یخ ابروی ترا چو چین سے است  
 از گلستان سیر فارسیہ اگل چمن  
 ناہوس ست نیابست کہ روز دین  
 وزنل و صفت جانی بد فاختہ را  
 تا دم خطکہ دم باز پس حسن است  
 چند گستاخ بر کاتب ہو سندا غبار  
 ہمہ اسباب جمال تو بجای خویش است  
 چشم بر سر سیر کردی رفت آجیا  
 بو الہوس کرد وطن بر سر کویش آخر  
 صائب از ہر جلای تو بہین سے است  
 خاکساری مشرب وانیگی وینست  
 داغ دارد بلبلان شعلہ بر آوازین  
 باش شمار ازل خواب سنگینست  
 شناخ گل در خون سحر عمارت گینست

۱۵۵  
 دیوان صائب  
 ہر کہے نگرم زبردست است  
 سرچشمہ عالمیم زهر مصری چو زلفت  
 خمنی نہ شد تھی و نذا دیم نم برون  
 گنجینہ دار گوہر دریای جہتسم  
 سرشتہ طپاندن لبا بدست  
 مفعور داغ حوصلہ زبردست  
 چون اہر شیم پاک صد فہا بدست  
 چون بوکہ بہار درین سبز انجمن +  
 صائب ہر کہے نگرم زبردست است  
 یخ ابروی ترا چو چین سے است  
 از گلستان سیر فارسیہ اگل چمن  
 ناہوس ست نیابست کہ روز دین  
 وزنل و صفت جانی بد فاختہ را  
 تا دم خطکہ دم باز پس حسن است  
 چند گستاخ بر کاتب ہو سندا غبار  
 ہمہ اسباب جمال تو بجای خویش است  
 چشم بر سر سیر کردی رفت آجیا  
 بو الہوس کرد وطن بر سر کویش آخر  
 صائب از ہر جلای تو بہین سے است  
 خاکساری مشرب وانیگی وینست  
 داغ دارد بلبلان شعلہ بر آوازین  
 باش شمار ازل خواب سنگینست  
 شناخ گل در خون سحر عمارت گینست







این سخن در چشم زخمی نیست  
 و این سخن در لب زخمی نیست  
 و این سخن در دهن زخمی نیست  
 و این سخن در گوش زخمی نیست  
 و این سخن در دست زخمی نیست  
 و این سخن در پا زخمی نیست  
 و این سخن در تن زخمی نیست  
 و این سخن در جان زخمی نیست

و این سخن در لب زخمی نیست  
 و این سخن در دهن زخمی نیست  
 و این سخن در گوش زخمی نیست  
 و این سخن در پا زخمی نیست  
 و این سخن در تن زخمی نیست  
 و این سخن در جان زخمی نیست

و این سخن در لب زخمی نیست  
 و این سخن در دهن زخمی نیست  
 و این سخن در گوش زخمی نیست  
 و این سخن در پا زخمی نیست  
 و این سخن در تن زخمی نیست  
 و این سخن در جان زخمی نیست

و این سخن در لب زخمی نیست  
 و این سخن در دهن زخمی نیست  
 و این سخن در گوش زخمی نیست  
 و این سخن در پا زخمی نیست  
 و این سخن در تن زخمی نیست  
 و این سخن در جان زخمی نیست

و این سخن در لب زخمی نیست  
 و این سخن در دهن زخمی نیست  
 و این سخن در گوش زخمی نیست  
 و این سخن در پا زخمی نیست  
 و این سخن در تن زخمی نیست  
 و این سخن در جان زخمی نیست

<p>عشق باز می کار بر طالع و عود می کار                  شاخ طوبی سر فرو نارد و هر بی بال تو                  پرده پوش خلق باش ز صد بلا بگریز                  که مجرب و میره سر و سر ز نیت کن                  ناگه در گل تسبیح باشم تا که                  تشنه گواز و در دندان بگردان                  میتوانی سر اگر سرخ بال تا مست</p>	<p>بر کمانی در خور طاق بلند و است                  بر سر شوریده بالا نشین و است                  تیر و گرد و انفس آینه چون است                  و شمشیر می رانی ترا چون در کوه است                  کی می غریب و دین و در تو ای ز نیت                  در حرم زلف او این زبان را نیت                  چون تو یک صاحبیت در هر کجاست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا شکست تو بر پا و اندام از شکست  
 کبر تا نیت صاحب شیشه اش ز کار

<p>خوار می خیزد ان غزلت اهل خرد                  پیش ازین غامه سیاه ز رخا خوش بود                  و در دل هر که حسد نیست غم و رنج                  از این سستی ده روز بجان آمده ایم                  مرگ را بخیزان دور ز خود میدهند                  نیست در عالم ایجاد جز تیغ زبان                  بدل پاک نظر کن نه بدستای سفید                  بست و چشمه خورشید غباری صفا</p>	<p>صیقل سنیه روشن گلن است زدا                  این مان خرقه پشیم و کلاه خدا                  تخم این آتش جانوسه شرار است                  وای بر خضر که زندانی عمر اید است                  چار و دیو حسد در نظر من محدود است                  بیگناهی که سر او را بحسن اید است                  سطح نان را نظر از بچه که زبرد است                  چشم کوه نظران پرده نشین است</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و این سخن در لب زخمی نیست  
 و این سخن در دهن زخمی نیست  
 و این سخن در گوش زخمی نیست  
 و این سخن در پا زخمی نیست  
 و این سخن در تن زخمی نیست  
 و این سخن در جان زخمی نیست















در سخن از حرف و طالب غدار و کوسه بد  
عیب صفت این بود که زمره اسلام

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه نیست  
 عجب نباشد اگر شعر من بودی که است  
 ز شعر دایم گرم ایچمین گذر  
 مباحش منکر آب روان گفتارم  
 بچشم کم سنگ و مذوات تیره و لم  
 گذشت فکر من از اسکان لعل و  
 خزال صفی من ترسیده و گرد دارد  
 ز نور جبهه خورشید شیوان نیست

شکسته گل از گوشه کلاه دست  
 که عمر باست کف دست و نگاه  
 که آب خضر نهان در شب سیاه  
 که سر و سرخ چسته یک گوشت  
 که حلقه خانه یوسف درون چاه  
 بلند و سبزی من و لیل راه من  
 هر دو دانه و دانه صید گاه من  
 که خانه زاد و دوات درون سیاه من

چرا بلند نگردد و حدیث من صدایت  
که آستانه توفیق پوسه گافست

می سنگالک زند بایانم تکلف نیست  
سودا منی لفت لایحه بمغزم و امانه است  
پروانه دارغ گرمی بشکافیت  
از کادکا و نایخن الماس گر جبه  
باعند لیب هم سبق ناله بوده ام

کربوی گل خور دایاغم شکفت نیست  
 خون مشک که شود دایاغم شکفت نیست  
 دامن اگر زنجیر اغم شکفت نیست  
 برق از سیاه خیمه دایاغم شکفت نیست  
 دلتنگ اگر صحبت ز اغم شکفت نیست

از دیدن  
نخیزی

ذوالحجۃ

191



از پرتو تو جمال تو خواهد که افشون  
 کوه نظر تلاش کند قرب و ست را  
 از پرتو تو جمال تو خواهد که افشون  
 کوه نظر تلاش کند قرب و ست را

از پرتو تو جمال تو خواهد که افشون  
 کوه نظر تلاش کند قرب و ست را

صفا تنب به آتش است که در بزم درویشکار  
 به شعله طبیعت او، هیچ نور نیست

پرویز داغ غیر سخا با علاج کرد  
 کی روز تلخ روی دریا بهم کشد  
 دار و خیز آه من و تنگای پر خ  
 آن شعله که در نفس تنگ بجز است

از آستان عشق بجای نمب زود  
 صفا تنب یکی رملقه گویشتان این دست

ستم که داغ بلامیر ربانی قفس است  
 نمیتوان بزرگ مرا به ام آورد  
 هنوز در گره غنچه است نمک گل  
 مقیدان همه از تنگ قفس اند  
 ز چوب خشک گوید گل نمیرد  
 و داغ زندگیم در جدائی قفس  
 ز مضیقه منج دل من بوی قفس  
 چه وقت چاک گریبان کشائی قفس  
 ستم که ناله ام از دلکشائی قفس  
 شکست بال گل عشقائی قفس

چو کعبه گرد نفس طوفان می کشد شب روز  
 در که چون دل صفا تنب فدائی قفس

مرده ام جلوه گاه پروین است  
 گل خورشید طلعان این است

در آستان عشق بجای نمب زود  
 صفا تنب یکی رملقه گویشتان این دست  
 ستم که داغ بلامیر ربانی قفس است  
 نمیتوان بزرگ مرا به ام آورد  
 هنوز در گره غنچه است نمک گل  
 مقیدان همه از تنگ قفس اند  
 ز چوب خشک گوید گل نمیرد  
 و داغ زندگیم در جدائی قفس  
 ز مضیقه منج دل من بوی قفس  
 چه وقت چاک گریبان کشائی قفس  
 ستم که ناله ام از دلکشائی قفس  
 شکست بال گل عشقائی قفس  
 چو کعبه گرد نفس طوفان می کشد شب روز  
 در که چون دل صفا تنب فدائی قفس  
 مرده ام جلوه گاه پروین است  
 گل خورشید طلعان این است

از پرتو تو جمال تو خواهد که افشون  
 کوه نظر تلاش کند قرب و ست را  
 از پرتو تو جمال تو خواهد که افشون  
 کوه نظر تلاش کند قرب و ست را



صد برده از حجاب بکنند و در کار  
ان طالع بلبند که در بر خیمه  
ی ششم تلخ را بصد ابرام میداد  
وزان ز سر سباحت رسیدم

خستیمی که برده سوزن جالبش شوم کجا  
محرّم به بند نقاشش شوم کجا  
بخنجی که قابل شکر آتش شوم کجا  
حسن پرستش که کجا آتش شوم کجا

صاحب همین است که گوید یک قوم  
بنجم که بلند خطابش شوم کجاست

بے مهاباد رسیان ناز کشل بندخت و  
نیلہ گاو من کلاک سرگردانی کج منہ  
ہر گر اینہا تن باقی و کان امر و نصیحت  
بشکریہ غم شہر بند حسن راتخیر کرد  
خیجہ خوابتد گل خمیازہ ایم از حق  
نوشہ اردوی ہنشنایہ میازہ علی

نامن شاهین ز رشک بلب و در دل  
طابق ابروی تو میرسمند رو چو  
لقش پوزن او در زو اول حج  
زلف او انداده است اکنون فکر کن  
میگردد بدوش من تنه بدوشی او  
میتوان از گردن حشمتی بخارم را

دوست آلاش کشیدیم صامت از کار جهان  
بمیت من بر لب دافساده و این شاخ لب

المکرمیک صریحاً و سخن گرفت  
 و آن گوشه کلاه بر پر وانه نشاند  
 از چاک پیرهن چه قدر و اشودش

لبسین و زینالہ سرا سرچمین گرفت  
 داغ میان ہونو قنگان دست بر گرفت  
 دستی کہ فال عیشین چاک کفن گرفت

از بناده می سجد سار شکران را بچو ما







بر نیوز دز سخی استین صائب زجا

در مہ ساعت پر رخ زردم غبار غم نشست

دل بجزوفته است آن نقش بار دیده است  
پیر چشمش که خورشید از کجا پیدا شود  
ای غزال حین چه پشت چشم بزرگ سبکی  
بر پناه طره او گل ناز و چمن بچویش  
ز دم سرد و قیام کی شوم سحر دل  
شعله بر جوار اطعن که استیلا فرزند  
پشت دست از نیچه فرج گل ار در بر  
وام راه آتش پوشان که در موج صفت

فرقتش باو که محراب چهار دیده است  
 تنم ما و رفتای خود بقا را دیده است  
 چشم ناان چشمهای سر سار را دیده است  
 بهر خود سایه بال چهار دیده است  
 شمع بالشت به چندین صبار را دیده است  
 هر که وقت رفعت آن فلکون قبار را دیده است  
 بحر تازگستی ترکان را دیده است  
 چشم ما چون چین بوی را دیده است

صائب این دل که حرم سلیمه بخت

رفتہ از جاتا اور اسے سچا راوی ہے

چاد کو اور قفس عشرت سے اہل بیت  
خرقہ بر ملا ہے اہل بابہ بخود لٹکتے  
ہی نیا زانیم مارا ناز بالمش گروہاں  
سیر چشمانیم مارا بر زر گل چشمیت  
چشم حوش چشم نمید وزیم بر رخسار گل

شهرنیزه ام باغ و گلشاهی بس است  
پهلوی لاغریهای بویای بس است  
غنچه چینی زانو مشکاتی بس است  
برگ سبزی از گلستان سبزی بس است  
غنچه رنق باغ و گلشاهی بس است

140

دیوان صاحب

[illegible]

وہابیہ کے خلاف

[illegible]







<p>از نیکو کتاب در گردوده کرده ایم          از پنج کتاب زدن گویک پیش ما          یک قسقه انتخاب کرد و آهسته بیکر          چون خشم مضطرب نشود از سوال          با آنکه شیر باد نه بریم در گره          در دفتر محاوره ما خلافت نیست          خود را متع و شور بر آورده ایم ما          در میکند بنخن دشمن شکست ی          هر سر سرع که گوشه ابر و کشت بلند</p>	<p>امروز خشت میکند از کتاب است          موی میان گذاشته پنج کتاب است          خالی میان کردن او انتخاب است          در مانده که و طور لب که جواب است          کب نشسته پنج موی بخون حباب است          امروز عید است که روز حباب است          در آب اگر بود درگ تنگی کتاب است          آتش کتاب کرده مرغ کتاب است          افروز قش از رقم انتخاب است</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صائب است استمان قیامت گشته ایم          گردون غلام مهبت عایلیان است</p>	
<p>که چرخ در جگر و در دل شکم خون است          در زن موری چون آتش در آن کون است          صاف کن آینه در و بخوابات گذار          اوست قدر تو که در و رعونت بخواب          حاصل ویر بود لازم نامور و بی          صائب این کاوش ایام تنه است</p>	<p>مزه احم چشم بر باد و در جیون است          بجو انصاف در آن چرخ گنم کون است          خشت خم سیم که از سینه اظلاطون است          مصرع سر و قشع کسان میخون است          مردان بی شرف خاد که نامور و بی          چرخ نیست که از خون جگر گلگون است</p>

۱۶۶

دیوان صائب

فروغی مودت ایام که است صائب  
 آری ایام بیکر که است صائب  
 موی که در دوی نامور و بی  
 مشک از رخ و قشع کسان میخون  
 سر و قشع کسان میخون  
 مردان بی شرف خاد که نامور و بی  
 چرخ نیست که از خون جگر گلگون است

در دوی نامور و بی  
 مشک از رخ و قشع کسان میخون  
 سر و قشع کسان میخون  
 مردان بی شرف خاد که نامور و بی  
 چرخ نیست که از خون جگر گلگون است







در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا

بگذار که بکشد بوسه من مرا عشق ز خضر کمتر نیست بر آنکه داشت جوهر خاص لشت بهر چرخ حسن گذارد بر من که کفر و دین نمی آید	غالی که بران سبک سبک است دین رشته ز پیچ و تاب گوشت آینه سینه جویشش است از در سخن که گزاف است با عشق سبک روی که مهر است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب ز زمین دل برون آور طول ای که ریشه آه است
--------------------------------------------------

عارفان را در لباس فقر و دین رست شستن نیست چندان کار بهر خیریت هر دو درین خمیر گاه عالم رستن به شستن و دیکه و دیاه از نسیم شاکوه که در کلفت از دل میرد شوشگان از ریشانی نمی تابند محبت عاشق گر آن خایه مخشور ساغر لیر زهر است زلال که سست در عشق از یک میان سر بران عشق کبر سر که خواب کند زبرد	هم لباس پرده بودن زین دامن نشاندن بنیاد زین حلقه این دام از بهر شکار جبر سر که چون پروانه بیدر و هاشم شکوه چون گرد که در سینه محکم طره آتش شعله شیر از بهر جمعیت طوق قبری در پستان که گدازد دست و شمشیر عیارت از نقاشی این درنگ بر روانه گرم محبت پشت مروی چمن بدین خریدن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان حسن  
 ۱۶۹  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا

در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا  
 در این دنیا چه بسا که در این دنیا







خزین صامان از خوشه برودین گشت

این جواب بر غزل صائب که گفته است  
دل ز راه ذوق داند کین که این منزل است

حفظ دولت در پیشان و نهم دست  
عاشق بر واد مشرب چه بد است  
غم اندیشه است کسین هوج افتاده است  
در شربت گلی خوش طراوت میکند  
بعد عمری که لباس نگ برون آدم  
کار دارا میکند گردون بکام خوشین  
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل  
غیر دول را بوی یار در بر میکشیم  
از سپید باست بزم عشق را به کار گرم  
میکند جولان پای عشق شوخهای گرم  
حلم سبزی سینه صافان را نمی آید کار  
روح بویان از شکست جسم بگریزد  
حسن بالا دوست را آراشی چون گل  
از شکوه و تجر بر سست است چمن و گل

مرا احسان شسته شیرازه این فقر است  
رشته این شمع بی چرا که در حر است  
هر که این بکینه دارد در غل کند را  
ساغر بخالام لب ز آب کوثر است  
طشت آتش بر سرم از مشت میل  
سوغتن از خود بی پروازان از بحر است  
حفظ پشت لب شیم ما ز بار خوش است  
این گره در شیشه ما جانشین کوهر است  
ناگه را دور گردون را با آتش بهر است  
شمع بی پروانه چون گردید تیر می رسد  
چون شود آئینه آینه می نیاز از جور است  
بسته چون انبوسست می آید بدون است  
طوق قمری در رایت تر غنای است  
در زهر خوش او موج کنار است

۱۴۱

دیوان صائب



برنامه صبح بطور آه کن صائب  
که نامه اله آه را دریدن نیست

مردن بدر عشق بدینا برابر است آنجا که شرم حشمن بغور سخن رسد یوسف چسان کیر تماشای خود کند در پاره که سنگ لیدهای کعبه است حسنة که در لباس روح دانه رنگ قریبانان نگاه پریشان نمیکند آینه سنگدل نشود در هجوم عکس باور عشق طاق و ربطا قتی گیت	بازندگی خضروسجا برابر است حفظ نگار که عجب رض تمنا برابر است یعقوب در کمین زلینا برابر است ریگ وان و آبله بر پا برابر است در چشم بصورت دنیا برابر است محو تر همیشه تماشا برابر است پیشانی کشاده بصحرای برابر است تکلیف که در نگاه درینجا برابر است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب اگر بدیده انصاف بن گری  
این خال آتشین بسویدا برابر است

حسن نیاز بابل نیاز نیست از دین تو چون دل عشاق شود از آه مار است شب بن خیر یوسف ز چشم شوخ زلیخا بکاش سیل از بساط خانه بدوشان میرد	این ناز دیگر است که میو آواز در ابروی تو یک گره نیم باز نیست افسانه که در از بود شب در آید شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست ملکوت را غنی از ترک ز نیست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان صائب

۱۴۲

نزدیدن که دهم



زمنی در دامن صحرای محشر سر کرد	هر که مشت دانه در بر کند از محنت
بر نشاء بیکس صائب مرزای ننگ عشق	خون نزد بیکان ز شوق یک نگاه و دخت
رفت تا بنون دشت عشق در دمی بخت	مردی بد جتو انم گفت گری بر نجات
زان مسلم شد گردون عوی مردی	کز جهان سفله بروم بزمی بر نجات
در دهنای غبارم را بیا بان گرد کرد	بهر کین ل من لای دمی بر نجات
عشق تر دوستی تر از انم که در حلقه	کرد ویران کیمان ل را گردی بخت
ابر بر می گشت بر بام و درت کا فور بار	از دل تنگ صائب آه سر بر نجات
خنده و زردی ل گل را گریان کرد	لک نشود و خنده در دیواریستان کرد
تنگ خلق را بهمو اگر بیدل ساختن	چشم تنگ بر را ملک سلیمان کرد
گریه را در دین زد و دیدن از چشم	شور محشر را جسد در تنگدان کرد
خشم عالم سوز را کوته زبان کرد	آتش سوزند و را بر خود بگشتان کرد
مهر خورشید بگشتش سخن چندان کرد	آه از خون بگاز حفظه دامن کرد
از لبها طالع گنجی را که میاید نهفت	ریشش خود را ز چشم خلق پنهان کرد
باده روشن شیدن رکنار لایزار	شمع روشن بر چراغ کشیدان کرد
عشق را صائبان چرخه دل	دیر تر دامن هم جو پنهان کرد

در دامن صحرای محشر سر کرد  
 هر که مشت دانه در بر کند از محنت  
 بر نشاء بیکس صائب مرزای ننگ عشق  
 خون نزد بیکان ز شوق یک نگاه و دخت  
 رفت تا بنون دشت عشق در دمی بخت  
 مردی بد جتو انم گفت گری بر نجات  
 زان مسلم شد گردون عوی مردی  
 کز جهان سفله بروم بزمی بر نجات  
 در دهنای غبارم را بیا بان گرد کرد  
 بهر کین ل من لای دمی بر نجات  
 عشق تر دوستی تر از انم که در حلقه  
 کرد ویران کیمان ل را گردی بخت  
 ابر بر می گشت بر بام و درت کا فور بار  
 از دل تنگ صائب آه سر بر نجات  
 خنده و زردی ل گل را گریان کرد  
 لک نشود و خنده در دیواریستان کرد  
 تنگ خلق را بهمو اگر بیدل ساختن  
 چشم تنگ بر را ملک سلیمان کرد  
 گریه را در دین زد و دیدن از چشم  
 شور محشر را جسد در تنگدان کرد  
 آتش سوزند و را بر خود بگشتان کرد  
 آه از خون بگاز حفظه دامن کرد  
 ریشش خود را ز چشم خلق پنهان کرد  
 شمع روشن بر چراغ کشیدان کرد  
 دیر تر دامن هم جو پنهان کرد

از دامن صحرای محشر سر کرد  
 هر که مشت دانه در بر کند از محنت  
 بر نشاء بیکس صائب مرزای ننگ عشق  
 خون نزد بیکان ز شوق یک نگاه و دخت  
 رفت تا بنون دشت عشق در دمی بخت  
 مردی بد جتو انم گفت گری بر نجات  
 زان مسلم شد گردون عوی مردی  
 کز جهان سفله بروم بزمی بر نجات  
 در دهنای غبارم را بیا بان گرد کرد  
 بهر کین ل من لای دمی بر نجات  
 عشق تر دوستی تر از انم که در حلقه  
 کرد ویران کیمان ل را گردی بخت  
 ابر بر می گشت بر بام و درت کا فور بار  
 از دل تنگ صائب آه سر بر نجات  
 خنده و زردی ل گل را گریان کرد  
 لک نشود و خنده در دیواریستان کرد  
 تنگ خلق را بهمو اگر بیدل ساختن  
 چشم تنگ بر را ملک سلیمان کرد  
 گریه را در دین زد و دیدن از چشم  
 شور محشر را جسد در تنگدان کرد  
 آتش سوزند و را بر خود بگشتان کرد  
 آه از خون بگاز حفظه دامن کرد  
 ریشش خود را ز چشم خلق پنهان کرد  
 شمع روشن بر چراغ کشیدان کرد  
 دیر تر دامن هم جو پنهان کرد







از شیوه خودی که سال فزون است میباش  
حرف باطلی که از خودی برآید  
می بود و نامست

نہایت پرانے کے ہیں۔ ان کے بارے میں کچھ بھی نہیں جانتے۔

میرزا محمد علی خان

در پردای چشمم شکر خواب صبح نیست  
دربان کردن در باغ بهشت نیست  
ملک وصال نیست من تنگ نظریست  
خود داری پسند در آتش بود محال

تشریحی که در دولیب جافقزای  
فیضی که در کشودن بند قیاسی  
طبل حیل سپوش من آواز است  
خالیست جای من بحر مجری که جای

استاد کی جان بچاؤ نہ کند ورنہ شایہ جان +  
صائب کہ مرگ و زند گیشل ز برای

نام از جهان و پستی و بلندی معوان گرفت  
 دست از فرغ باد و اگر در خال بود  
 عشق غیظ خاک گریبان غنچه را  
 برت اگر قرار با حبس کشی و دهر  
 در آن خطر رسید تو از حسن حق  
 بسمح اگر غمیت چاق و درو کند  
 روز نیست خیر دل بی غبار ما

این شهید دینیه را بکس میتوان گفت  
تبیخ برهنه را و عیس میتوان گفت  
از زنها می ام نفس میتوان گفت  
و اما آن گل زنجیر خس میتوان این گفت  
نشان می که دل ز چرخس میتوان گفت  
آفاق را یکد نفس میتوان گفت  
آینه که پیش نفس میتوان گفت

بانی زہ کو در آئے زیر اہمیت  
صائب بہ شبہ یاق جس میں عنوان کر

دگر بین کہ جان فدا قیامت دایم

لنگر شتی با بال و پر طوفان است  
گرچه گوئی سر از جسم نه چو گان است

[illegible][illegible]







نفس سوخته خوش برگزیند

صاحب این نامه نزاری که معنوی پر دارد  
از نسیم محرمه پرس که از بار دوست

پیش کسی که در دهرمان برابر است  
 نذر بار پاک سپید افروز را و فوکن  
 و در می زلف گشته نوحست بخیل  
 این آبرو که ساخت از طبع سیل  
 دست نوازش فلک از روی دوستی  
 حاجت بد و بد باش نذر و حیرت  
 به حیثی که قلب رفته خاطر آرد و  
 از میزان تکلف بسیار در سلوک  
 چون موافقت سایه من و دهرمین

روٹی گشادہ کہ دے لے وا شود از و  
 حمایت السعدیہ پاکستان برائے

<p>سیلاب عقل گیر میرساند بوده است          زنجیر آزادی دیر از بود است          زمین پیشین گردید که چشم دانه بود است</p>	<p>شیراز طرب خط چایان بوده است          زنجیر شورش منبوت یکی زنجیر          مردان کرده اند حدان نه کفر و دین</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

دولان صفت

[illegible][illegible]







سبحان لطف بهار از شمار سیر و دست  
فریب عجز مغرور از منعیت نالی خصم  
از آن یار کند در حرف تلخ گوش مرا

نغان کہ غنچہ این باغ تبارک است  
کہ مرگ رہو عالم ز چاہس پوس است  
خوشاک یک درین نبرم غیبہ در گویوست

در آن مقام که من قطره میزدیم صاحب  
غبارستی کونین گرد و یا پوشش است

کوثر زنده دلی چشم تر مردان است  
آسیای فلک اگر دوا دشت در و س  
صبح اقبال اگر در افق اسکان هست  
سفر ابل جهان در طلب کام بود  
علی با قوت بناقص گران از رخ  
در مصافیکه زند صبح بلا جوهر تیغ  
اغی از سینه خشتان گدائی دارم  
بر شمر دلزد دلدار گذشتن سهل است  
اوه سببی است که غایب بودا گفته  
مقدس طائفه در خور محبت است

دل پر آید و صبح که مردان است  
نفسی از سر پر شور و خردان است  
رخسینه و پاک جگر مردان است  
از سر کام گذشتن سفیر مردان است  
پاکی ظاهر و باطن گیسو مردان است  
تیغ از دست فلکندن سپهر مردان است  
چون نخواهیم چراغی گذر مردان است  
هر که مرداد و دین را در سر مردان است  
در مقامیکه عروج نظیر مردان است  
آسمان و امن هر سپهر و مردان است

کف خاک تر صائب نشود چون آب  
روزگار لیست که خاک نظر مردان است

دیوان مصطفیٰ

149







منزل اولی شریف  
نکته در این حالت  
باید که

<p>             ز عشق نیست از درد جان می‌دردم              چراغ برق ز فوئیکه می‌شود روشن              می‌صبوح که در جام صبح ریخته است              بهار نسیم از بهار نگارین است         </p>	<p>             که این بهای سعادت در شایسته است              خوشدل بر بهارمان زمانه کیست              سیاه منشی شب بخشی شایسته است              خزان منوره در دوزخ عاشقانه است         </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شدند دستِ شکر و در جهان ز گفتارش  
خرم سینه صائب نشر انجاء گیت

عیدش دل شکسته باز بسته است  
روئی زمین ز سبز و بیکانه ساد است  
گردشیم گسترشهاوار من  
روئی توجیه دل شیرین بگویم من  
دیوانه ام ز سوسمه عشق فارغم  
در بر و حسن از گشایش چشم است  
ترک فلق تو را سبب شکست  
تبیح کل بروزان تو بقیع منیر من

صائب چگونه منع کند عشق را ز دل  
و راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهادت در کوزه و در دوزخ بخیریت	شمع هر خدی که بیا بود نوریت
--------------------------------	-----------------------------

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

در علم شادی ایام مرا چنان که در علم شادی  
در علم شادی ایام مرا چنان که در علم شادی

حال این که بفرمان  
و در میان کتب

۱۸۱

ادب و انصاف

[illegible][illegible]







[illegible]

دیدن وی تو ظالم است و ندیدنش شکست  
 هر چه جز عشق باشد برده بیگانه ای است  
 نیست از جوش شهیدان مین را میدانم  
 بریندار و سیوه تا فانیست از شاخسار  
 منزل نقل مکان است اوج لاسر  
 غنچه را با دعبا از پوست می آرد بر  
 بر که در قید خود آرائی کرده گردید اندر  
 در گشت نیکه بوی گل گرائی میسپند  
 آتم فریاد کو در مستیون را سر مه داد  
 بازوی بهت ضعیف و تیغ حیرت نشسته  
 هر سر روی ترا باز ندکی میپندم دست  
 در جوانی تو به کن تا از لاشه بر خور

مارادانغ جنک سرکار انست درند دل و دیم کرم اند و الفقار نیست

پایان

دیوان صائب

[illegible]







از اینجا چو بنام شمس است از آنست که در  
 دیوارها را این چنین فروزد و در آنست  
 که در این باب است که در این باب

وہی تو اعلیٰ حضرت ہے جو ہرگز ہٹتا نہیں  
وہی تو اعلیٰ حضرت ہے جو ہرگز ہٹتا نہیں

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الذي جاء به الهدى والبرهان

از دانتست شعله بر جوارحه بے نیاز  
پیری ز میل سبب بخندان جو غایت

لر داب را بشعله و طوفان چه حالت  
در میوه بهشت بندگان چه حالت

تاریخ حیات و وفات

صامت را بنام طهیه

و بعدوا  
ان خیر ما

هو غفر نياز و شهنشاه

و در وصل است اول غنیده که نشاوست  
 ای نسیم از زلف او بر دست عشق و  
 پیشه را با بخت اول بر سر خیز و  
 آنچ چندین لاله و گل ندیده و خاکستر  
 بر لاله زار است نشو و نماست

مفضل مادر صبح نور و در چنین روزی از او نیست  
 و این کار در هر روزی که باشد از او نیست  
 و هر مردی که در این روز از او نیست  
 و هر مردی که در این روز از او نیست  
 و هر مردی که در این روز از او نیست

بال سہارا  
باو غ مشق نہایت  
دریانشان می از دل غم خوش  
انرا گرفت بہت لباس و جامہ  
۱۸۵  
جہانگیر

در گرفتار نیست صاحب  
منع از هر یک در سران

بہت گراؤ  
خانہ سادہ

این عقد در اول سال ۱۳۰۲

سبب از سر آمدن و در طلاق ابرو زینت  
 بدیسی صعد عده و فی الحال بر بزم  
 سبب از سر آمدن و در طلاق ابرو زینت  
 بدیسی صعد عده و فی الحال بر بزم  
 سبب از سر آمدن و در طلاق ابرو زینت  
 بدیسی صعد عده و فی الحال بر بزم

ختم در سر کار فرغانه ایلبا جوی نوشت  
این ایام الهی چشم سخنا تو نه نیست  
کوش زینبده بالائی لجمی نوشت  
حله آتش حریت شد خونی نوشت  
تقدیر تارک از حلقه موتیو نیست  
عزیر یک بی سرخ خانه کسبیاو نیست

بهر حال که در این کتاب  
 ایجابات و محاسن و  
 انحرافات و غیره که در  
 این کتاب درج شده است  
 در مدخل اول به  
 در مدخل اول به

[illegible]



ازین که در اول عالم  
 فیاض است بی کمال  
 درین که در اول عالم  
 فیاض است بی کمال  
 درین که در اول عالم  
 فیاض است بی کمال

از دست بزرگش که گویا  
 از دست بزرگش که گویا  
 از دست بزرگش که گویا  
 از دست بزرگش که گویا

از دست بزرگش که گویا  
 از دست بزرگش که گویا  
 از دست بزرگش که گویا  
 از دست بزرگش که گویا

چون که با عدل و استقامت  
 چنانکه با عدل و استقامت  
 چنانکه با عدل و استقامت  
 چنانکه با عدل و استقامت

چون که با عدل و استقامت  
 چنانکه با عدل و استقامت  
 چنانکه با عدل و استقامت  
 چنانکه با عدل و استقامت

این که در عالم است  
 این که در عالم است  
 این که در عالم است  
 این که در عالم است

این که در عالم است  
 این که در عالم است  
 این که در عالم است  
 این که در عالم است

چند آنکه خشت بر سر  
 چند آنکه خشت بر سر  
 چند آنکه خشت بر سر  
 چند آنکه خشت بر سر

چند آنکه خشت بر سر  
 چند آنکه خشت بر سر  
 چند آنکه خشت بر سر  
 چند آنکه خشت بر سر

دیگر چه گل عالم  
 دیگر چه گل عالم  
 دیگر چه گل عالم  
 دیگر چه گل عالم

دیگر چه گل عالم  
 دیگر چه گل عالم  
 دیگر چه گل عالم  
 دیگر چه گل عالم

ازین که در اول عالم  
 فیاض است بی کمال  
 درین که در اول عالم  
 فیاض است بی کمال  
 درین که در اول عالم  
 فیاض است بی کمال











فصل پنجم در بیان فضائل و مناقب ائمه و اولاد علی علیه السلام

کرم از خط آفتاب بی ای او زد می گرفت

همچو صائب علی که ز نغمه اش خون میچکد  
روزگاری شد که در برون باغ حسن اوست

<p>             در عالم بالاست تماشای اگر هست              چیزی که بماند بهین برگ تماشا              در نیست خلق است اگر هست حقیر              اشک است که در باغ امید فشانند              آب است که از نیل افسوس بر آید              از ساد و دل چون گزری ناکمیت              در آینه ناز چهری دیو نباید              برگرد جهان دور زدن بر طوطای              بر طوطی جان تلخی غربت ننماید              در دست فشاندن بدو عالم تنه         </p>	<p>             بیرون ز مکان است در زمان جا اگر              در سینه عشاق تمنای اگر هست              در ترک تماشا است تماشای اگر هست              در روی زمین آب گواهای اگر هست              در باغ جهان تحمل تمنای اگر هست              در زیر زمین امن محوای اگر هست              صافست جهان جام معنای اگر هست              خورشید صفت دیده بنیای اگر هست              در خانه دل آینه سیاهی اگر هست              در و امن غزل تشنگن پایی اگر هست         </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب دل پر خون بود و دیده خونبار  
در محاسن تو دیده بنیای اگر هست

دست خود بوسید کس دامن یگان گزشت	ز دو سال ماه مشرخر ز اینجا جان گزشت
میتوان ملک عالم را یکجایان گزشت	در بدست و پایچ گرد صحرا ای وجود

و از سران  
 که هر صاحب  
 صفای از روی خود آب بقای دیو  
 نه خفتیم نه ملک سلیمانم آرد دست  
 رای بخت دل جانم آرد دست  
 خندان بزرگوارم آرد دست  
 دیگر نظاره بود غمت بزم آرد دست  
 نایب در سینه توانم آرد دست  
 چون محبت کرم خاتم آرد دست

دیوان صاحب

119

فون یون متواند داسین اور اگر گشت  
نازک اندامی که مردم در بقای دیر است  
روزد گلزار خوشدلی چون خنده گل یون  
بالکات تنگای باوفاست و دیگر است  
ترک دنیا پیوستی از برای آخرت  
از نبوانی افتش کردن در میان دیگر است  
گرچه میگردد پس کسی که از دنیا گذشت  
از دوزخ عالم برادرش نرسد از آستانه دیگر است  
سکه که در دست میخ آید از آستانه دیگر است  
فون یون متواند داسین اور اگر گشت

لاخذہ شیرین خوان ما



























[illegible]



سایه را دوست بجز رشید نباشد صاحب  
دل جوید از تو خواب گران اینهمه است

<p>هر که در نهامی آن چهره خندان          بخت خواهد و زاقبال تو گردد بیدار          بدو صد چشم نه بیند نظر پر از ان          ای جوان بر زبر دستش خود غرقه مشو</p>	<p>چو زلفش سوزند گلستان دیدار          صبح در هوا بک این چهره خندان          آنچه آینه بیک دیده حسیران          پل داشت سیریل فراوان دیدار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ول

سیاه خانه ازین شست خبر سوید  
از دلام بگردد شنگان در دغا  
فلک شایف ز برستی مدارانیت  
که رنگ عصمت گلهای باغ تیرجا  
حرفین جذبه مروارید زلیخا نیست  
بعالمی که شمع کوه پای برجا نیست  
بهشت تفرقه خاطر تراش نیست  
جنون کامل را با پردهای صحرانیت  
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست  
نشان آنگه پرستی ز زلال و نیانیت

بدل الشیخی صفای عشق صورت نیست  
اگر چه زهر و شیر است آب او عشق  
که از تحمل من خنجم شد زبون عجب  
که ام شبنم گستاخ در نظر باز است  
محبت پدری اگر چه هست و انگه  
که دام صبر و چو طاقت که اعمق و دیو  
بچشم هر که در و روی آتشین محو است  
چه حاجت بدام من آتش است بلند  
مئی که خشت زخم بر داشت که در است  
دور آینه میرغ همت صاحب

[illegible][illegible]

۳۰. مطرب پاجون  
 ذوق رسوائی گرازانده پاجون  
 نیک فطنان کربایی پاجون  
 وادی بخون نزار دخت مانی پاجون  
 نیک فطنان پیر خاکی پاجون  
 کجاست ایو طلب پیر خاکی پاجون  
 آشنای عهد پاجون  
 پاست کز این میا خنده ویرانه پاجون







من هر جلوه هر روز فی مبینند

پرتو خورشید را تسخیر کردن

٢

جنون انجمن فروز دل خونین است  
دن خور و مهر لبت ن که درین سخن  
رود یوار چمن مست شد از خنده  
ملم معر که رنج بود پاے شات  
بن نه لاله است که از مستی سودا از دکان  
سرخ چشم من از خجالت بی انگشت  
من سیستان سبک خیزی مستیها

دید که شیر را شمع سحرالین است  
نفسی که در خونین جگر می شکنی است  
این چه شور است که این لب شیر  
لکه بجز پر آشوب جهان نمایی است  
و این شمع جنون پر کف خونین است  
این سبالت که بی می چه شود و گیتی است  
بر که شب سحر خور و وقت سحر شکنی است

ملک و ملکیت است شنیدن صامی  
گویند بچو با کان نشنیده لب تخمین است

فبا موش نمودار دل برین خست  
فون خندگی که کند دست در آغوش  
ایبوس را زخم پشیمانی نیست  
به از گوش برن نه که با گوش نیست  
سر از فیض سفرایه جنبشش گردید  
ز خاشاک بر نامه خونین حساب

جبهه پیکر آینه به زخلق حسن  
بربان رفتن من به هر دو لعل  
دست برسم زبون از من و ز تو  
دم صبح است که صبح دو دو لعل کن  
صفتل تیرگر بخت جدائی وطن  
دیگر از تمام چه در دست عشق این

199

دیوان صاحب

روزگار از عالم بگردان ز جیبش ز جراح



مکتبہ اسلامیہ

[illegible]

از بوی پیر چون کدوم آهین فشان لذت زبوسه دهن بارسم بزم یکم غوطه در جگر خاک خورده ام وز دید دام زنتاب گدافتن در آتین سیر می زودیدن تو نذار و نگاه من	تا دست من ایمن خنک است تا پای من بگلزار صحبت است تا لبت ام با شاد است دستم اگر ایمن دولت است چون غوطه دید که کنجست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از این دعا وصال آید که هر دو شش همکار  
یک مملکت میگردند که در آن سر مست نهیسان  
نور خورشید و نور ماه در آن افروز

ول	<p>             آسودگی بگوشه غزل نشین است              طغایست راه خانه خود کرده است گم              شو خجی بایں کمال نبود دست بچگاه              کنار جبهه شیرانج ریهامی بی حجاب              غافل مشوزمر که در چشمش ابله شو              ماهی ز شکم کوسه ز بازبان شسته است              بستان بگوشه دل عشاق خوشین است           </p>
<p>             سیر بهشت در گرچه شلم بستان              هزار تخته که در صدد دعوب حشرین              خیال تو چون سپید دانه از بستان              پیشیا در میان تخته نشین است              موی سپید رشته باکمنت بستان              غافل که حد شکرت خاک بستان              دامن خوشه چیر بستان           </p>	<p>             سیر بهشت در گرچه شلم بستان              هزار تخته که در صدد دعوب حشرین              خیال تو چون سپید دانه از بستان              پیشیا در میان تخته نشین است              موی سپید رشته باکمنت بستان              غافل که حد شکرت خاک بستان              دامن خوشه چیر بستان           </p>

و پوان صائب

صائب نیز چرخ گنبدن بساط عشق	در رگد از سید فراغت است
در غنا چشم جا بلباسم پیوسته است	در نه آن جان جهانان ما هم پیوسته
صدربیا بان رویان از ناز بیستی	گر بظاهر کوه با صحرایم پیوسته

این روز درود و حسن و

[illegible]



نیت صفت کسان طاعت بکند  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره

سود اگر است هر که در زربار برسد در کاسه سیری که بود فکر آب یک گشتی درست با حل نمید از شمع آفتاب کل دلازلنگ بخت	اگر کسی بی سوال دهر اهل بیت چون آسیاد ام پر از گرد و گلست دین شورشی که برسد و یابی حد شعبه منور است شکر خواجه خلعت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گوهر زاشت اسیر اسبجام میکند  
صفت کس که بچو صدف پاک طینت است

روزگار تیره و تخم سیاه افتاده است صبح محشر سر زده و کج است اسیدم سر زده در شکست بال پر معذور سیدار در دزد و دینال فتن جان لغارت داد فرصت خاریدن سرنیت مرگان را از خط الماسی لعل لب جانان سپرس اگر گشت از یقین راهای مادر و خط هر سر سویی حواس من بر برای می برد تا نظره اگر ده ام چون شمع در برنم خود در پناه دست دارم شمع آه خویش از زخمندان تو دل را نیست اسید نجا	گل چشمم روزم از مهر ماه افتاده است در چو ساعت یارب این سبب افتاده است دیدم کبر سر آن طرف کلاه افتاده است دل محبت و نبال آتشال سیه افتاده است تا سر کارم آن عاشق نگاه افتاده است برق در جانم ازین زمین گیاه افتاده است کار کبریا چون صبحگاه افتاده است تا بان لعل پریشانم نگاه افتاده است گریه از بر سره عیم بر راه افتاده است چون کنم دیر اند دل بی ناه افتاده است دلو و در ساعت سنگین بچاه افتاده است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیت صفت کسان طاعت بکند  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره

صفت کسان طاعت بکند  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره

نیت صفت کسان طاعت بکند  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره  
در غایت نیت کسان را افکاره



فردود دل چنگیز گاه از دامن  
 فانی ساد به چهار رخسار دامن  
 امروزی زنده زنجیر بگشاید  
 امروزی زنده زنجیر بگشاید  
 امروزی زنده زنجیر بگشاید  
 امروزی زنده زنجیر بگشاید

در دیده من شهر بسجیل تیره است  
 ز هزار مد و نفیس بحر را بشکر خواب  
 نماند ز کاه غوغا سرگرم کرد  
 رخسار هم آواز شود شعله آواز  
 آینه نوا فلاک ساز از زمان است  
 ز بخیر چه حاجت تن فرسوده مارا  
 چون موی نیچم بخود از سختی دورا

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست  
 چیزی که نداری تو درین عصر خطیر است

وقت خط پهلوتی از یار کردن شکست  
 میر از ذوق هر کاری بهر حال شکست  
 اعتباری نیست فریاد من از وضع جهان  
 میتوان بر خود گوارا کرد مرگ ناخ را شکست

آینه در کف از عرق افعال داشت  
 مرغی که وحشت نفس زلفش را داشت  
 همچون اگر چشم چشم غزال داشت

ساده دل بود از عالم را برینان  
 عشق فانی غمناک عالم را برینان  
 من بودی غمناک عالم را برینان  
 من بودی غمناک عالم را برینان

و چون از غمناک عالم را برینان  
 و چون از غمناک عالم را برینان  
 و چون از غمناک عالم را برینان  
 و چون از غمناک عالم را برینان

در کین بر صحن خط و خال داشت  
 در کین بر صحن خط و خال داشت  
 در کین بر صحن خط و خال داشت  
 در کین بر صحن خط و خال داشت

دیوان صائب



صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت  
 صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت  
 صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت

صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت  
 صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت

صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت  
 صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت

از بهار آفرینش اینچو سیه آید بکار	روزگار عشق ما پروردگار حسن است
یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید +	گرچه صاحب مدتی شده در دیار حسن است
چشم محمودی که ما را هر در پناه نجات اشک شادای فدر ما آفرین صیاد خوا موج می افند بهر جانب چوستان حرام نازه کرد و دواخ عشق از لطف خوابان کرد شکرستی کن که آسوده است از مار و سبیل دو اسنق نوسن زک شمع بیرون میرو حیل و شمع محبت بازی خود دادن است	میتواند از نگاهی رنگ صد میانه نجات گرچه در قیصر ماکو هر جای وانه ریخت نما که بر خاک شهیدان که میستان ریخت خنده گل مشت آتش بسید ویران ریخت هر که پیش از سیل ریخت خود بدون آفران نما که از مجلس بدون خاکستیر بر وانه ریخت خون خصم خویش ایند ویران ریخت
گروین چشمی که حیدر نام ز بهر شش برده بود	کاین خزل از خانه صاحب محب مردانه ریخت
هر که از اهل جهان گوشت گرفت دشت روی زمین میر زمین خواب هر که در مجلس جو که میستان نگرد نقر مشاطه بر دست که دست از زیر دم رفت بر باد فنا هر گرامی افسوس	رفت از دست درگ خواب ریخت هر که بر روی زمین خوی بود ریخت خون دل خرد و گمان کل محبت ریخت تا گوید و تهنی واسن شهرت گرفت پیش از این شمع کمی ست حایت گرفت

صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت  
 صاحب این کاروان گفت که این چنین نیست  
 خیر که از اهل مروت نگرفت



این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است

این چه چیزی می دهم و خواب است	این چه چیزی می دهم و خواب است
این چه آئینه خیال نماست	این چه آئینه خیال نماست
این چه آئینه گسردار است	این چه آئینه گسردار است
این سخنهاست آئین صائب	این سخنهاست آئین صائب
سوخته عالم این چه گفت راست	سوخته عالم این چه گفت راست

پیر این صبح آکنده ان بدن گیت	خوشید قناری چون یا سیمین گیت
شب سایه گیسو شکن در شکن گیت	نظاره که روشنگر آئینه رود گیت
پیر این گلهای سر به سر گیت	هر شبی از دیده یعقوب و دیا گیت
این مرحمت از طره غنچه شکن گیت	در نافه شب خون شفق مشک گیت
این لقمه بانه کام و دین گیت	دست و دین سی ازین مانده شده گیت
تا قاصد رعنا تو سر و چین گیت	هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته گیت
تا شعاع سودای تو هم به چین گیت	دلها شده از پرده فانوس تنگ تر گیت
افتاد ان آنگندن عشاق تو گیت	جز زلف تو ای صدف شکن صبر و تحمل گیت

در گلشن جنت نشیند دل صائب	در گلشن جنت نشیند دل صائب
تا در سر این مرغ بهوای چین گیت	تا در سر این مرغ بهوای چین گیت
خوشی مرا که تو در زیر پرست گیت	خوشی مرا که تو در زیر پرست گیت
عشق را به بند گران احتیاج نیست	عشق را به بند گران احتیاج نیست

این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است

این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است

این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است  
 این سخن را که در کمال دردمند است







او شایسته  
 دو چهره را بر سر این شادانست  
 او تاقین زیر افغانی کس دادانست  
 بعد از آنکه پشت بهمان خندید  
 بر روی غافلان همان دادانست  
 از دوش کوه بلند چون دادانست  
 دست عالم نگردون دادانست  
 پسینه دست پیش کمان نهادانست  
 و کوه شیدان کینست  
 نظر از آنک بر سر دشتیان کینست  
 الفت آد کرب بر سر غنایان کینست  
 طوق قری زین کینست  
 عالم کینست

[illegible]

چلوں انا صبا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

باز از طرف القصد دل می چای که  
باز از لب می چای که باز از لب

<p> یک گل زمین نزار خیابان نداشت  ابر سفید این همه باران نداشت  عاشق دماغ سیگارستان نداشت  هر دلبری که عاشق حیران نداشت  یوسف بهای آب بکفان نداشت  یک برگ گل نزار گلبان نداشت  دیگر کسی مگر لب خندان نداشت </p>	<p> یک دل نزار چشم نمایان نداشت  کفان ز آب وید یعقوب شاد نداشت  بر غنچه لب نزار عشق تمت نداشت  خو و را چنانکه هست تماشا نکرده است  خواهی شوی عزیز ز چاه وطن بر آ  جز روی او که در حق شرم کم شده است  صد جان بهای بوسه طلب سبکی خلق </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب محیط عشق که عالم خراب است  
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

<p>             که نو چشم فراید صفای طلعت دوست              کسی که بر دو جهان را در بزمیت دوست              که خاکسار نواز است ابر حرکت دوست              شبنمی که زنده ندارد از محبت دوست              گل پیاده نماید نظر بقامت دوست              از ان میان که که رسته ام خجسته دوست         </p>	<p>             پیش چهره و رخسار همچو خجسته دوست              پسیم قلب خردیت ماه کثفان را              از ان بنجاک برابر نموده ام خود را              چون مرده نیاید بکار مرده دلان              نهالی عرابه با کمال رعنائی              که خجسته من است از عالمسیان         </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرا ز دامن محمد الهی روم صداکت  
مرا که نیست چو محزون مانع صحبت دوست

باز آنکه در این کتاب که از کلامی است  
در بیان حقایق و اسرار الهیه است  
و در بیان صفات و احوال حق تعالی است  
و در بیان احکام و عبادت حق تعالی است  
و در بیان اخلاق و سیرت حق تعالی است  
و در بیان معارف و فیوض حق تعالی است  
و در بیان اسرار و مخفیات حق تعالی است  
و در بیان حقائق و بواطن حق تعالی است  
و در بیان اسما و صفات حق تعالی است  
و در بیان افعال و کمالات حق تعالی است  
و در بیان اسماء و صفات حق تعالی است  
و در بیان افعال و کمالات حق تعالی است

مجله



























سحر آفتاب چو شمع است که در کمال است  
 زان که در کمال است و در کمال است  
 سحر آفتاب چو شمع است که در کمال است  
 زان که در کمال است و در کمال است

سحر آفتاب چو شمع است که در کمال است  
 زان که در کمال است و در کمال است  
 سحر آفتاب چو شمع است که در کمال است  
 زان که در کمال است و در کمال است

دریا طفت نمان خوشتر از دلای است  
 و اقیانوس در خورشیداران کن  
 میگردند نظر مار فاکس حسن مجاز  
 اگر نقش دوی نیست در تار حسن  
 خیس از دراز زبان دراز شود  
 چنانچه انجمن راست دیده بیدار  
 ولس باجمعی زادگان بودا کل  
 عروس بافتی را که خلق سپوشد

رواست صائب اگر نیست از ره دعو  
 چنانچه مندل فریاد که چه بگوید

دل زنده زنده رنگ لب لعل و گرفت  
 گلگون گشت تیغ شهادت ز زخم  
 نه جریحه اش بلیغ قیامت شفق دیده  
 گوهر حدیث پاک و امان کشیدند  
 دست فلک کجا بگردید بیان آورد  
 از شیر و است بهمن به جمال تر  
 از خورشید ان اسید بنجام نهاده است

زین جلال که در کمال است  
 زین جلال که در کمال است  
 زین جلال که در کمال است  
 زین جلال که در کمال است

دیوان صائب  
 دیوان صائب  
 دیوان صائب  
 دیوان صائب



از زبان شاه که در عالم است  
 چشم ناوا کرده ایم از نورش  
 از وی سبب از نقاب این عالم  
 که زمین میثوی منقلب است  
 چاره در دست نایب هاست  
 که زمین میثوی منقلب است

باز و کار جگر سوخته مجنون است برسان زو کین شتی می راساسته که تسلیم من سبب بتیایه را	لا از چند که از واسن محسنا بر سبب که عجب ابرتری باز ز دیار سبب بر سبب می که درین انجمن از جابجاست
پاکش از درد لها که درین نقش گاه صاحب از خاک جبر لونه دها بر سبب	

چشم پر خون صدف که بر یکده است لایحه جستی مارا نبود خلوت خاص هر دلی خسته که خون سیکده از فرودش بر لب هر که بود مهر خسته جاپه آنگه سجاده حق از سینه مسجده کینه است دایم او میکند از او زخمها دل را شیشه جستی نکند دیده مارا روشن آن پریشان سفرانی که درین بادیه حرف آن سلسله زلف سلسل بادا بیخس گرد دل مانده اند که دید این گمن قصر که لبت سطره جان بداد آشنائی که ز مادر زگر و دهم گز	دل کبرس که شور زدیروز بر خانه است روز کبرس که گیشیت سیاه است می توان یافت که ناقوس شرم خانه است بوسه زن از لب خلاص که پانیه است دل صد پاره که ماسپر صددانه است شیشه جستی زرد و عالم اشرانه است ما و آن شمع که نه دانه پرهانه است همه در روی تو جو بدر حانه است که شب جستی مانده با فاسد است کین شکا رست که در پی شرم است بقیر از اثر گرسنه است در خرابات جهان معنی بیگانه است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دین جهان بهار صفای تو زین است  
 هنوز آن هفت مرگان زین است  
 هنوز نیم تو و وفا می وین است  
 هنوز زلف تو زین پایی وین است

دولت صاحب

۲۱

در این مقام که جوت دلیل دارا نیست  
 نفس شمرده زدن نیراد پیا نیست  
 زلف عارض او نه شمشاد نیست  
 در پنهان چه دوزخ اگر نیست  
 که بیوان نفس راست که نیست







دوران صائب

۲۱۶

کدام شای گل افشاید در این کوهستان  
 که خورشید در افقش چون فتنه زان  
 که در این کوهستان در این کوهستان  
 که در این کوهستان در این کوهستان

بروی خاک مگر رچو بسمل افتاد است  
 از ان لطافت اندام خافل افتاد است  
 که کار را بجز انمودی دل افتاد است  
 که دانه پاک در زمین سخت قابل افتاد است  
 و گرنه شمع گنجینه محض افتاد است  
 ترا که چشم بدیدار منزل افتاد است  
 کسیکه یکدم قدم در پی دل افتاد است  
 زمین سیکده بر چند قابل افتاد است  
 ز رخنه های نمایان که در دل افتاد است  
 بگو چه که مرز است در گل افتاد است  
 همین بست که در پای قاتل افتاد است  
 که این ریخته محبت مقابل افتاد است

ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ  
 سید دل که ترابسته است بند قبا  
 ز داهمت خشک ای فقیر قانع شو  
 محبت که بیهوده در دشت اثر نگند  
 ز بزم و دشت پروانه میکش آرا  
 نظر ز حال فردماندگان درین مدار  
 بنحاکساری افتادگان نمی خندد  
 به بخت سوخته ما چه می تواند کرد  
 بشوخی شکره یار می توان ره برد  
 نشسته بگل بار با سفینه خنجر  
 نصیب عشق از بهشت جاوید  
 نظر حلقه رفت را که نمیدارد

ز آتشین رخ صاحب کمان مرده دل  
 که آتشی بگریان محض افتاد است

خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره داشت  
 که همچو موج مرا از شکست بال داشت  
 کند وحدت گردان به موج خطرات

بهار غنچه شیرها سفید و سحر است  
 چرا از سنگ ملاست شکسته دل من  
 بخود فرد و زندگان خافل انداز آشوب

ای بلبل که در غایت من اینچنین جان کن  
 ای بلبل که در غایت من اینچنین جان کن  
 ای بلبل که در غایت من اینچنین جان کن  
 ای بلبل که در غایت من اینچنین جان کن



روز بی تو بیتا بم شب نمی بروم	روز و شب نمیدانم این چو ندگانیتما
-------------------------------	-----------------------------------

صاحب این طبع بدین چیت زخم کاری دارد  
یار بپرست آورد وقت مانفتنا نهیاست

تشیع فانی و خیالی سماوی پیدا است  
آن بدل نبرد یکدم را از چشم کز لطف کبر  
باجه نبرد کساری آنگه در گلزار او  
هوی و هوشی چه نید اندر طریق دلبر سه  
نقش بندی بی قلم نگارگر شب و روز است  
و دیده یوسف تشانسان در غبار کثرت است  
که چه پیدا و نهان با هم نیک کرد و نه جمع  
غفر اگر تیری بتار یکی ننگند در ریز  
این جواب آنگه شیخ مغربی فرموده است

2

سبیل لغت از خوش بکار افتاده است  
فی لباس تدکستی نه امید بخندگی  
فریق تیگر خان خشک است از لعل است  
غلاب نشسته تا از منسرق مغرم دیده

دیوان صالحی

714











[illegible][illegible]

پروا حاصل

FF.

[illegible]

غشور خنده از ان لب نثار نماید است  
 عبث جاب باصل خوشم و خسته است  
 چنان میان کربت گان ستاد و تویم  
 اگر چه پایه فکرت گذشته است از چرخ  
 تو ذوق از سر جان خاستن چه میداد  
 دلیر میر وی از پی سیاه چشمان را  
 رساند صبح میامت بزل خب مندا  
 دولت بگریه خوین مانے سوز و  
 چگونه دانه ماسه بر آورد از خاک  
 چه حاجت به تکلیف خانه خانه اوست  
 بما که مردم آزاده ایم طعمه زن  
 امید بوسه از ان لب نثار خمی هست

نماز پیش از غروب و نماز است  
ازین محیط کے زندہ بر نیامده است  
چون صبح گریه تا نماز بر نیامده است  
هنوز طبع معراج بر نیامده است  
کہ نامہ برز ورت سب نے خبر نیامده است  
کہ روز نکست بر حسب بر نیامده است  
هنوز روز سیام بر نیامده است  
مچشم آلبه ات نیشتر نیامده است  
هنوز موز کفین دست بر نیامده است  
مکہ حنائہ دل عنم و گر نیامده است  
کہ سنگ شجر خیر سب نے خبر نیامده است  
شرر ز آتش یا قوت بر نیامده است

نکوحام سر خوان مستقیم صاحب  
اگر وظیفه رشام سحر نیا برد است

امید و لگتائیم از راه شید نیست  
قطع نظر ز سبده و آزاو کرده ایم  
از صد کیلے بیایہ منصور میر

این قتل بسته گوش بزرگ کلید می  
امید میوه و کلمه از سر و روید نیست  
چون لاله هر که بگذرد از سر نهید نیست

[illegible]



[illegible]

ز باہر کلک میں آکر ہر برون صاحبہ  
جینا کہ ملوان چو ش از دل تغیر گرفت

از مرگ بانیم نفسش نمانده است  
باز که شده مرسته پویندن و جان  
چون برگه نرغان دیده و چون شمع محروک  
در ناله و دله از اجابت اثر نیست  
نه که گویی هست درین عرصه نه پوزیر  
زان من گوسوز که صد تنگ شکوای  
و قسمت خود فرستد در آئی کباب

بر روی زمین صاف و برپنج میسما  
در الفسوف آفاق و کس متبشین نمائده است

<p>             که چو روشین لطافت زلفش بهمان آ              چون فلاخن که کند سنگ سبک نشا              جرج یک مانده خشم است و زین سر              سر که در دایره پرده نشینان سخن           </p>	<p>             بر کرامی نگه دم در سرخ او چو نیست              خواب تلکین سبب غمی آن مرگ است              دو جهان پیر و ز بر چون صفت فرما              بی طلب باقی شد سنگ تیره است           </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صدا تب از دین خربان تو اول شد  
و بر نه برداشتن دل ز جهان آسانست

دیوان صاحب

441

[illegible]

از میان ارباب زمینداران و اعیان و ارباب دولت را که در این دولت  
از میان ارباب زمینداران و اعیان و ارباب دولت را که در این دولت















نوعی از آفت بذر آن  
سبزی درختی بزرگ در آن بود یا میباید  
وقت درخت کردن در آن بجا میباید  
از سبزی درختی بزرگ در آن بجا میباید  
از سبزی درختی بزرگ در آن بجا میباید

از آفتاب به آفتاب شکوه اتی میباید  
که در آن دل سنگین کند مراست آه  
چو در قریب کوگان خمیس بلبلان  
ترا که کاسه در یوزه چون قرنگ است  
که رشته پر گره و کوچه که رنگ است  
که سوزن از رسیا بود و نظر رنگ است

بدون بسیار از کج ایشان صاحب  
که رشته کوته میدان بال و پر رنگ است

کتاب من شد و در چپ این رنگ است  
روزی ناخن ایشان بداند ایشان باد  
تا فراتر نهد و نشو و صاحب هم  
به که مراض بسیار شد و امید زخم  
در پستان به پستان چو خوشی باشد  
بهر آید شیب غریب غم دل کرد و غم  
شوم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم  
تا رسا که بنود مشق صاحب بهوش  
سخن است اینک شود و نشو و لبی که چشم

روی از عالم بگردان که در قیامی است  
روشنی چشم از جوهر بر سر مردم

کسب از گوشتی که زلف و دما میباید  
خوشی و در هم شکن که تو تیرامی بایست

نوعی از آفت بذر آن  
سبزی درختی بزرگ در آن بود یا میباید  
وقت درخت کردن در آن بجا میباید  
از سبزی درختی بزرگ در آن بجا میباید  
از سبزی درختی بزرگ در آن بجا میباید

از آفتاب به آفتاب شکوه اتی میباید  
که در آن دل سنگین کند مراست آه  
چو در قریب کوگان خمیس بلبلان  
ترا که کاسه در یوزه چون قرنگ است  
که رشته پر گره و کوچه که رنگ است  
که سوزن از رسیا بود و نظر رنگ است

کتاب من شد و در چپ این رنگ است  
روزی ناخن ایشان بداند ایشان باد  
تا فراتر نهد و نشو و صاحب هم  
به که مراض بسیار شد و امید زخم  
در پستان به پستان چو خوشی باشد  
بهر آید شیب غریب غم دل کرد و غم  
شوم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم  
تا رسا که بنود مشق صاحب بهوش  
سخن است اینک شود و نشو و لبی که چشم

روی از عالم بگردان که در قیامی است  
روشنی چشم از جوهر بر سر مردم

کسب از گوشتی که زلف و دما میباید  
خوشی و در هم شکن که تو تیرامی بایست

نوعی از آفت بذر آن  
سبزی درختی بزرگ در آن بود یا میباید  
وقت درخت کردن در آن بجا میباید  
از سبزی درختی بزرگ در آن بجا میباید  
از سبزی درختی بزرگ در آن بجا میباید



در کمال اندوه و بای مسکافات چون رود  
 بر حسن زرد و سیر جهان اعتبار نیست  
 آزاد که که خاطر سوری نه خسته است  
 بشنیم بر روی گل با نیت نشسته است  
 تامل است با سر زلف تو غنچه عسل  
 صفاست زلف تو رشته آفت گشته است  
 نادای تو از کعبه و تپانه کدام نیست  
 از کعبه نشو و روزان کعبه میسر مگر  
 گر خاک گریبان نگین دراه مانع  
 عشق از زلف کجاست بدل با نگه ارد  
 شمشیر و حدت گل بر عیان پذیرد  
 و دیده و یکسانی اعمال و دل نیست  
 اگر روی دل از طرف شمع ندیده است  
 صفاست شمع اجرات بر و زلف گدا  
 ناسپهر گیسو سیار است  
 کوهستان امن بسینه خفته است  
 سبزه در دست و پای افتاده است  
 و من صبح پر ز خون شفق  
 اعشای از میان خورشید  
 سینه آینه در نگار است  
 پیکر عاقبت سیر دار است  
 خار بالاشین دیوار است  
 چون نگردد که راست گفتار است  
 برضیه میور مهرم مار است

دیوان صفا  
 ۲۲۶

در کمال اندوه و بای مسکافات چون رود  
 بر حسن زرد و سیر جهان اعتبار نیست  
 آزاد که که خاطر سوری نه خسته است  
 بشنیم بر روی گل با نیت نشسته است  
 تامل است با سر زلف تو غنچه عسل  
 صفاست زلف تو رشته آفت گشته است  
 نادای تو از کعبه و تپانه کدام نیست  
 از کعبه نشو و روزان کعبه میسر مگر  
 گر خاک گریبان نگین دراه مانع  
 عشق از زلف کجاست بدل با نگه ارد  
 شمشیر و حدت گل بر عیان پذیرد  
 و دیده و یکسانی اعمال و دل نیست  
 اگر روی دل از طرف شمع ندیده است  
 صفاست شمع اجرات بر و زلف گدا  
 ناسپهر گیسو سیار است  
 کوهستان امن بسینه خفته است  
 سبزه در دست و پای افتاده است  
 و من صبح پر ز خون شفق  
 اعشای از میان خورشید  
 سینه آینه در نگار است  
 پیکر عاقبت سیر دار است  
 خار بالاشین دیوار است  
 چون نگردد که راست گفتار است  
 برضیه میور مهرم مار است

این دیوان صفاست  
 در کمال اندوه و بای مسکافات چون رود  
 بر حسن زرد و سیر جهان اعتبار نیست  
 آزاد که که خاطر سوری نه خسته است  
 بشنیم بر روی گل با نیت نشسته است  
 تامل است با سر زلف تو غنچه عسل  
 صفاست زلف تو رشته آفت گشته است  
 نادای تو از کعبه و تپانه کدام نیست  
 از کعبه نشو و روزان کعبه میسر مگر  
 گر خاک گریبان نگین دراه مانع  
 عشق از زلف کجاست بدل با نگه ارد  
 شمشیر و حدت گل بر عیان پذیرد  
 و دیده و یکسانی اعمال و دل نیست  
 اگر روی دل از طرف شمع ندیده است  
 صفاست شمع اجرات بر و زلف گدا  
 ناسپهر گیسو سیار است  
 کوهستان امن بسینه خفته است  
 سبزه در دست و پای افتاده است  
 و من صبح پر ز خون شفق  
 اعشای از میان خورشید  
 سینه آینه در نگار است  
 پیکر عاقبت سیر دار است  
 خار بالاشین دیوار است  
 چون نگردد که راست گفتار است  
 برضیه میور مهرم مار است



ایرجی ابان غزل صاحب کے عاقل گفتہ است  
جان طلب دارم زخم گرم گفت و گوی کیست

راز شمع نشان از گشت کیسوی او  
 چشمه بی اختیار صبی دم از بوی او  
 دیدم کس که محو قامت دلجوی او  
 آسمان یک شعله نیلوفر از دوی او  
 عقده دل را کشاد از غمش بر روی او  
 آفر در آلودن زار زنت و روی او

شده بای حق او صائب نیاید در شمار  
ذله‌ری نیک شمر بر از نرگس جاویدی اوست

مهر و چیده شد و بازی طفلان بهیست  
یا اگر نیست بهی افروز مستانه بهیست  
مشت خار خوشی ایشیل بویرایه بهیست  
رفت ایام گل و شورش دیوانه بهیست

گرچه در خواب گران عمر مرگد صامت  
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجات

<p> سپید گریز و ز قس قبول آنکه ز اهل خود است  این پیش ازترین خانه مسیاد و ز شمار خوش مع و </p>	<p> صیقل سینه روشن گداز دست دوست  این زمان خرد و ز پنهان کلاه و مکتب است </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

[illegible]







دین گدازد که در زمانه بی زنده است  
 چون سزاواردی غفلت بداران آویخت  
 دین گدازد که در زمانه بی زنده است  
 چون سزاواردی غفلت بداران آویخت

بدریا بیا که از دریا بیا  
 عشق در من آید زین آتش  
 کارم بندارم به توبال و درین بیا  
 فصل بهارم پای نهادم درین بیا  
 تا چو شمع پای نهادم درین بیا  
 عمرم گدازد در این بیا  
 دل را در دست تو بیا که گدازد

دوران حساب

۲۲۹

ای کاش در دشت عشق  
 از زندگانی بگریز  
 که در دشت عشق  
 از زندگانی بگریز  
 که در دشت عشق  
 از زندگانی بگریز

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد	امروز ز خور و نغم فردا چه حاجت
اموال با پیش تو چون آب شست	عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت
خشمه که بر روی همه بادور رکاب است	افلاک را بدشمنی اچه حاجت
چون غار ریشیه لکل سب غار میشود	آویختن بسوزن عیسی چه حاجت
از راه صوت و حرف رسیدن بگذرت	بنا ماه کثاده سپا چه حاجت
سرگشته محبت خوبان پر آشفت	
صامت را به فشار و صبا چه حاجت	
آب حیات شبنم از روی چون گلست	عین خیر مایه آن زلف و کاکل است
دو پیری از حیات اقامت طبع مدار	سیلست عمر و قامت غم گشته جوان
وله	
گفتار تو شهید است که جانها گس است	رفتار تو سیلست که دل غار خوش است
شکله که بر آرمده خود را نشناسد	پیش فلکند شمر پیش رس او است
هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید	صبیحی است که تسخیر جهان در نفس است
هر چپکه از محل لیلی اثری نیست	صد بادیه پر شور ز بانگت س است
باید که گشته نیست محبت بکلیه او را	
صامت باو بگوش که بی گفت کس است	
دست بر هر چه تشنه ام بر جان آویخت	دامن از هر چه تشنه ام بر جان آویخت

باده در راه عشق  
 باده در راه عشق  
 باده در راه عشق  
 باده در راه عشق







از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است

از نقش پرده غیب است دولت کل  
 که ام حجت مطلق بر از کلام بود

چه انقاف بسنگ محک کف و حساب  
 بنور چشم بصیرت کسی که مراف است

عقل خلقت خزان عید که نام باو  
 نمک عشق بر بیدار است حرام  
 هر که در محراب باو بر ذاتی چون تیغ  
 عاصی را که سرو کار بر دوش باشد  
 باغم عشق غم عالم فانی بهیج است  
 دل سود از دهر را وصل نیار و بجا  
 هر که چون سوزن جریان خره بریزد  
 از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود  
 حقیقت آنکه حسن بود دیده پاک  
 دل هر کس که در آن کف پریشان است  
 هر که ز دهر خوشی بلب چون و چو

هر که حساب نمک شد در دل خود پیش حص  
 گر چه در بارخ بهشت است جهنم باو است

از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است

از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است

از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است

از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است  
 و از آن که در کتب و کتب با هم در میان است







<p>             و پلونه را ز سنگ است بر این نیست              از تکیه پس مرا نظر التماس نیست              چون کعبه تیره بخت تا در باب نیست         </p>	<p>             تیغ دو دم زنگ فسان تیر تر شود              با وقت است کار چو قرابیان مرا              زردی نرفته ایم سویدای بخت را         </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب بندوبست فغانهای دوزخ است  
هر چند زخم و رول سنگین است

زلفش کن تو سلسله جبهان آتش است  
 خورشید را بر آه نانی سپرده اند  
 در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ  
 بر دل رخ نام امید می بار شک میبرد  
 جان امیدم بسوختن کان ناتوان عشق  
 از شور و است کانی ملاحظت جهان عشق  
 از پی و تاب و با جگر عشق تازه شد  
 بر کشته عشق بهار است و لغز و ز  
 دارد در سیر ارمی اناوار و جگر  
 ستاده اند بر سر یا شعلها تمام  
 بر خیزد و عقل عشق و کانی نمید است  
 عشق دفتر بر بال بر کشد و

بهند و همیشه در پی سامان آتش است  
 پروانه خضر همیشه حیوان آتش است  
 ماهی بخواب فک دمان آتش است  
 پروانه که حشر سلیمان آتش است  
 چون فاخته گشت رگ جان آتش است  
 اشک کبابی ناختن ان شمع است  
 جاشاک بر گداز عشق گستان آتش است  
 در بهر شهر زلفه گستان آتش است  
 و دودی که گردد و بیا بمان آتش است  
 امشب که ام سوخته همان آتش است  
 یک مشت خاکی دکان آتش است  
 پروانه فرد باطل و دیوان آتش است

وہو ان مضائب

277

[illegible][illegible]



صاحب کند از جلوه دل اهل نظر خون  
بر حمره نراله که داغ حب گریاست

گنجینه این را در بغیر از دل نیست  
گر هیچ بکام تو بود جای طلب نیست  
در چاشنی فیض کم از هیچ طلب نیست  
در عالم ایجاد حبه گری طلب نیست  
در دیده حیرت زده دماس طلب نیست  
اما بگر خوار می زنهان او نیست  
رزق تو همانست که موقوف طاعت  
از خویش برون آمده در طلب نیست  
ورنه چه مراد است که در دامن طلب نیست

گردل نکشد دست زلف تو عجب نیست  
آرامش سیلاب بر آئینه محال است  
خاری که نسائی ترش ز غافل  
شمع که مینت دل بیمار بسوزد  
در خاطر عاشق غم جو راه تردد  
بهر خنید که زندان فرنگ است جگر  
خون جگر است اینک با برام ستانی  
دکار بود ساسانه زندانی تن را  
باد اسن خلق است ترا دست بدانه

صنائت الکر از گوشه پرستان جهانے  
چون خال تیرا جامی به از گوشه لب نیست

زخو و برا که عجبی است من بیابان  
و گرنه داغ جنون آفتاب تابان  
که بر کشاد و دلبان چرخ روی خندان  
بچشم زهرن بر جسم تیغ عریان

نصای مست ز خویش لان گستا  
نمان بزیر سیاهی ز شور حشمت است  
شکفته باش جان را شکفته گز خدای  
ز خود بپا که چو گردید ساه روی برگ

بدره ای بسیار  
از آنکه در این  
فراوانی که بر  
کوهستان است  
دانشمندی که  
چشم و زبان  
برای دیدن  
و شنیدن

بدره ای بسیار  
از آنکه در این  
فراوانی که بر  
کوهستان است  
دانشمندی که  
چشم و زبان  
برای دیدن  
و شنیدن

کرم حسن چمنه پر پی حسن خلق را  
 شمشاد گل که آن که دانه وین را  
 زویش برده جهان خنده های کرب را  
 اطفال طوفان دریافت  
 همان جز نیست  
 آباد

[illegible]



بدایع عشق قناعت کن از جهان جدا

کہ دور غری لگایا ہے بوستانِ سحرست

از چو زندان برآمد هر که جان آفرین خدا  
رفتنه دل کرد بر من جسم ساکنم  
دل چو ذوق بخبودی در یافت نعمت  
تا بر آید جان حق گرم گردان خوان خوش  
بیش ظاهر بگویند روح متواضع رسید  
از در و دیوار می پرسد خبر بخت  
رفت آسایش ز دل تازه بگویی یا نه  
خبر ده زانکه در رسیدن اش میباش

شد غریبه ای که کسی دوست راز پر از شکر  
خانه زندان شد بران مرغی که در زندان  
برزین کن نگردد و طفل چون این است  
وای نایب آن که دوست راز پر از شکر  
چون چار اتواند دیده سوزن این است  
که چه طوطی خویش راز آئینه بر شکر  
مرد کی از پاشند چون مرد خوش شکر  
سنگ آن مرد ز کوه و قو صحبت آید شکر

غوطه در خون میزند چون باد بگشتن میبند

تا دل صباست حضور گوشه رگن شست

کبر بکنده سنگ را اهل دل نیست  
غل فدا ده است بحشم تو غفلت و  
نقد آسایش دل در گره سوختن آ  
وامم ما غفلت بخیر رساند بمباد  
اگر هستی اگر از پیش نظر خبر سیزد

رشدۀ محراب طلب را که درین است  
عنجه نیست درین باغ که صاحبش  
وامی بر جان سپندی که درین محفل  
وانه پوچست اگر صید زخو و غافل  
رہروی نیست درین راه که درین

PMO

دیوان احمد شیب







از نفع کنش که آزاد روان را  
 در بیک ایام عجب بگردد  
 صاحب بختی که در آنست  
 زبونش که در آنست

نور سرد و داغ بخت گوهر و دو دان بیکد و هفتد ز منت لای شرمه عدم ز قرب جوار و چو دزدانست فطاس کرد مرا شور عشق از عالم جواد دولت پیری مسخر من شد	نور سرد و داغ بخت گوهر و دو دان شکستن لب بان سپهر آسانست و گر نیکست که از زندگی پشیمانست برای داغ حصاری به نرنگدان قد خمیده کم از خاتم سلیمانست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوشم بدان من جوای بخودی صاحب  
 که نقش پای نرالی در آن بیابانست

بر نعل مصیبت علم راه نمانست دست تو اگر نیست نگارین علایق نامداری دنیا میس است دل تو بهر چیز ز دنیا می دنی روبرو آرد رزق تو ز خوان فلک شد هم روبرو در هر چه بخت گیری را برین تست خاری که درین مرحله بیکار نماید در مشرب جمعی که میای رحیل اند بر ناله آسب که ز خود پیش برستند ما حوصله در دنداریم و گر نه	هر نو خد ازین قافله اولد بر آید این عقد هستی گرد بند قیامت دل نیست در آغوش ترا که بر پاست مغرور مشو کن فی تنبیه قفا نیست خافل مشو از شک که آن نیز خدایست بر بزرگ کنی پشت ترا راه نمانست از آله پامی طلب عقد کشت نیست هر بخشیم بجای فلک طفت کجاست از خویش بدون آمده را خانه خدا بر در که قسمت شود از غیب است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نفع کنش که آزاد روان را  
 در بیک ایام عجب بگردد  
 صاحب بختی که در آنست  
 زبونش که در آنست

نور سرد و داغ بخت گوهر و دو دان  
 شکستن لب بان سپهر آسانست  
 و گر نیکست که از زندگی پشیمانست  
 برای داغ حصاری به نرنگدان  
 قد خمیده کم از خاتم سلیمانست

خوشم بدان من جوای بخودی صاحب  
 که نقش پای نرالی در آن بیابانست

این نعل مصیبت علم راه نمانست  
 دست تو اگر نیست نگارین علایق  
 نامداری دنیا میس است دل تو  
 بهر چیز ز دنیا می دنی روبرو آرد  
 رزق تو ز خوان فلک شد هم روبرو  
 در هر چه بخت گیری را برین تست  
 خاری که درین مرحله بیکار نماید  
 در مشرب جمعی که میای رحیل اند  
 بر ناله آسب که ز خود پیش برستند  
 ما حوصله در دنداریم و گر نه

۲۳۳  
 دیوان صاحب







مکمل و نظر نو از محیط دریاست  
نیز آفتاب در میان کجاست  
چون که در میان کجاست  
و چون که در میان کجاست

زخیرہ در شد نہا کفایت مجنون  
غور و حسن گرفته است دیدہ خوشید  
بلو تمال کن رو سیاہ ماتمید  
بین لب است زخیرہ نہا نثر بحلیع  
خزینے آب لباس کے وارد

همین بس است که ناسخ زبیده و او  
و گریه لاغری ماه عمید خورشید است  
که بنده را خط را و گریه تمید است  
که فقر و درو از خرد فقر لرزید است  
که بجز صفت در گریه راز عجز اوید است

مباش بی نفس سرد و کینه مان صاحب  
که ات سرد و دران نشه سایه بید است

حال گویاست که شیخ زبان گویا  
پیش فرمود که زویشتم ناموس ننگ  
نگار عقل بدست آر که در عالم است  
پیش لاله خون گرم مراد ارداغ  
سرخشی و دردم کوه جواهر افشاند  
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را  
معنی عزالت اگر خوشتر از کتاب است

شکوه و شکریه بفرمان زمان تنهائیست  
خنده کلبکم از قفله برینیا نیست  
آنقدر موج خط هست که در دریا نیست  
ورنه بجنون مراوشتی از صورت نیست  
داوی حرص نیز یکی است فغان نیست  
طلب می زمین هم طلب دنیا نیست  
چند در مرتبه خویش کم از غنا نیست

ننه همین فکر خط و خال تو صاحب دار و  
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

فلا صیقل ما از حیات ممکن نیست	بزرگو نقش زشت در نجات ممکن نیست
-------------------------------	---------------------------------

دیوان صاحب

۲۲۹

عالمی کہ نگار و خواب هموار است  
ز بیک رنگ زده اند و زده اند  
جواب تاج سرخ است از گنار  
در آن پای که برستی تو انوار  
تو هم در همان دلیلی شاد است  
ازین پس در دل تو

از انجا که این کتاب در دسترس نیست و از آنجا که این کتاب در دسترس نیست







این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست

از جنون گشتم قلم بر دار از من در کار نشستی را که چه این سورج خط را به پیش داغ هست چون کف هرگز زلفت چو سوخهای بجز کمرنگی بهم پیوسته است اندکی از سینه برشور ماوار خنجر رد گرداند ز تیغ آتشین آفتاب دل ز راه جزو دلدار از سر ناز و غرور	درین بر خاتم سودا بیستانی شکست تخمه بر باد و اش ز برق طوفانی هر که بر خوان فلک ن مرسل شکست از شکست خاطر آگاه فرستانی شکست در کنار زخم هر کس را نگه دانی شکست هر که در راه طلب چون صبح دانی شکست هر که طرف کلاه اینجا بختی شکست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از شکست بال صائب و فخر حق پیوندم ای خوشامرغی که بایش در گلستانی شکست
-------------------------------------------------------------------------

آینه ترا تو چه خاطر به گلشن است بی جبهه کشاده سخن رونماید در دور تا که سنگ بسا اهل نیست پیچیده است خنده و شیون بیکدیگر همت بر بی نماندنی سن تا شکست پیچیده است اگر چه چو چهر زبان با سر گزشتگان چکنه موج صبح و شب صائب سیکه عشق بدو داشت و بود	هر جا صفای قلب بد روی گلشن است این ماجرا ز طوطی و آینه روشن است دست دل گشاده نصیب ناخن است این نکته از صدای شکفتن مبین است یکدور بر سر سر این سبکشن است احوال مایه تیغ تو چون آب روشن است شمع خموش را چه غم از باد و دشت او بر مرغی که نام توان برویک من است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان صائب  
 ۱۴۸

این کلام صفت نظر بر زبان من است  
 چون مرغی که ازین بیدارند و در  
 بیست و یکست از این بیدارند و در  
 غافل که نشسته و بیرون از این است  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست

این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست  
 و این بیت در نظر از بر صیان کرست







می برو خواهی می نخواهی نه دوستی است نه دشمنی و از این بی اقبال نیست	کار خود را آن گمان بر و بر و را غافلانه از یبندی شمع مایه قوجو را غافلانه
------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------

نه سپين و در شهر اصفهان قيامت مي کند  
فکر صائب و در همه آفاق شورانده است

بر نقاب روی مانان را نقاب و دیگر است  
 ماه تابان از حصار باله کو بیرون میا  
 بر پریشان جلوه ماناسه آرد بوجه  
 کو چنین میفرود نشان سر که نذر شد با  
 کرد آخر صحبت یوسف ز لقا را چون  
 از بیاض گردن خویشان تارک می کنند  
 و دیده امید ببرد دولت بیدار نیست

سر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است  
 بزم ما را روشنی از ما پنهانی دیگر است  
 ذره ما در کمین آفتابی دیگر است  
 مستی ما همچو تصور از شراب دیگر است  
 بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است  
 ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است  
 فتح باب ما ز چشم نیمخو است دیگر است

کوثر و زرم عبث آب ریخ خود میسپارند  
صاحب این تشنگی را از آب دیگر است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است  
 و از آمدن کشیدن از کف عثمان نشسته است  
 شوریده که گجاست قدم در میان  
 و راه خاکساری ما چرب و منعشیت

محل در کمین چاک گریبان نشسته است  
 و یوسف ازین گناه نبرزدان نشسته است  
 شد مدتی که شور بیابان نشسته است  
 این گرد و بر باد سلیمان نشسته است

و سزاواران زبان بر زبان بیاورند  
ای دل و دلیل ای دل نظر را بنظر  
میان چشمه و میانه نام و نشان بیاورند  
چرا که در میان همه صواب است  
از حسن که در هر کس بوده است  
در غایت در این عالم







مردان خدا فارغ از اندیشه خرج اند

رخسار زمان لائق این جمال کبود است

صائب خیر عشق من از آئینه رویان  
یون ملوئی از آئینه همین گفت و شنود است

<p>             طوبار زلف شرح پریشانی من است              موجی که نوح را گم کند خطر کشد              مواز سرم چو دوزخ آتش هواگر              از محبت خباثت جسم رو نمی کشد              عریان شدم زیر بن سایه و پنجه           </p>	<p>             آئینه فرو دوزخ حسیلانی من است              باد را دگشتی طوفانی من است              مجنون کجا به بی سرو سامانی من است              آئینه داغ صاف پیشانی من است              عشق غیور در پی عریان من است           </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صفاً تب چگونه دست پدرم زد و منش  
سودای عشق بهمنز جاسی من است

میتقل روح تا شیر جگر متا است  
 شمع بالین من خسته تا با کرمی  
 در دل ما است نهان ماه و جهانی  
 شیشه مشرب من رنگ نسیم که در

الصلوات علیہ وعلیٰ آله و سلم  
وعلیٰ اهل بیتہ

باین مصفاگری در ضمیر کوشش است	بایداری نسل تو به پیش گوهر هست
-------------------------------	--------------------------------

[illegible]

۲۴۵  
 کتاب

دوستان

دست افشاده است در دست تو  
چون دست دگر از میان تو  
صدا دادی که من گفتم  
صدای او را شنیدم



دست دعا داده است در دوزخ و در دوزخ  
 توان ترا در دوزخ و در دوزخ  
 این دوزخ و در دوزخ و در دوزخ  
 با این دوزخ و در دوزخ و در دوزخ

گداوش سینه دستگیر است	گر بیان اگر سر دارم
داغ طبع کناره کمر است	رم آهویان سبک پای
خجل از طبع به نظیر من است	لبس خوشنوا به نیشا پور

در آینه کفایت تو چه بر نتوان یافت	رگ در منت از پای گوهر نتوان یافت
یکموت درین صفت که بر نتوان یافت	بر موی خط سبز ترا چشمت یافت
در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت	این فتنه که در زکس نلو فری یافت
چون عهد جوانیست که در گنج نتوان یافت	خافل مشوار حسن خط یار که یافت
یک نامه پیچیده بحث بر نتوان یافت	راز دل عشاق چو خورشید عیا یافت
شمع بسیر خاک سنگند بر نتوان یافت	در فکر اثر باش که حسد آنه یافت
به لشمع همه عالم دیگر نتوان یافت	در جامه می آورند که در عالم هست

دل خوش کن عاشقان خیال است	پیغام ملک چشمت وصال است
ریحان خط ترا سفال است	هر جا که دلت شکسته هست
پیدا است که اول زوال است	خورشید ترا از سایه خط است
سپه پندار سپه هزار سال است	با چشم تو آشناسی که ما

دست دعا داده است در دوزخ و در دوزخ  
 توان ترا در دوزخ و در دوزخ  
 این دوزخ و در دوزخ و در دوزخ  
 با این دوزخ و در دوزخ و در دوزخ  
 در آینه کفایت تو چه بر نتوان یافت  
 یکموت درین صفت که بر نتوان یافت  
 در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت  
 چون عهد جوانیست که در گنج نتوان یافت  
 یک نامه پیچیده بحث بر نتوان یافت  
 شمع بسیر خاک سنگند بر نتوان یافت  
 به لشمع همه عالم دیگر نتوان یافت  
 دل خوش کن عاشقان خیال است  
 ریحان خط ترا سفال است  
 پیدا است که اول زوال است  
 سپه پندار سپه هزار سال است

دست دعا داده است در دوزخ و در دوزخ  
 توان ترا در دوزخ و در دوزخ  
 این دوزخ و در دوزخ و در دوزخ  
 با این دوزخ و در دوزخ و در دوزخ  
 در آینه کفایت تو چه بر نتوان یافت  
 یکموت درین صفت که بر نتوان یافت  
 در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت  
 چون عهد جوانیست که در گنج نتوان یافت  
 یک نامه پیچیده بحث بر نتوان یافت  
 شمع بسیر خاک سنگند بر نتوان یافت  
 به لشمع همه عالم دیگر نتوان یافت  
 دل خوش کن عاشقان خیال است  
 ریحان خط ترا سفال است  
 پیدا است که اول زوال است  
 سپه پندار سپه هزار سال است















از سر مدول بشیر روشن شود  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای

از خنده بر آورد از شب با صبح  
 و زرد گشتش لب و محسن با صبح  
 به خند آمد هست بد نیاید و با صبح  
 یک فرو با خلست ویرین زگار صبح  
 تا دیده است چاک گسیان یار صبح  
 از شب کشید بر سر زنده الی صبح  
 تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح  
 باشد دلیل گم شدگان ایبار صبح  
 سر ز غنودید و شنبه زده و صبح  
 بیوده میکند نفس خود و شمار صبح  
 از ابر دیده قطره چندی با صبح  
 برگ شکوفه است ازین خسار صبح  
 هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح  
 در کوسم بهار بود و به غبار صبح  
 از رستی چو میگشت از روزگار صبح

زنگ غم بیاور روشن نمیشود  
 جان میدهم غم خوشتر از عشق  
 باشد نظر زنده و کان شیر خواره  
 از دفتر صحبت آن آفتاب زو  
 از شرم هیچ جانتواند سفید شد  
 رخسار تو خط تو خوش آمد بدیده اش  
 مهر قبیل پرورش آفتاب زد  
 تیوان بقدر شیرین از جوی شیرفت  
 خوشید بوسه بر قدم بر روان زند  
 زان کمتر است عمر که گیرند حساب  
 تخم زمین پاک یک میشود بر سر  
 گلدسته بهشت برین رو کوزه است  
 بر شام دور جام شک خنده از کسی  
 از خط حقای عارض و شده کی ناز  
 تر سیکند ز خون شفق نام آفتاب

از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای

تا این غزل زخاره حیات علم کشید  
 شد شیر مست خنده به اختیار صبح

از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای  
 از کس زخواب فروزنی ای که تو زاده ای



چاک خواب رسد آورد از گریه نام حریف  
سینه ام از خاک کمال گردین بی نور نیست  
نه تکلف بدارن بشو نقاب سینه  
منکه از مدق مبتلا بزرگشام حسد  
عس از خط شعاعی رشته تابان گوشتن

رفته رفته میکند گل داغ تنهام چو سحر  
و معافا هر طریقه تکیان دیا کاسم چو بس  
عاشق صادق کن از لطف نامانم چو  
تسبیح کاغذی بنسوزد و دست بسته نام چو  
جنگل آمد و بار نو پاک گریبانم چو

صائب از روزیکه آن خورشید را دیده ام  
خوشه خوشه اشک میزد و در امانم چو صبح

مهره راست مهرارگزید است صبح  
چون تویی را به بل خاکشید است شام  
پسین خویش را عرض با سید به  
مرکز بیان خواب از چه سحر و برده  
ای فی انش نلس لال چرا گشته  
شکرستان فیض مورد سلیمان گمیت  
حاجت شمع و چراغ نیست شب چرا  
بر لثام و سحر زمره عیش نیست

پرده در است آفتاب چشم میدار  
 پرده بسیار گسج نتو در بد است صبح  
 از گل شنبلیلی فیض بوبکشید سبزه  
 بر قلوب روشنندگان جامه برید است صبح  
 خیزد فسونی بدم تا غنچه است صبح  
 قاف بقاء جهان سفر کشید است صبح  
 تا نفس میکشی تیغ کشید است صبح  
 اشک یکید است مرآه دید است صبح

صائب اگر شب نشد بمنفس باده است  
این نفس غمّین از چو کشد دست صبح

و اما در این کتاب که در این شهر از آن  
نویسندگان است

ایمانداران و اولاد ایشان را از این دنیا ببرد  
و در بهشت جای دهد و از این دنیا ببرد

چاک خوابد سر برادر دارگر بیام چو صبح  
سینه ام از خاک کال گردین بی تو نیست  
تو کلفت بزرگ بنده نقاب سینه  
منکه تو صدق چو پادشاه گرام حیرا  
عینه از خط شاعری رشته تابی گوین

رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح  
و در مقام طرقتیجان دیا کام چو صبح  
عاشق صادق کن از لطف نمانم چو صبح  
تسبیح کاغذی منور دور تبستانم چو صبح  
چنگ لرد و بار نو چاک گریبانم چو صبح

صاحب از روزیکه آن خورشید رسا دیده ام  
خوشه خوشه اشک سیریز و دمانم چو صبح

مهره ارادت مرا گزیده است صبح  
چون تویی را به غل خاکه شید است صبح  
یا سمن خویش را عرض با سید  
مرگر بیان خواب از چو سحر و برده  
ای بی آنش نفس لال چرا گشته  
در شکرستان فیض مورد و سلیمان گیت  
حاجت تسبیح و چراغ نیست شب چرا  
بر لبشام و سحر زنده عیش نیست

پرده در است آفتاب چشم درید است صبح  
پرده بسیار گریخت تو در بد است صبح  
از گل شب بی فیض بود کشید است صبح  
بر قوروشندان جامه بر بد است صبح  
خیزد فسونی بدم تا ندید است صبح  
خاف نقاب جهان سفر و کشید است صبح  
تا تو نفس میکشی تیغ کشید است صبح  
اشک یکید است مرآه و مید است صبح

صاحب اگر شب نشد به نفس با ده ات  
این نفس غیب بین از چو کشید است صبح

دیوانِ صائب

FOI

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱















صاحب غم دل با که سز تواند کرد  
 ستاره ای فلک شمر دل سنان  
 توان بدید و خورشید رفت چون غم  
 اگر یک بان سحر بدست افتد  
 کز خیم عزیزان سواد برداریم  
 فکاه حواس سوزاست خنده و خون  
 عنان سیل سبزه بدست خود گشت  
 اگر پیشه کند خون من سپر کی بود  
 مگر که رشته مقصود خضر راه شود

ستار موج و پاکہ سے تو اندک د  
حساب بانغ دل پاکہ سے تو اندک د  
نظر بران بچ رہا پاکہ سے تو اندک د  
ستار آبل پاکہ سے تو اندک د  
نظر برنگش شہلا پاکہ سے تو اندک د  
ترا و لسیہ تماشا پاکہ سے تو اندک د  
ترا و حدہ تقاضا پاکہ سے تو اندک د  
میا بخی من و مینا پاکہ سے تو اندک د  
وگر نہ تو بہ ز صہا پاکہ سے تو اندک د

لذا شتیم چمن را به طلبان صائب

اپن گروہ مدار اکہ سے تو اندک رہ

همیشه از دلی من آه سر در پیخند  
دلبر جفت افتادگان عشق تشار  
نکاه ز کس نیلوفری کشید دست  
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد  
بر روی خاک کشد تیغ خود و چسباید  
کجا مقید همراه میشود صامت

ازین خواب بیدار شد روز گردید  
که جای گرد ازین خاک مردوخین  
که فتنه از خاک لاجور مردوخین  
از خاک مردوداد مردوخین  
کس که بقصد بر مردوخین  
سبک روی که چو خورشید فردوخین

انجمن

۲۰۰

وہو ان صاحب







خوابی که بگویند قصه شیرین تر از کوه خفتن بر چمن سمن کرده است عالم را	قد و تاج چون تاج منم سر دور و بالا شود کار چون لچست خود کار فرما شود بر کفن خاک مراد امان محسوس شود
-------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرخ اگر در دل ما خواسته کرد گر بمانی که چشمتان با خوش توام تو که در خانه آمیخته نداری آرام وقت ناز که از آن سو میمانی که گریه	سفر آینه رار و لبغا خواهی کرد نامه شوق مرا بنده قبا خواهی کرد در دل دیده من خانه که خواهی کرد رحم اگر بر دل صد باره خواسته کرد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر طرف لاله می هست نظری باید عشق بیایک مراد رنگ جان گلنده عاشق آنست که بر لبش دشت جان بے تحمل نشود جوهر دوسه خواهر	واغ بر سر کو سیم افشاده کبریه باید هیچ دمانی که در آن سوی کرمیاید دامن راه نور دان کبریه باید دست اگر تیغ بود سینه سپری باید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید عالم آب از نسیمی سه خور و بر یکدگر نادرین باغی لشکر اینکه دارم کجای	ناز خورشید از دود و دیوار میباید کشید در سیرتی نفس شیار میباید کشید برگ میباید فشانده و بار میباید کشید
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این دل را بیدی یاد کن بود در  
فان پیداری این طایفه بستان  
دانه که دل خود از دست  
فان پیداری این طایفه بستان  
دانه که دل خود از دست  
فان پیداری این طایفه بستان  
دانه که دل خود از دست

سج از آن جوان که سستی خواب بر سر  
خوابی که بگویند قصه شیرین تر از کوه  
خفتن بر چمن سمن کرده است عالم را  
قد و تاج چون تاج منم سر دور و بالا شود  
کار چون لچست خود کار فرما شود  
بر کفن خاک مراد امان محسوس شود  
چرخ اگر در دل ما خواسته کرد  
گر بمانی که چشمتان با خوش توام  
تو که در خانه آمیخته نداری آرام  
وقت ناز که از آن سو میمانی که گریه  
سفر آینه رار و لبغا خواهی کرد  
نامه شوق مرا بنده قبا خواهی کرد  
در دل دیده من خانه که خواهی کرد  
رحم اگر بر دل صد باره خواسته کرد  
هر طرف لاله می هست نظری باید  
عشق بیایک مراد رنگ جان گلنده  
عاشق آنست که بر لبش دشت جان  
بے تحمل نشود جوهر دوسه خواهر  
واغ بر سر کو سیم افشاده کبریه باید  
هیچ دمانی که در آن سوی کرمیاید  
دامن راه نور دان کبریه باید  
دست اگر تیغ بود سینه سپری باید  
خواری از اغیار بهر یار میباید کشید  
عالم آب از نسیمی سه خور و بر یکدگر  
نادرین باغی لشکر اینکه دارم کجای  
ناز خورشید از دود و دیوار میباید کشید  
در سیرتی نفس شیار میباید کشید  
برگ میباید فشانده و بار میباید کشید  
این دل را بیدی یاد کن بود در  
فان پیداری این طایفه بستان  
دانه که دل خود از دست  
فان پیداری این طایفه بستان  
دانه که دل خود از دست  
فان پیداری این طایفه بستان  
دانه که دل خود از دست

دوران صائب  
۲۵۶







از حبیب برگه دیباچه بنامه است  
 میبندد در این قصه چهره را با شکست  
 عشق جوانان را با شکست  
 و در این میان با شکست  
 و در این میان با شکست

از حبیب برگه دیباچه بنامه است  
 میبندد در این قصه چهره را با شکست  
 عشق جوانان را با شکست  
 و در این میان با شکست  
 و در این میان با شکست

صائب از عمر همین کام تمنا دارد که ز میند آمد و در خاک بخت و اندست	
آنکه منع من مغمور ز صبا میگردد عاشقان را به بخت شدن غم میشد	لب لبیکون ترا کاش تماشا میکرد زیر پا که نظر آن قامت رفعا میکرد
آنکه میگفت که در برده کفر ایمان نیست وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست	روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد قطره ماسفره کاش ز دور با میکرد
وله	
دعوی عشق زهر بود الهوس می آید اوست خواص که گوهر بخت آرد و زید	دست بر سر زدن از هر کسی می آید میر این جبه زهر خار و خسته می آید
از دل خسته من که خری میگیری چیز تا بخت که ایام بهاران آرد	برسان آنکه رانا نفس می آید که زهر غنچه صدای جوی می آید
ز ابد از صید دل عام نشاطی دارد ای سپند از رخ و کمر خوشی بر آرد	عجب کوتی ز شکار کس می آید که عجب آتش فریاد رسی می آید
صائب این غزل حلقه شیرین مژده ای دل که سیاحت نفس می آید	
دید که ما شیرینان دنیا باشند بر سفلای جسم نازیدن بر اردو حاکم	همچو نقش آینه بر آب شکست این سبیل و نازک شکست و خفا

صائب از عمر همین کام تمنا دارد  
 که ز میند آمد و در خاک بخت و اندست  
 آنکه منع من مغمور ز صبا میگردد  
 عاشقان را به بخت شدن غم میشد  
 آنکه میگفت که در برده کفر ایمان نیست  
 وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست  
 وله  
 دعوی عشق زهر بود الهوس می آید  
 اوست خواص که گوهر بخت آرد و زید  
 از دل خسته من که خری میگیری  
 چیز تا بخت که ایام بهاران آرد  
 ز ابد از صید دل عام نشاطی دارد  
 ای سپند از رخ و کمر خوشی بر آرد  
 صائب این غزل حلقه شیرین  
 مژده ای دل که سیاحت نفس می آید  
 دید که ما شیرینان دنیا باشند  
 بر سفلای جسم نازیدن بر اردو حاکم  
 همچو نقش آینه بر آب شکست  
 این سبیل و نازک شکست و خفا

این غزل است از دیوانه  
 صائب از عمر همین کام تمنا دارد  
 که ز میند آمد و در خاک بخت و اندست  
 آنکه منع من مغمور ز صبا میگردد  
 عاشقان را به بخت شدن غم میشد  
 آنکه میگفت که در برده کفر ایمان نیست  
 وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست  
 وله  
 دعوی عشق زهر بود الهوس می آید  
 اوست خواص که گوهر بخت آرد و زید  
 از دل خسته من که خری میگیری  
 چیز تا بخت که ایام بهاران آرد  
 ز ابد از صید دل عام نشاطی دارد  
 ای سپند از رخ و کمر خوشی بر آرد  
 صائب این غزل حلقه شیرین  
 مژده ای دل که سیاحت نفس می آید  
 دید که ما شیرینان دنیا باشند  
 بر سفلای جسم نازیدن بر اردو حاکم  
 همچو نقش آینه بر آب شکست  
 این سبیل و نازک شکست و خفا







در این کتاب...

نام رستمی از یکدیگر جدا کرد

[illegible]

عزت را نهادند و بکسی از اعیان  
و اشراف ندادند

چنان عبا رخت آن صفو رخسار گرفت  
زخوشه پیشی این چهرای گندمگون  
ز پیش آتش خورشید چگونگی گریزم  
ز قفسه سنی داود کوشش میگرد

که جامی حاشیه زلف بر کنار نماده  
سپید را بنظر کجوا اعتبار نماند  
و اگر قوت پرواز یک شترار نماند  
نغان که فتنه شناسی و دین دایان

نموشم از مشک نیست چون صائب  
دماغ شکوه ام از ابل روزگار نمساند

غم محالست که تدبیر دل من نکند  
 سر و چون قامت عاشق طلب طویر  
 او فریاد بیکم ز عالم شده ایچم  
 نه شب خون من بادل من در جنگ  
 بال پر دانه عاشق تسبیح طلب است  
 بسکه غم قتل لبهای پریشان ده است

این برقیست کرد و سوزی خزان  
چکاند فاخته اگر طوق گردن کند  
خون ما خواب راحت بر نشین کند  
چو کند عقیق اگر آینه بر پیشین  
عشقه بازان بجگر گوشه رخ کند  
غیمه در دل شب یاد شکفتن کند

چشم صائب ز جمال تو چنان محمود است  
که تو چون بگل و لاله ایمن نمشد +

نخ تراز نگردد کم خوش جلا گردد  
نظا نقت فزون آبروی تقصیر

اگر چه از نفس بخینه خوش طلبا گردد  
نماز هر که ز نظاره ات قضا گردد  
که استخوان بها چو نرسد بها گردد

دولت انصاف

وہ

و از این جهت که این کار در آن  
مکان بسیار کم بود  
و از این جهت که این کار در آن  
مکان بسیار کم بود  
و از این جهت که این کار در آن  
مکان بسیار کم بود

[illegible]







ہر لحظہ نسیم سحر امروز بر نگلیست

همان کل رعنای خرد داشته باشد

اشکی که گوشتش ز تن او جگر بود  
در حسرت قلم و آرام سوختن  
از جوشش لبش نشیند آب تیغ  
کوهر عجز و هر ذاتی خویشش  
عمر دراز مرو باقبال سر کشته ست  
قاصد بگر و جذبه عاشق نمیرسد  
تا چند خبش پوسفی طالع را

بر قطره اش ستاره صبح اتر بود  
چون آفتاب چند کسی در بد بود  
خون کسی که زنده لبش شتر بود  
ناگس بس که زنده بنام عید بود  
خونی گل پیاده لبظلمان بود  
سند قبای گرم روان بال و پر بود  
خاک غم از غبار کساد می بود

صائب ز اشکِ پرزہ در آود حیاتِ باطن

طفاً که تشوخ چشم بود یرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بند و  
رو ادا چند ایا که محسب رے  
بغیر سونتنی که یہ کہ دن و مردن  
نمیکند گواش گوش که چہ بوا  
نسیم مصر کوی تو که گذر کند  
ماستقام دل پر خراش جا دارد

که دیده قافله چشم را نهان نمید  
بزرگسید و بر گوشه کفر نمید  
چو طوف شمع ازین تیره انجم نمید  
در سبزه رشکایت بیک سخن نمید  
عبیر خاک رحمت را بهر چه نمید  
که بی ستون کمر قتل که نمید

دیوان صاحب

۲۹۳















نیز فدا بجای که حقاقت کند در لباس  
پوشیده باشد و او که در کفایت خواند

ز شتاب دست گشتن خود در دل افغانم که چون بکار گرد ساز غافل میگردد

ز فضل حق نماد در گرد کار کسی صائب  
بر انگشتی زبان گرد و زبان چون لال میگردد

چون سگ با سخوان دل خود شاد میکند  
در عالمی که دل را شاد میکند  
این بلبلان خام چه فریاد میکنند  
کز زنگنهان بخیر گریه می کنند  
عشق ستم بخانه فواید میکند  
در هر حجاب بنده آرا می کنند

آن ناکسان که فخر با باد میکنند  
عشق مجازا بجد عشق حقیقت است  
حل بسته است راه بستر گشتی سیم  
آمده را قیاس کن از حال خود بیز  
در گشتی که عشق ازیب ست کورگان  
بجمل از گرم هاست که بیامان بخت

صائب جماعتی که سوارند بر سخن  
در کو قاف سیر بر نواز می کنند

تا مگردی راست چون زیر این کمان  
در بجا آید گردن چون آستان نتوان  
اسپ بکس را بست چرخ آستان  
تا نگردد منت این بارگران نتوان  
وست خود چون بلیه زان سواران  
پیش ازین نجات نروید کوه کمان

بازین گیری کمان آسمان نتوان کشید  
خود نمایی راست صد خنم نمایان درین  
با تندیستی توان خلوت کوب دل آنس را  
زندگی با جوشیاری زیر کوه شکست  
پنجه در بر خیزد شامین اگر نایب کند  
مینمزم بر کوچه دیوانه در این باب

این که از قورباغه زنده که گرد و گردان  
دلش از قورباغه زنده که گرد و گردان  
باصدق از قورباغه زنده که گرد و گردان  
توان از قورباغه زنده که گرد و گردان  
دلی از قورباغه زنده که گرد و گردان  
کوه غی از قورباغه زنده که گرد و گردان

چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین

شاید زان پیر و دل دافدار ماند  
مستقل شگفت دانه دافدار ماند  
چون در شمع دافدار ماند  
شدن غلی و طول ال پرتو دافدار ماند  
این غم و شگفت دافدار ماند  
دین غم و شگفت دافدار ماند

چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین  
چشم بجا می گردانند و درین

شاید زان پیر و دل دافدار ماند  
مستقل شگفت دانه دافدار ماند  
چون در شمع دافدار ماند  
شدن غلی و طول ال پرتو دافدار ماند  
این غم و شگفت دافدار ماند  
دین غم و شگفت دافدار ماند



از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور

از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور

از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور

گوهر سپید گریه باز من شود  
گر خاک راه یار حسد بیدار شود  
کو چرتی که خانه نگار من شود  
کو چرتی که قافله سالار من شود  
نه آسمان اگر که کار من شود  
تا خوشه چین گلک گهر بار من شود  
آینه که دانه زنگار من شود  
رحمت بر کسی که خرد یار من شود

آن آفتاب و چو خرد یار من شود  
هر چند گوهرم ز حیا آب میشود  
نیاید من آب رسانید آگهی  
چون لشکر شکسته بصد راه میرود  
ز آفتاب عشق خویش چو بند تابانم  
در کفایت نیاز کشود دست چون دست  
از طوطیان گرافی زنگار میکشد  
در عشق همچو شمع بجز اشک آه نیست

از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور

تا کی خبر هستی موبوم همچو خواب  
صدا تب حجاب دیده بیدار میشود

بهار عمر بیا لاج میوای شد  
در از دوستی مانا وک هوای شد  
چو غنچه خرد که با حرف دلکشای شد  
چو روی که گرفتار که خدای شد  
که سنگ من دیوانه مویای شد  
چو شعله بر که بد آموز تر از آفتاب شد  
کتابی که مرا از شکسته پالی شد

فغان که هستی من آشنای شد  
درین غم و پر صید از نگون بختی  
درین چمن که بر زمین نه دلشکستی  
شناور لیت که بر بند کشته بر پایش  
چنان فسر در عشق آهین باز و  
اگر خوش نشیند دلش سیاه شود  
نشد ز شهر پر تو رفیق هیچ ره روا

از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور

از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور  
از آن کس که در راه دور

دیوان صابر

۲۶۸







از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم  
 از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم  
 از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم

یوسف کندش تکه پیر این عصمت عاشق بدو عالم ندید قطره خون را مه کاسه در یوزه کند با که خود را از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک آن ای کوین گرفتاری عشق است	هر قطره اشک که مراد جگر آید دریا چه خیالست بحشم گدازد خورشید تو چون رول شب جلوه کرد با دام جان تیغ برون از شکوه ز غمبست بیایگیه ازین گل بدر آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب مشو از صحبت مردانه نسلی چون بیضه اگر حیدرخ تر ازیر بر آید
-------------------------------------------------------------------

از سر خال شهیدان سینه گلگون خاکدان دهر راطوفان اگر آبی دیدم که بریشان اختلاطی نیست دلم خور دلم مجنون بیابان گرد دارم و جگر کشی در آبه خاک مردمان افکوده است کو کهن هر کاسه خوبی که خور دارم و جگر ره ندارد جلوه آزادی در کوی عشق	چون نباشد لاله کوی تنی از خون تا بدامان حسد از خاکان رون هر سحر که آفتاب از مشرق خون لاله که سینه صحرای مومن و زمین خاکساران دانه و شوق از ترارش در لباس لاله میرون سر کار نماند بخاید مجنون
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیست بی حسن او ای که قطعه صائب از زمین پاک من هر دانه موزون میدم
---------------------------------------------------------------------

روزیکه خط سر از لب لبر بر آورد از موج بال چشمه کوثر بر آورد
----------------------------------------------------------------

از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم  
 از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم  
 از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم

از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم  
 از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم  
 از گرمی زان دل مشتاقم که  
 در پی تو میروم و در پی تو میروم



ناقص از تربیت حسین گردد و کامل  
افشته با ده محالست بمینا پرد

از گیسو تن نهید هیچ شکاری صائب  
مرگ را دست آن زلف چلیپا برد

بچشم شمع رگ خواب تازیانه شود  
که خار و خس چو بالش سید زابنه  
پنج جازه سید هر که همتش پست است  
چنگسته خس خار ششیا نه شود  
لنا و کجروی تست تا سیدی نو  
که تیر راست خطا کمتر از نشاء شود  
دود بر اهرودان بال و پر سبکبار  
پیاده بشیر از کاروان روانه شود

	و	
--	---	--

به نظر آید و در دل جیران خود  
 همه در سید گلستان گریبان خود  
 این سکنه و نشان چشمه رحمت  
 بزبان خود و همان سر خوان خود  
 که مژگن آینه گمان خود اند  
 که بعد ششم شب روز نگهبان خود  
 مرهم زخم کسان اغ نمایان خود  
 خنجر چینیان ریاضت گل و انان خود  
 همچو کشتار سر بر سر پرتیان خود

دوستان و دوستان من روی بجز اینها  
سنگ افشان در اینک بستان  
نمونه آن حسن جهان بیا بیا  
که بر نام عاشق دل دیار بیا  
از نفس مستی غل لب بیا  
عشق در بر بوده در کائنات  
و آن که در کائنات بیا

دلیو ان صاست

نظاره کونمار شود  
نشان زنده و باغی که گوی  
نور و تاب و نور و تاب  
نور و تاب و نور و تاب  
نور و تاب و نور و تاب  
نور و تاب و نور و تاب  
نور و تاب و نور و تاب  
نور و تاب و نور و تاب











# دولان صائب

۴۶

این کتاب در دسترس است که در این کتاب  
 می توان یافت که چگونه می توان  
 به دست آورد که این کتاب را  
 به دست آورد که این کتاب را  
 به دست آورد که این کتاب را

این کتاب در دسترس است که در این کتاب  
 می توان یافت که چگونه می توان  
 به دست آورد که این کتاب را  
 به دست آورد که این کتاب را  
 به دست آورد که این کتاب را

پهلوتی ز موی که یک و آن خود اند	دولان گان که ز محبت زنجیر برده اند
چون رو بر و شوند بقابل جاسته	که خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند	سیر چون پهن بنیر پر تیر برده اند
صائب که دامن پیران اهل درو	فیض سیح از نفس سیر برده اند
دل بیغ فسیح نقطه بسود انمیکرد	که کبر کس آب شیرین غنیمت برده اند
مدار ای صبح بیکار و سبت از چرخ	که از خود رفته در دنبال نقش برده اند
نداره دره رو دارا لاله خاموشی گلشن	صدت اندیشه از لطفی دریا نمیکرد
بنو شیخ نتوان بر دراه از خوشین برده	که این ظلمت چراغی از دل دنیا نمیکرد
لکن از بخودی منب دل سودا کی صائب	که وحشت دید دست از دامن محمد انمیکرد
ز بار در دامن کود که ان بر خوشین	زمین از سایه ام چون آسمان خوشین
مرا از جوی شمع موم این کشته روشن	که تن چند آنکه میکار دران خوشین
پرخجالت کشد ز احوال شایسته زندان	خطای چون تیر اندک ان خوشین
نبرد از رشته جان و دل بیج و تائبان	در آغوش که این لیسان خوشین
سبک من گری است جهان خوشین	چو تمایست که بارگان خوشین

این کتاب در دسترس است که در این کتاب  
 می توان یافت که چگونه می توان  
 به دست آورد که این کتاب را  
 به دست آورد که این کتاب را  
 به دست آورد که این کتاب را



نموده است حق خدس در آغوش گل برآ  
 کیم من تا زخم در دامن گل دست گشته  
 بپوشد خشم اگر پروه بنیده که کفایت  
 رستور شوق و انگیزی ندارد جان شقایق  
 نسا زد و یکتای دودل پر دانه مارا

که شبنم خون در امیخورد و او چمن باشد  
 مرا این کس که خاری بن چمن بای می باشد  
 عزیز می را که از یوسف نظر ویرین باشد  
 چه زین خوشتر که با می را که در آغوش باشد  
 اگر چه سد نیران صبح و در یکایک بن باشد

مشو قانع بحسین سخن از مستعصام  
 که اهل بر خاستن از جاست خشن سخن باشد

ابر بار سینه بجز ارمیسنند  
 زود آ که خون چکان شود از خار تمام  
 می بندد آنکه دل ز مرزغن شایه  
 در گلشن که در کرده افتاد بال من  
 هر کس همانی بود نه از سینه بر  
 عمریت در میان لب سینه نیست  
 امروز بر که سنگ ملامت بار سینه  
 خط خطا سینه شهبا ز میکشد  
 در فصل برگ ریز سینه زیبار  
 صائب ملاک زمرغ آتشین باشد

خون شفق علم ز سحر خار میزند  
 دستی که گل بمرج گر فتار میزند  
 از سادگی گره بدیم مار میزند  
 شبنم گره بنگشت گلزار میزند  
 آبی بروی صورت دیوار میزند  
 رازی که بوسه بر لب از لعل میزند  
 کو دست خود بپوس بایزار میزند  
 بر خندد که کلبک یکبار میزند  
 منصور خواب خوش لب و در میزند  
 بر کس ناخنی برگ تار میزند

از خون که درانی انگار کرد کار  
 از خون که درانی انگار کرد کار  
 از خون که درانی انگار کرد کار  
 از خون که درانی انگار کرد کار

ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش

این گریه ای که در آغوش  
 این گریه ای که در آغوش  
 این گریه ای که در آغوش  
 این گریه ای که در آغوش

ز حلقه زو و مرگ راز خویش  
 ز حلقه زو و مرگ راز خویش  
 ز حلقه زو و مرگ راز خویش  
 ز حلقه زو و مرگ راز خویش

ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش

ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش

ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش  
 ز دل بپوشد زلف و در آغوش







نصفه است که آن نمی از آنکه  
وقت بدین آمد بدین وقت از آنکه  
بهر آنکه آن که در میان این دو  
در میان این دو که در میان این دو

چون سان فرادان که شکوه صورت شیر  
شود و هیچ برتی ریشه نخم محبت را  
نه و از دل وصال یار بیرون رود و جز  
نموده که گفت کم آه از سینه عاشق  
نفس من است سازد شمع در بزم وصال  
روی و زهره دامن صدف پیوده احسان  
بفراید و نشان اندل نگردد و در عشق او  
نموده از ره انعام تو غم خرام او

چون شد از قدرهای سانی این صائب  
که میگوید که سر از شیرینه میبارد نمینماید

چون اثر نگذاشت از من غم غم غم غم  
که عداقت بر نمی آید هیچ حادثات  
زخم شمشیر قضا از شیشه میبرد چو گل  
میکنند هموار سوبان تیغ نامهربان را  
چند توان ساخت سوختنش چون قیر زشت  
نیست حرف رخ را تا به چوین دل در گمان  
پیش سبک است کیسان و چون کوه کاه

چون نماند اندل بجا چیزی ز دل وادی چه  
پیش این باب نیز ندارد و اگر چه سود  
از زهره پوشی چه حاصل از سپهری چه سود  
بر کجا باید و رستی کرد همواری چه سود  
چون نسیم در جهان این بین بیکاری چه سود  
کو بر چوین چشم باطن غوره نشانی چه سود  
از اگر سخانی چه حاصل از سبکداری چه سود

نصفه است که آن نمی از آنکه  
وقت بدین آمد بدین وقت از آنکه  
بهر آنکه آن که در میان این دو  
در میان این دو که در میان این دو  
چون نماند اندل بجا چیزی ز دل وادی چه  
پیش این باب نیز ندارد و اگر چه سود  
از زهره پوشی چه حاصل از سپهری چه سود  
بر کجا باید و رستی کرد همواری چه سود  
چون نسیم در جهان این بین بیکاری چه سود  
کو بر چوین چشم باطن غوره نشانی چه سود  
از اگر سخانی چه حاصل از سبکداری چه سود



از آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند  
 از سایه اش سپهر زمین گیر میشود  
 کیسان بخوب زشت جهان میکنند نظر  
 بسیار خاندان خود آرا بسان شمع  
 بکشاید بخند و لب که نسل ترا چو شمع

باین بستر از گل بچینا که در  
 قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند  
 آنرا که همچو آسمان هموار کرده اند  
 سردر سطر علقه از ناله کرده اند  
 سبز از براسه که یه بسیار کرده اند

همچو که بسته اند نظر صامت از جهان  
 از خار زار روستی بگلزار کرده اند

آینه ام ز روستی از آرمیکش  
 اینجاست که گیسو که مرغان آفتاب  
 باز اید آن خشک بگو حرف حق بلند  
 در مانده لایق است مشق است خصم  
 خوابد بابر شبیه زدن برق داغ من  
 آنرا که مشکبار که یادش چوبه باد  
 از چشمه سار آبله ام آب میخورد

ای دوست غافل که درین بگذر و زده بجز  
 صامت چه از چنین ستم گماریکش

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد  
 این رشته را که یافت که بی باور نشد

از آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند  
 از سایه اش سپهر زمین گیر میشود  
 کیسان بخوب زشت جهان میکنند نظر  
 بسیار خاندان خود آرا بسان شمع  
 بکشاید بخند و لب که نسل ترا چو شمع  
 باین بستر از گل بچینا که در  
 قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند  
 آنرا که همچو آسمان هموار کرده اند  
 سردر سطر علقه از ناله کرده اند  
 سبز از براسه که یه بسیار کرده اند  
 همچو که بسته اند نظر صامت از جهان  
 از خار زار روستی بگلزار کرده اند  
 آینه ام ز روستی از آرمیکش  
 اینجاست که گیسو که مرغان آفتاب  
 باز اید آن خشک بگو حرف حق بلند  
 در مانده لایق است مشق است خصم  
 خوابد بابر شبیه زدن برق داغ من  
 آنرا که مشکبار که یادش چوبه باد  
 از چشمه سار آبله ام آب میخورد  
 ای دوست غافل که درین بگذر و زده بجز  
 صامت چه از چنین ستم گماریکش  
 خط ترا که دید که زیر و زبر نشد  
 این رشته را که یافت که بی باور نشد

و لعلان صامت

از آنکه دل ز کینه سبکبار کرده اند  
 از سایه اش سپهر زمین گیر میشود  
 کیسان بخوب زشت جهان میکنند نظر  
 بسیار خاندان خود آرا بسان شمع  
 بکشاید بخند و لب که نسل ترا چو شمع  
 باین بستر از گل بچینا که در  
 قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند  
 آنرا که همچو آسمان هموار کرده اند  
 سردر سطر علقه از ناله کرده اند  
 سبز از براسه که یه بسیار کرده اند  
 همچو که بسته اند نظر صامت از جهان  
 از خار زار روستی بگلزار کرده اند  
 آینه ام ز روستی از آرمیکش  
 اینجاست که گیسو که مرغان آفتاب  
 باز اید آن خشک بگو حرف حق بلند  
 در مانده لایق است مشق است خصم  
 خوابد بابر شبیه زدن برق داغ من  
 آنرا که مشکبار که یادش چوبه باد  
 از چشمه سار آبله ام آب میخورد  
 ای دوست غافل که درین بگذر و زده بجز  
 صامت چه از چنین ستم گماریکش  
 خط ترا که دید که زیر و زبر نشد  
 این رشته را که یافت که بی باور نشد



سپاقتنم سوخت را در زینت  
 صا بدلان زینتین فلک شب  
 دل در جهان مبتدیان نیک  
 دل در جهان مبتدیان نیک  
 دل در جهان مبتدیان نیک  
 دل در جهان مبتدیان نیک

بنیان کن چو لی جگر آن روی و سپهر  
 برگ است سنگ راه تو ای نخل چو کج  
 در پای خفت عشق که تاج است بی سر  
 در پیری از اگر انی غفلت مباحث من  
 زان یک بی نشان که خبر در و در  
 این آفتزل که موی روم گفته است

دل

بچه غم از دلی افکار بر نه خیزند  
 بچو لامیت از مردم خیس نهاده  
 که نشود و چو مدد در زمین قابل تخم  
 شکسته تو عمارت پذیر نیست خود  
 که ام مرد نفس رسیان این نیست  
 بخیمله که خوش آه فسانه پرواز است

اگر سر مرده خوابت تیر کی صائب  
 چرا از خواب سید کار بخت خیزند

خالی تر از دیده تر سبز کرده است  
 ریحان بخاطر پشت لب و کجا رسد  
 این نه را بخون جگر سبز کرده است  
 کاین سبزه را باب گرسنه کرده است

ز غم از دلی افکار بر نه خیزند  
 بچو لامیت از مردم خیس نهاده  
 که نشود و چو مدد در زمین قابل تخم  
 شکسته تو عمارت پذیر نیست خود  
 که ام مرد نفس رسیان این نیست  
 بخیمله که خوش آه فسانه پرواز است  
 اگر سر مرده خوابت تیر کی صائب  
 چرا از خواب سید کار بخت خیزند  
 خالی تر از دیده تر سبز کرده است  
 ریحان بخاطر پشت لب و کجا رسد  
 این نه را بخون جگر سبز کرده است  
 کاین سبزه را باب گرسنه کرده است

۲۶۹  
 جهان صائب

لایق



دل به نیکو کاران را بنود است  
 کس که از کوه و دریا و بیابان  
 کس که از کوه و دریا و بیابان  
 کس که از کوه و دریا و بیابان

از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید

اگر بنیدر کرد سود و دیگران را بر زبان خود  
 باندک فرستد صامت زبانش سود میگرد

سینه مجروحان جان شو قیامت بخیزد این ستار نار و اوار در قیامت بخیزد بر سر اینا محشر خواب غفلت بخیزد خاک ره را از تیرستان تقیت بخیزد موم از کام گش شهید طلاق بخیزد شمع کا فوری پی گری محبت بخیزد هر که در اینجا برای او شهادت بخیزد	با کاتب حکمت التبیان دیگر است تا امید از آبروی جبهه حجت مباحث این گرانج امان کرد از نقش دنیا براه اهل بهمت جنس شری را بهمت میخیزد از کسا و نیکو انگشت حسرت می کند آه ازین فسرگان فریاد بزمی ده دل چو خریدن ریاضت قبا نان راه نیست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید

گوهر سیراب را صائب مرین خاک سیاه  
 گریه نرنگ خاک بفرود نشه بر غبت میخیزد

همچو روئیل بر سرش انان دانه تا بچند در زیر زمین نهان بر سر خوان سلیمان مودت نهان محسن خوابان نشد آینه نایان	روحی سفت تا گه بود از نیل خوان صد بان از خوشه در شکر بر وندخت در دناش خاک صحراي فضاخت تلخ بود نیکو آن خیره چشمی برده بیگانه گلی است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید

راست آزدگی از زخم زبان میگرد  
 تیغ باعث آزارم نشان میگرد

از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید  
 از نهی آتشین و دل آید



اقبال دیدگان گنبد کار و بیکساره  
چون زده مید و ندر بر گوشه عاشقان  
زشتی بطاعت جمیع که آمد است  
جمیع که از یکسانگی نور آگستند  
هر کس دعا کند با جابت قرحن شود  
با تیر و کشاده چو محراب و درخورد  
شاید با قناب جهاناب و درخورد  
در خشمه پیش راب بگردان درخورد  
هر جا که شمع نیست ز منتاب و درخورد  
و زهر کجا بیکد گر احباب و درخورد

صائب سراخ بچر کنند و روان شوند  
از سر گذشتگان چو سیلاب و زور خورند

از آن سر دراز در تختان سر فروخته پیشتر  
لاش عشق داری قتل را از سر گرفته  
بدانش نیادیم بدان که آوزیم  
بکیش مردم بیدار دل کفرست نه شکست  
از آن خورش نشا طارسیه نم که میگرد  
اگر آسینه تو خفشی پرده بردار  
صدف از شکستی شکوه باد از دره در

از ان چھپیدہ ام برستہ جان چون گره صائب  
کہ انوک زلفیت دور سے بآن موسے کسے وارد

از بیجا کس بهر خیالت نیست | آئینه گرفت که درت نیست

اقبال دیدگان گنهگار و بگیناه  
 چون دره میدان و ندر گوشت عاشقان  
 شش تنی بطالع حبیب که آمد است  
 چه یک از یگانگی فوراً گشتند  
 بر سر و عاکنه با جابت قرین شود

با چهره کشاده و چو حباب در خوردند  
 شاید با قناب جهاناب در خوردند  
 در خیره شتاب برگردان در خوردند  
 هر جا که شمع نیست ز منتاب در خوردند  
 و زهر کجا بیکد اگر احباب در خوردند

صائب سرخ بچرخ کنند و روان شوند  
 از سر گذشتنگان چو سیلاب در خوردند

از آن سر و از درختان سر و از درختان  
 لاش عشق و داری مثل را از درختان  
 بدانش نیادیم بدان که او زیم  
 بکش مردم بیدار دل گرفتار نیست  
 از آن خوش نشاء از سینه خرم نمیکند  
 اگر از سینه خرم خفیفی پرده بردار  
 صدف از شکستنی شکوه با در دره در

که با دست تکی صد مینوا ساز در دره  
 نمی بگذرد راپس ترا ز دره دره  
 بهین صحت و در عالم که آبی در دره  
 چراغ اینها امید باز گشتن از دره دره  
 که ز دره دره آفاق خشتی زیر سر دره  
 هنر از آن که غم بر دل زان می کرد دره  
 نمیداند که دریا چشم پر آب گد دره

از آن پیچیده ام بر سر سینه جان چون گره صائب  
 که اندک زینت و در سینه جان سوسه کس دره

زینت کس بهر خیالت نمیکند  
 آینه گرفت که درت نمیکند



1. 5. 5

[illegible]

از ان جو کوزه سرشته ام نموش که خم  
هبر که لب بکشاید شراب ناب

U9

از گرم روان غار مغیلمان گلدار  
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست  
چون دست عروسان بنگار است  
این قافله را خواب گران است  
از دست تویی را هر دو می عشق نشاند  
زالمش خطر پیش بود مرد روان  
خون میچکد از شعله آد از پیش  
برسم خور و از جو سر خود آید صاف

باشوق جهانگرد دو گام است دو عالم  
مسافت چه غم از دوری این مرحله دارو

نوبهار است سرخجام زرمی باین کرم  
پیش از آن کین لی صدایه ریشا  
زربزر بر کرد و نیست پشیمان نشتر  
خس جاشاک پدر باین سدی سیاه  
تا چو با قوت گرسنگ تو گوهر گردد

بجز ابات و مسجد گذر سباید  
فکر شیرازه ز مونس گری بایمان  
نقد جان صرف ره سیمبری بایمان  
سرفرامی قدم راه پیری بایمان  
سالمه اخذ منت سنگ مگر بایمان

دیوان صاحب  
 ۶۸  
 در این کتاب از مریدان مکتب دارد و بهر سبب

کند از خجالت سپهر  
آنجا که بوسه با ارباب  
شک از روی خوش چون  
ست محال است با چنین  
و بزد است که خوش  
حالت چنین بود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



پیش از حرم پوی گلی از کار میرود  
از بهر محبت برگ آید میرود  
این غنچه که در بطن خاز میرود  
مرغان و لیس بر سر دایره میرود

آنها که برده اند بجز از عشق پرم  
صائب بگفتگوی تو از کار میزند

چند حسن تو با گلستان که بردارد  
 بران حسرتیم که راد سخن ندارد  
 رتو چشمه برجامیکند عاقبت  
 نون که با بسل با ذوق ندارد

بلاله سخن و از غوان که بردارد  
 بشکو و من کوته زبان که بردارد  
 بگفتگوی ملامت که ان که بردارد  
 دگر بخار و حسن گلستان که بردارد

دو برین زبان که بران نمائند و در سخن  
انگاریم استیجاب آتش زبان که بر داند

چون تسود مغز دل عامل سحر کردانی  
از عرق چون چره ساقی گل خدانی  
خامه نقاش را تخمین مجید الی کند  
در لاری خویش بر سوری سلیمانی کند  
الهدل را بر که سینه ابد گرا بخانی کند

دیوان صاحب

**FAP**

در این کتاب که در دسترس است و در این کتاب که در دسترس است







امام حسین و آلہٴ علیہ السلام

[illegible]

دستی که خطای صغیر را بالی هما کشید چون خضر سر که نسبت آب بنا کشید چون نتوان ز غوطه یان آب کشید	درستین بهمت گردون چنان است آینه اش ز رنگ کدورت گشت صاف ماجرای آینه رویان در آوید
------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------

صائب حلاوتیہ من از فقر یافتہ  
نماز شکر تو ان زنیہ پوریا کشید

سایه بر پر کس که آن سر و خردمان افکند  
عشق بلا دست پر کس که برگه در زمان  
از گلوی خود رلودن قوت حاجت  
بر که اشرم که دم در زیر و امان برورد  
رحم کن بر ناتوانان که در میان شکوه  
بر ضعیفان رحم کردن رحم بخود کردنت

من چنان صائب عنان داری گفتم خود را که خضر  
خوش را در خوشبختی چاه ز غم ندان انگشت

محض نیست که اورا دینی ساخته اند دل روشن گهران فلک آب شد آه کین مرده دلان جامه احرامی صبح فایز از فکر لباس غنای دوستان	در میان نیست دلی سخته ساخته اند تا چون دلبر سیم بدلی ساخته اند بر تن خویش ز غفلت کف ساخته اند چون جنان تن خود پیرهنی ساخته اند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و چون از آن

عاشق چو کست سراسر خندان  
 ایکی که روان نیست بر یوسف خزان  
 صائب کلامی که از سر اندیشه  
 ریزد از جان شد از سر اندیشه

[illegible]











از خود برداشتن نمیتوانند مطلقاً  
مطلقاتی کن که برای سیاه خط

پای بخواب فتنه بهامون سپید  
از صند فساد و لجاجت خون خمرید

حماقت بساز باغم آن زلف و پیشک  
این درد با شکسته با فسون نمیدود

صحبته بجزایان سیار و ادب  
عالم نشود و در ول نمودن اثر حرف  
خون میبکشد از غنچه سرشته ابرویش  
بانج ز سراز گریه نیا سودهی شمع  
باز سیم اسواج بود کشتی خانه  
در گوشه تر مشیت نهان فتنه دوران

بر روی سخن آینه آرد و در  
در پیش نفس آینه آرد و در  
کاری بسازد و در سر آرد و در  
راحت طبع از دولت بیدار آرد  
دل راز غم و درد و سبک آرد  
با گوشه نشینان جهان کار آرد

چون صائب اگر موی شگافید درین چشم  
دست از کمر رفته فغان بر مدارید

کیک عیب تا پیش چشم بکار و  
برست غم نشود ببا اگر یالش  
بنجای خون زرگ در لیشاش تراود  
کیست صاحب من رین شاگاه  
بزرگ دست که بر خاک همچو سایه ای

بیوسن پیدہ اوراکہ سربہق وار  
 کسیکہ دامن شبانہ دوست نگذار  
 بدست درد دل را کہ عشق انتشار  
 کہ غیر اشک و گر دانه نمے کار  
 چنان رود کہ دلِ سورا نیاز آرد

وَبِوَالِدَيْنِ صَالَتَيْنِ

PAG







بنو ترکان گیر ای که من وایم از  
حسن و الکی لیلی نیست ورنجالی که  
زخمها و ریاضتی وار و تمنا با حسی  
نیست و خاطر عیار از قطع دریا می  
میکند عاشق دل خوراشی ز بنو

راشیه جو هر من زانجی دل میکشد  
از کلنج و سنگ بمنون زار محل میکشد  
سنگ بر دوستی و ایمان سائل میکشد  
تیغ خود را بر فسان گاه بی سائل میکشد  
رهر و آگاه و غار از با بنترل میکشد

هر که صاحب نفس و رطله فرمان شهید  
گردن شیرین را در سالسل میگذارد

نظر بر وی تو خوشید آب تاب که اره  
ساره سوز بود آفتاب صبح نیا  
اثر ز آله شکوه نیست در دل مارت  
ز نجابت است چنین تلخ گوئی لب شیرین

بدیده غرق شمرم آفتاب ندارد  
بیاض گردن او ذغال انتخاب دارد  
زار میدگی این بحبه کی حباب دارد  
وگرنه آب کهر صبح انقلاب ندارد

بہلست بخیری حذر خواہ جراتِ صاحب  
گناہ عالم آب انیت در عتاب گذارد

زود عده ای در خوشی از خطر ابرار  
دران محیط که من میروم چون جوی بر آب  
شکسته خانه چشم زبده گمانی خفت  
بناز بالش گل نمیه کرده قطره شبنم

سپهر فروغ تماشا می یکجایب ندارد  
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد  
خبر و نافع ملاقات آفتاب ندارد

۲۷۹

دیوان صاحب























چون بصیرت نیست باشد حلقه برین آفتاب ماه اگر در دیده روز شنبه و

این جواب آن غزل صائب که میگوید  
یا دروے او کفر تا خانه ام روشن شود

الف در سینه گندم ز شوق آسیا  
 در آن کشور که چاک سینه محراب  
 باین تل چون بر کفی آسمان زرد  
 تن زاری که در شش در چو شمشیر  
 چرا در آتشانی اینقدر کس بی وفا  
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا

و ابی سبز شد در مجلس و عانیان صبا  
نمایان کردم اگر در چارموسم یکقا

ز کوی که آن گل بچینار بگذرد  
موج طراوت از سیر دیوار بگذرد  
با خسترهای سبز و برآید زبان شک  
بر بر زمین که سرو تو کیار بگذرد  
ببند از خیال گنج که خاکش بفرق با  
عمرم تلخی اردوین مار بگذرد  
مار نیست خا عشق که بدیت باشد  
آتش اگر ندبایه آن خار بگذرد  
گل را ساز خلق بفریاد ما بر سر  
زبان میشیر که کار من از کار بگذرد  
کو سر گذشته که زد ستار بگذرد  
(ن)



این آیه که اگر در دعوی که از  
 نال بیافین کردن اورا بنده دانند  
 فانیان که در کتب کمال  
 این آیه که اگر در دعوی که از  
 نال بیافین کردن اورا بنده دانند  
 فانیان که در کتب کمال

اگر چه چند بر شام و چند باید کرد  
 یک جهت که شده و در شام نهائی  
 صائب از مرد و جهان قطع نظر باید کرد

شبهه محض فاست او شمع این کاشان  
 طره شمع فو آموختن کاشان  
 روزی آتش شود و بخاک که در شام  
 صاحب من گشتم تا نیتا دم زیا  
 کوه را چون ناله لیلی بنیابان کرد که  
 شیده عاجز کشتی از خروان میبند

شمع ایمن راه در ویرانه صائب شد  
 شب که متاب برخایش شمع این غمخوار بود

بگوشه محالست که سیر آید  
 چرخم از تابش خورشید قیامت  
 تخم امید برو بند نگردد ز نهار  
 خار در پیر بن نجیب ان گل گرد

از دم گرم تو صائب که زوالتش رسد  
 دل اگر بخت فو لا و بود آب شود

۲۹۶

صائب

این آیه که اگر در دعوی که از  
 نال بیافین کردن اورا بنده دانند  
 فانیان که در کتب کمال  
 این آیه که اگر در دعوی که از  
 نال بیافین کردن اورا بنده دانند  
 فانیان که در کتب کمال

اگر چه چند بر شام و چند باید کرد  
 یک جهت که شده و در شام نهائی  
 صائب از مرد و جهان قطع نظر باید کرد

شبهه محض فاست او شمع این کاشان  
 طره شمع فو آموختن کاشان  
 روزی آتش شود و بخاک که در شام  
 صاحب من گشتم تا نیتا دم زیا  
 کوه را چون ناله لیلی بنیابان کرد که  
 شیده عاجز کشتی از خروان میبند

شمع ایمن راه در ویرانه صائب شد  
 شب که متاب برخایش شمع این غمخوار بود

بگوشه محالست که سیر آید  
 چرخم از تابش خورشید قیامت  
 تخم امید برو بند نگردد ز نهار  
 خار در پیر بن نجیب ان گل گرد

از دم گرم تو صائب که زوالتش رسد  
 دل اگر بخت فو لا و بود آب شود



واقف بنشیند که کم کرده اند راه پیشے کہ چون تسلیم ہے گفتار میروند و از زمین سوخته تا کجی دستند	تا مردان جزا غمگین میسرند چون طفل ز سواری بجای میسرند این امر را بداد گماست میسرند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------

تاسالکان عشق نگر وند آشناء  
صائب بنور عقل بجائے نرسند

<p> یستم گل که از در و تناری باشد  فرخ من این شست است و مصداق  نیز در دوزان جهان را چرخ می در آید  دل اغی که از بسینه بدر دست  کس کنار یکدیگر نبردگان بر در است  بند و در گوشت مشرکانات ترا  شما فیض افتاد و ترا کار و مرض </p>	<p> تغصه رسوخنگان مشت نزاری باشد  من آنم که مرا باغ و حصاری باشد  نایب از مرگ ترا منع نزاری باشد  در شهبان کفن لاله حزاری باشد  در دلی خاک ترا باغ و بهاری باشد  بزدل مورا اگر از تو غبای باشد  هر سر روی تو مشغول بکاری باشد </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق پیوده سر تربت او دارد  
صائب آن نیست که شالیه کار می باشد

<p>وایم کتان بمچسود و مناسبت میکند          خود را چراغی برشته محمد را میکند          دست و پا را و دهوا آب میکند</p>	<p>و اگر ز تو بگوید و فضل غنیز          و اگر سیده از طوبیت که میکند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------

محبوبک در مقام رضا از رسیدن اند  
خیزد و با ذوق تمام آید  
صاحب فرخ فتنین را به پیشگاهش  
از آن عوالم پدید می آید  
من مصلحتی ندارد که  
در این عالم و دلی غافل باشد  
آنست که در آن عالم است  
آفتاب خودشان

از دست خود متکا ای خداوند

۲۹۷

ان نام و غیره







عزیزت و غار خارش رو دل جفا بانی  
 بخت بد بانی که در دم سخت از آتش  
 تن یستی و دست یالیدن خمی زداو  
 دل ز بی عشقی درون سینا نام افروز شد  
 عقل از کار دل گشته سوزن نگر  
 زان گریه ای که میث غیر چشم عقل ازو  
 کار دانه بسف از گنجان مجسمه زو  
 اهل دور که صائب از عالم و جانا  
 اگر چه چرخ و دامن نقاب بر دارند  
 که شناسی این بیجان نمک دارد  
 زخم وصل شددم آرد وستان شده  
 چنان کن که محال گردد که در عتق  
 ز چشم شور تا شایان مشون غل

مشت ناستا کی در پی میرانه از سیلاب  
 رشته خشک ز چندین گوشه نایاب ماند  
 روی طلب آفتاب بر دای خواب  
 داغ این تندیل روشن در دل مرآت  
 در دل بحر و درین قطره نایاب ماند  
 در بساط زندگی گرد و گشت خواب ماند  
 دوات بید از رفت و پامی او در خواب ماند  
 در دل محبت این گوشه نایاب ماند  
 جهانیان نظر از آفتاب بر دارند  
 که خون دید که ما آفتاب بر دارند  
 که غل محرم سن از آفتاب بر دارند  
 به سستیست که دست از کتاب بر دارند  
 که رنگ نسته ز روی خراب بر دارند

الکرمجاس ومانیان رسی صائب  
 بگو که قسمت باراش را بر داند

این تنک بگرگون چه اثر داشته باشد  
ایرود جهان عشق بکندل تنوان باشد

پیدا است که طفلی چه جا برداشته باشد  
ایک خوشه محال است دوسر داشته باشد

دیوان صاحب

199

[illegible]

روز هفته از ران

۱۔ حرا و قزوین







مرد در قید رعوت نامزد از او گشت  
 برده گوش آفتاب شبنم از سیاحت  
 شب کی روی تو در پامانی میخیزم  
 فغم از گردون کشاید باین شدت  
 افکندم باین خلق از دوشل فداوم پاک

عجب بار گوشمال بندگی در کار بود  
 لبس بی طالع قمارین گلزار بود  
 خنده مینا گوشم ناکه بیمار بود  
 آکر و شکر تصور کردمش زنگار بود  
 کشتی مادر گرانباری سبک فدا بود

نیست حق تربیت صاحب کین این آیه را  
طوطی مادر حکیم بهیضه خوش گفتار بود

نامزد اندویده چشم خویش چا و سفید  
 عقل مند و دست اگر شد از فروغ عشق  
 از گریه با لبش نشد مهر مند اختر سفید  
 پیش خورشید رخشان گشت چون اختر  
 نامه آئینه میگردد و ز خاک شد سفید

و فریاد از زنگارین ساوه بود  
شد ز نور روی صائب می این دفتر سفید

که عو مجبیه آرد اوگان نزاره دود  
شود که زنده چو زنجیر گشت خاک آلود  
کسی که رفته لب را نمیگفت مسدود

جواب آن غزل مولویت این صائب  
که در بهوای ولایت آفتاب حیرت رخ کبود

در قید رعوت نماز از آزادگی  
 رده گوش آفتاب شبنم از سیاحت  
 شب کی روی تو در پامانی میخیزد  
 هنرم از گردون کشاید کایس شند  
 مکندم بای خلت از دوش قنارم پاک

عجب را که گشتال بندگی در کار بود  
 لبیل بی طالع قمارین گلزار بود  
 خنده مینا گوشتم ناکه بیمار بود  
 آکر و شکر تصور کرده مش زنگار بود  
 کشتی مادر گر اندازی سبک فگار بود

نیست حق تربیت صاحب من این ایه را  
 طوطی مادر حریم بیهوش گفتار بود

لک و از دیده چشم خویش را چادر سفید  
 فعل معذرت اگر شد از فروغ عشق  
 از گریه بانش نشد در لند اختر سفید  
 پیش خورشید رخشان گشت عین اختر  
 نامه آئینه میگردد ز خاکستر سفید

دفتر ایام از زنگار کین ساوه بود  
 شد ز نور روی صاحب روی این دفتر سفید

مانع از اسیم امی بهشت وجود  
 خاکساری بدین نشان فریب مخور  
 که عو مجسمه آزادگان ندارد دود  
 شود گردن زده چو زنجیر گشت خاک آلود  
 کسی که خسته لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویت این صاحب  
 کرد در هوای ولایت آفتاب چسب رخ کبود



بجان اگر دگران راست زندگی ضایع  
حیات متن بلا قات دوستان باشد

بنای محبت شکست تو را میرزد  
پای سرو تو خون بهار میرزد  
بچشم آینه حکم غبار میرزد  
خون ز چیده من چون شرار میرزد  
شکوه برگ خود را بهر ارمیرزد  
ز شیلی اش نفس من غبار میرزد  
که تیر بر بدن پایدار میرزد  
که به لبم کل از شاخدار میرزد

زبلوطه تو ذل روزگار میزید  
و و اجم من ترا نیست مستی باطل  
بخاکساری من نیست هیچکس عشق  
چو نسبت است بفرا د شوق کار مرا  
چرخم ز رفتن چشم است پیر کفان را  
چو گرد آبد ز بس زخم خار و خس خوردم  
با بل صبر فلک شمس میکند کاوش  
کدام دیده بدور گشاید من باغ است

رنگ کد ام محیط است خامه ضعیف  
که این قدر گشته است بهر امیر بریزد

شب سیاہ دروان سحر نیکو  
کہ ہرگز رفت بان راہ برے نہ کرے  
کہ آفتاب ملول از سفر نہ گزرد  
کہ بان نشود با حسد نہ گزرد  
کہ پیش تیر حوادث سحر نیکو

زمی پرستی خود لالہ ترسے گردو  
ولیل راحت ملک عدم مہین کا  
بدار چشم اقامت زد ولایت دنیا  
ز شست صاف تو صید کر زخم بزد  
کن بجز مرصع بزیگیایان فخر

[illegible]



تاریخ ۱۳۰۲

نست از در شش ماه این گنجواران  
این گنجینه است این خندان  
دای صید می گردد برین چکان  
میان زمین و آسمان  
از میان آب و خاک  
تو در آن نگر می که بشه سفیران  
خی در آن ملک

اول در نیمه از صاف و لایان نگ ندارد  
 و در نیمه از نصف تا نیمه بجز در دست  
 شعله که ندارد و در دوری از او به  
 هر ششم زدن چشم کبود و در هر یک است  
 اینها که در هر یک از رنگ ندارد  
 در خانه تار مار که رنگ ندارد  
 بجز در زلفه که رنگ است  
 نیل و سبز و زرد اینها رنگ ندارد

	صداقت که دو صد پونیه ز خورشید گرفت یک چشمه ز لعل لب او تنگ ندارد	عاشق و معشوق
--	---------------------------------------------------------------------	--------------

هر عشق چه بردای میخلان دارد  
 زن همان عشق نمیورست که صدیو  
 فدای زمین نفس سوخته آورد است  
 سغیر خاک کجا در قسم خاک کجا  
 پیچودی در تر باخت سلیمان دارد  
 از فراموشی جاوید بزدان دارد  
 هر چه بد آنزلف پریشان دارد  
 این سفالی از نفس سوخته ریزان دارد

مردۀ خراب عشر در اندر میدان حمام  
کیست کوز فیه مرغ خوشال الحان دارد

ایاز حسن خدمت عاقبت محمود میگردد  
 کباب پنجه از بیلو بر بیلو زود میگردد  
 زمین نمیدرد شیر می کشم آلود میگردد  
 که بیلین و غرس زبوی گل خود میگردد  
 باندک فرستی حمایت ایش سوز میگردد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







دل جانت نامحسوس که در آن زلفها بستم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم

سمند را خوار آید  
 سمند را خوار آید  
 سمند را خوار آید  
 سمند را خوار آید

۳۰۵  
 دل جانت نامحسوس که در آن زلفها بستم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم

آینه خانه ایست خوشی که بر من است بر آرزو که بشکنی امروز و هر یک غزلت گزین که قطره این سهل قیام	بسته گفت گو تمام در و جلوه گر شود فردا چو این نفس شکند بال پر شود در دامن صدف چو کشد راگر شود
سوز و دماغ عین اگر باغ جنت است صامت اگر زبوی تو ماسه و گر شود	
روی لود و در خط و خوش کن احباب شانه از موج طراوت کشتی دریا از بندگان رود و ناخاکسار جنت صبح پیری که خواب غفلت را گران از تو کل بهر کشتی خویش دیوار داد	راه خود را پاک سازه و خون چمن کز این بسکه در زلف تو دلای پریشان است بجو آن نزلت دل خوش کن احباب با و بان بر کشتی با پرده ای خواب بی سخن ناگر مرا حلق چون حواش
هیچ کس اول من از دوستان صامت نیست هر چه محرم حرف در و سوزی احباب شد	
چنین که کل بهر شاخساری آید مرا توقع احسان از کار فرمایست بهار بهر که درین نشا سیه اندازی غرض تمیید آغوش خاکساری است اگر بهار جهان من نیامد صامت	بپای خود بهر عاشق بهار می آید که ز دو کار من از ذوق کار می آید در آفتاب قیامت بهار می آید ز بهر موج اگر بهر کار می آید کلام بیغرض من بهار می آید

دل جانت نامحسوس که در آن زلفها بستم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم  
 این سر است که من از بار علایق دیدم







۳۰۷  
 جهان باغ خوش اگر صد کورت از پیش  
 زربا تو زمین آفتاب و شش شود  
 اگر تو دیده دل را جلا داد  
 اگر زین صفت طلب ره غافل کرد  
 زربا تو زمین آفتاب و شش شود  
 اگر تو دیده دل را جلا داد  
 اگر زین صفت طلب ره غافل کرد

فول نیست دعا دعا تو کرد  
کلیه نفس اجابت زبان غایب تو کرد  
بوی تو رخ از تن خود غدا تو کرد  
فدای تو زوانی به تیره روزان تو کرد























چشم خفیت غزالی که دارد و شمع  
 آخر ای باشد چمن چه انصاف است  
 یا ایام خون سپهر من بار کسنگ  
 چه خط سبز که فرمان سلیمان دارد  
 بجل بهتر ز سخا که با دانه بود

من آن صید که خون رول صیاد کند  
 که در ایام تو عشق و اینهمه بد را کند  
 که دوکان را چه و کتب کسی آزا کند  
 آدمی را که تواند که بریز او کند  
 تیرگی بریز و اخیت که فریاد کند

خنده کبک شود ناله خونین صامت  
 بمیتون باد و جوار رفتن فریاد کند

بسته باوه گلنگ و بالا که دو  
 که غبار دل من و امن محمد اگر دو  
 رفتن حسن و جمیل بود اگر دو  
 چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهره مقصود تواند گل چید  
 بر کر آنکه سینه صفت اگر دو

آنکه منبع من نهو ز صبا میگردد  
 دل پر خرم اگر آلب سپهر من میدرد  
 آنکه میگفت که در پرده کفر انجان  
 گری بود تماشای غزالان اینج

لب لب میگون ترا کاش تماشای میگردد  
 از گریه و راد امن محمد ای میگردد  
 آردی نو خط ترا کاش تماشای میگردد  
 اگر دمارا که درین باو پیسید میگردد

۳۱  
 دیوان صائب

بافتن غبار زمانت از دامن  
 که گریه را بهمان از دامن  
 که بوی خوشش از دامن  
 که بوی خوشش از دامن

بافتن غبار زمانت از دامن  
 که گریه را بهمان از دامن  
 که بوی خوشش از دامن  
 که بوی خوشش از دامن







[illegible]

کسی بقیع انب نیک شود بیدار  
نژاد گوهرین از نشاط نیکو است  
کجا رسند بریا فسرده طبعان  
شراب ناب بود در زرق خاکسار  
جماعتی که ندادند دل بناله  
شدم غبار و قمری جهان گرفتار

یزنجم بر که در سفی از روستا  
 مرا بر و چو شنبم بزرگ روستا  
 که آب مرده خود را از روستا  
 که پیش خم دین خود گرفت روستا  
 بخانه دل اندازد رفت روستا  
 چو روز بود مرا طوق در گلو روستا

خمش این نظر کن بطولیان صائب  
که جز قفس چه تمنع ز گفتگو بستند

که از اهل وفا هیچ نمی دانند  
بنفیرین که درین نوبت گداخته ام  
حجاب نیست در بسته عجب بیان  
چو موج که بر باری بکینار افتد

مراسم برای جفا بیچسبش نمیداد  
عباس شدم و جفا بیچسبش نمیداد  
بخیل را و گرد آید بیچسبش نمیداد  
قرارگاه مرز بیچسبش نمیدادند

بغیر زکس ہمارے گری خان صاحب  
ملاح دروڑا ہیکس نمیدانند

تمام کسین بود و باد که کف دارد  
بجاست صحبت با طرب وقت طوطی خرم  
شد استغفار از آن چنان فلک که بد

که عیب از نبود گوهری گفت دانه  
که گاه خرف ز تمثال خود طرف دانه  
اسید پیش ز فرزند ناخلف دانه

کسی بپنج انب رنگ شود بیداد  
 مراد و چو ششم رنگ بوبستند  
 که آب مرده خود را از جوبستند  
 که پیش خم وین خود گفت بوبستند  
 بخانه دول بازه رفت بوبستند  
 چه روز بود و مراطوق در گلوبستند  
 خموش باش نظر کن بطوطیان صائب  
 که جز قفس چه متع ز گفت بوبستند  
 مرا سزای جفا بیچس نمیداند  
 عیار شدم و حیا بیچس نمیداند  
 بخیل را که در آبیچس نمیداند  
 قرار گاه در بیچس نمیداند  
 بغیر ز کس بجای گر خان صائب  
 علاج در و مرا بیچس نمیداند  
 که عیب دار بود گوهری که گفت دارد  
 که گاه خرف ز تمثال خود طرف دارد  
 امید بیش ز فرزند ناخلف دارد  
 تمام کس نبود و داده که گفت دارد  
 بجاست صحبت با جنس وقت طوطی خور  
 شد استغفار از آنچنان فلک که پدر























مکتبہ

تو بنام خود می بنیاد بپسند که مطالب خود را  
در این کتاب بنویسی و در این کتاب بنویسی

بر آئین جسم خاکی گردان آموده و بخواب  
گردان از سلامت رو خود گردان غریزاً

ول عاشق کی از لطف معنی دوست  
مجو در زنت های عاشقی حقیقت ازین  
وکیل حسن نیست تا نبی عاشق  
نقد از گرد ویر خاک و بادای نیست

نکود و جمع و رأینہ جو  
صفائیں کہ سنوا

دوشن من ای که سر و ان نگه بد  
شرم پیش از حق صندیدید ارادت  
گرچه ابراز سایه اش چو ناله  
جلوه مستانه اش از طره عین نشان  
عبر عقل و پوشش با دیده جلوه آخر  
نرگس مستانه اش ز سر سرتاج  
از حجاب عشق بودم حلقه برون و

که برگزاین تو خور غلام بی طوفان نمیشد  
که یوسف را که ز ازیسیله اخوان نمیشد

رو دل بی آرزو صائب  
گشت سرگردان نمیباشد

کجا مظلوم نژادان محشر دست  
که گشتی در دل و دریا نگوهر دست  
بجز بیکران از تو دشنا و دست  
ز مشت خاک از تو یکهر دست

برای مصفا صائب  
از نیکو دست وارد

شاخ گل دستی بدو ان عیان  
خویش را چند در خواب گران  
از نگاه گرم تشنگی جهان  
همچو دریا میج خنجر بر آن افکند  
بر سر سیم همچو اوراق خزان  
شوق چشمان بپوش از زبان  
زلف او هر چند بستم بر آن افکند

عنان

از این کتاب که در این کتابخانه است

از آن دوست اورا غافلانه پائین  
روئی بیان افکنده

از جانب من است

ماہنامہ  
شعبہ تعلیم و تربیت  
پیشہ ورانہ تعلیم و تربیت

از سرچشمه زلف درونی و بیرون درانی  
آن جم غفیر و آن جم غفیر

۱۳۳۳

عشق ترا زین بهر کی که خواست  
 تا بهر که بود و نیست  
 بهر آنکه دلش میسر شد  
 بهر آنکه دلش نرسد  
 بهر آنکه دلش میسر شد  
 بهر آنکه دلش نرسد

سازمان امور مالیاتی کشور







مجلس شورای ملی







دیو لا خیرست جهان در نظر سمیت من  
و اسی بر ساد و دلائی که درین خشت  
مانند در بی بصری گم شده غوغا

نامراره بر بختان بهست دادند  
لشت از چشم بدیوار فراغت دادند  
و دیده از برگر گرفتند بصیرت دادند

صافیت از صافی شرب سے تالش اوم  
گر بہن دوزیمیانہ قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدام کرد  
شدم از لاغری انگشت ناز چون میوه  
سالها سختی ایام کشیدم عشق  
مد الحمد که از غلخانه جهان وزی من

باد و آتش بشد سر بسته بچاکم کردند  
تا درین دایره چون ماه تمام کردند  
تا عزیزان جهان صاحب محم کردند  
تا رغبتی بود که مردم بچاکم کردند

صاحب از بی و پستی بود که شیرین پنهان  
قانع از بوسه شیرین پیا محمد کرد و نگر

زمین را چو سیم کرده یک کف خاک را  
گمراوند ز کس لاله و گل آب رنگ خود  
جهان سوزی کند و پیرانه وارحم میجوید  
مرا از غیرت ششم درین گلزار روشن  
رنگ نامی گمشد چو زب خورشید بگردد  
زمین خشک ابر تازم روا از مو گیر

فضاہی سمان حلقہ و فتراک میدا  
زخون بگینا بان تیخ خودرا پاک میدا  
پُر بال لاکیک خرن ناشاک میدا  
کہ حسن پاکہ امق قد چشم پاک میدا  
دل فسرہ قدر روی تشاک میدا  
خبا را لوده قدر دیدہ نمناک میدا

دیوان صاحب

FFO



ନିର୍ଦ୍ଦେଶନା

این کتابی که در این حقیقتی من زنده است  
 این کتابی که در این حقیقتی من زنده است  
 این کتابی که در این حقیقتی من زنده است

[illegible]

میرزا حسن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

هر که کسب یفران قضا میگرد  
چه عز و زست کشیدن منیحت  
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن  
در تمنای تو ای تافله سالار بهار

بر سر شربت بلبلال بهامیگرده  
کامرانی چه کند در دو واسه  
میچو لاغر شود انگشت نمانیگرده  
گل جدارنگ جد ابوئی جدا میگرده

صائب از منت صیقل جگرم کشت کباب  
ای خوش آن آتش که خود بصفا میگیرد

عاشق دل شده هر چند که از او  
صید سبزی که از چشم ربانی دارم  
سراهِ در خلوت وصل تو سینه‌ای  
تو که از دیدن کف حوصله را پیشانی  
و من خویش پرست نام میا لایب گز  
ما بود زنده کبابش دل خود با  
دل مصفا شود از زنجیران حاد و

کوه ملکین تو مشکل که صد باز دهم  
مشکل از چشم مرا خدمت پرواز دهم  
که ز خاکستر خود سر نه باز دهم  
تو چون سینه دریا گهر را ز دهم  
که ز تر قایب بهر س که دهم باز دهم  
ببر که اساعی آن دل به طناز دهم  
شمع صد بوسه اگر در دهن گاز دهم

مطلب اینست که این روشنی دل صاحب  
که دولت را بسجین سوخته میرواز و

بوی ل از نفسان و صبا می آید  
همست از پیر میخان جوی که چون

میتوان یافت که این کتب دو تایی  
کار شیخ دوم از قد و تاسه آید

صحت کتب جو مورعہ علی اگر از جانب کتابخانه  
 مورخین پیرایہ میں پوسٹ کی جائے تو  
 سبیل در آمدن کے لئے ایک ہفت روزہ  
 دو مہینہ کی قطعیت ان کے لئے  
 آہ اگر مورخین یا ادیبان کے لئے



نور چشمه که زد لهما گذر و پیکانش  
هر که از دامن دوست مرا کوته کرد  
شعله و شوق محالست ز پانوشیند

من دز دیده نگاهی که نبرگان سر  
دارم اسید که دستش بر بیان سر  
نادان شنید آن چادر خندان سر

در و چون سخن گفتند روی سخن را صاحب  
کار اهل سخن آن به که با مان نزد

ز جوش مغز مستان ز آب ستر سار میگردد  
که در دامن کنگن میتواند پای جمیع پان  
در آ در علاقه تبار یک بنیان ناشود و در  
لکن منع از سماع و رقص بیدار نشود

من شوریده صاعقه من خندان داری کنم خود را  
که با این شان شوکت چرخ صوفی دارم میگردد

آن یغیر از ما چرخ بسته باشد	چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد	در عالم حیرت بنویسد قهراً
زان قاصد رعنا چه خبر داشته باشد	حیران تو یک عمر ابره که بنویسد
گردش دریا چه بسته باشد	در ملقه انشش چقدر جلوه کند
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد	نرا که نبرد دست سرون بخودی از خود
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد	ز زاهد پیغمبو محو معرفت حق +

کرم که خدا دست زلفت دامن محبت  
از عالم بالا چو خورشید تابان  
آن خورشید تابان که نور خود نور است  
از آن نور خود نور تابان  
از آن نور خود نور تابان که نور خود نور است  
از آن نور خود نور تابان  
از آن نور خود نور تابان که نور خود نور است  
از آن نور خود نور تابان

[illegible]

من و یگانگی از ایشان جهان  
دوست افشار مستقیم گانه  
دوی کردی آگاهی بودم  
بیتا بر کشتی بازمیشت  
نود ملک جهان زیرین  
کجاست که خدایم

از آن قریبهای که از فاصله نزدیک در دسترس است و از آن دوری که از فاصله دور در دسترس نیست







از دست بازی قره هاسی درازاد  
صائب صغیر تر قضا می توان شنید

<p>شردن خورده جانرا کند شارسهند فروغ خلس سسرده می کنند کام ستاره سوختگان امین اغازد و شک گرم که گوهر فروزین دریا ز بیم دیده به با چشمه سیر و دیده که بر فروخت رخ از می که می شکست ز آتشین رخ او بنهر آب رنگی یافت دارد دست ز بی طاعتی که می کرد بعیش خلوت خاص چشمه بر مساد چنین که عشق در برقرار ساخته است قیامت در آن نهی که عارض او چنان ز دانه روی یار چنان شد ز قرب بی طاعتان می کند چه خواهد کرد ز حیرت تو شرر پاسب در جاد دارد پیشد که غلام ابل دل آوریده بود</p>	<p>که یافت راه بجان رحیم یار سپند چو دل نمی کند از ناله پشیمانی نسوختند هیچ آتش دوزخ سپند که مجراست صدق و دلدار سپند شید عشق ترا از سر فرار سپند کلاه گوشه بگردون ستاره دار سپند که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند بدوش شعله ز بی طاعتی سو سپند که پاسبی که بان ز آتش کند گذر سپند ز آرمیده دلالت ازین قره سپند ز می فروز و ورید ستاره دار سپند که همچو مرکز گردیده پادشاه سپند اگر سوخته جانی شود دو پاد سپند بجاس تو چه شوخی برد بکار سپند که مجراست زمین گیر و بعید از سپند</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۳۲۹  
دیوان صائب

Handwritten marginalia in Persian script, including couplets and commentary, is present throughout the page, particularly along the top and bottom edges.







نمی یزدان جان چو کشتی چون صم کمر صفت یکی از چشم بند بهای عشق نیست تا شود	و هم شمشیر از یک نگاه عجب بر کرد که خبر از بود و بایر و نیال خبر کرد
دل بریشان از بریشان گردی نظاره روزی شغلی گشتان از سنگ آید بران	همیشه در ترازوی عدالت سنگ کم صابت گذارد و هر که و ندان بر مگر صاحب جگر گردد
دل بریشان از بریشان گردی نظاره روزی شغلی گشتان از سنگ آید بران میزد جوش نمی بگوید خون در پیکر در تماشاگاه و او چون دیده قربانان آتش سودا من از جوش گان لا گرفت	از وقت کردانی آخر صحنه سی مایه کی غم روزی خورد و غم غایت غمناک تا لب بخوردان شیرین صم میخورد جله ایام حیاتم حرف یک نظاره شد شوخی این طفل پیش از لب گویا شد
تا یکی در خواب بگنجین وز گارم بگذرد چند اوقات گرامی همچو غفلت نه سواد	چون کم صابت نهان در سینه داغ سینه را سینه صبح از شکوه ماه تابان مایه شد
تا یکی در خواب بگنجین وز گارم بگذرد چند اوقات گرامی همچو غفلت نه سواد بسکه از کارنا سازان طوطی ساخته چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زود با خیال او قناعت میکنم کسب کنم چون شمع آه از دل پر خون باو چنان	زندگی در سنگ را چون تهر گم کند در ورق گردانسته لیل و نهارم بگذرد دست بهما هم سم تا وقت کارم بگذرد آتشین خساره که بر بزمم بگذرد تا وصلتش و دل میدورم بگذرد میخورم صد کاسه خون لا از درم بگذرد

نمی یزدان جان چو کشتی چون صم کمر صفت  
یکی از چشم بند بهای عشق نیست تا شود  
دل بریشان از بریشان گردی نظاره  
روزی شغلی گشتان از سنگ آید بران  
میزد جوش نمی بگوید خون در پیکر  
در تماشاگاه و او چون دیده قربانان  
آتش سودا من از جوش گان لا گرفت  
چون کم صابت نهان در سینه داغ سینه را  
سینه صبح از شکوه ماه تابان مایه شد  
تا یکی در خواب بگنجین وز گارم بگذرد  
چند اوقات گرامی همچو غفلت نه سواد  
بسکه از کارنا سازان طوطی ساخته  
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زود  
با خیال او قناعت میکنم کسب کنم  
چون شمع آه از دل پر خون باو چنان  
زندگی در سنگ را چون تهر گم کند  
در ورق گردانسته لیل و نهارم بگذرد  
دست بهما هم سم تا وقت کارم بگذرد  
آتشین خساره که بر بزمم بگذرد  
تا وصلتش و دل میدورم بگذرد  
میخورم صد کاسه خون لا از درم بگذرد







[illegible]

فیت در آن حیات دوم حاج شمس  
خرویشیه دل از سنگ خطر می رسد  
پرسه از دهن تیغ شهادت می رود  
گفته از بسکه عزراست بدیوان کرم  
جلوه گاه و دل عاشق ز فلک می ریزد  
کترین ایامش از ملک سلیمان می ریزد

این کنشایش که دم تیغ شهادت است  
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد  
خضر از زندگی خوشیش چه لذت دارد  
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد  
در صفت پیش بود هر که شجاعت دارد  
مور به خند بمشیم تو حقارت دارد

نمیت در پاره میزدان قناعت صائب  
سایه بال هماگر چه سعادت دارد

سوار و سبیل شستند و در میوه  
که در باغ عزیزان نفسوختند و  
در بستن نفس و اعتیاد دل زینهار  
همان بهشت که قانع شود بهل حلال

زمین سوخته تخم این شہر است  
 کسکندگی پدیدار میخورد  
 کز رنگ آینه خویش تار میخورد  
 کسکندگی بے انتظار میخورد

نظر میاہ باین خاکدان کمن صائب  
لکھ حسن آئینہ بے غبار سے خواہد

گوخون تا خاک باز نگاه طفلانم  
هنست بیماری مرا صحت چشمم  
روی گل شد آئین از شعله روی تو  
باز شد آئین از شعله روی تو

رو بهر جانب که آرم شب را بزم  
میشوم محبوب ز چیدانه ویرانم  
از مرآت نیست بیرون گشتن

[illegible]

فغان که این دگر است ایامی که در آن روزگار  
از کمال شادمانی و از کمال غم و اندوه







بدر از یک صائب که میگردد خبر از من  
که از باران بسدر وقت من بپا ز می آید

مشکل دل رسیده هوای وطن کند آنها که دیو یوسف از اخوان شستین دل میکاند بیهوده با بدلان جوع دلانی جمع را گشت آشفته باورن بسیار دهنده دل عشاق را نباده بی پرده نقش معورت شیرین کاشته بال ملکات باو خزان دیده ریخته است	چشمی چنان زلفت که یاد و دل کند خوش گردست که یاد و وطن کند گر با نه باز گشت تباوت خن کند راضی نمیشوم که کسی یاد من کند زلف ترا اگرانی دل شیرین کند ما انتقام عشق چه باکو کن کند پروانه را که یاد و روان آهمن کند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب مرا ز درد سخن خورد و خوابست  
کو میس که چاره در دیو سخن کند

موتوب من بخدمت جانان که میرد اشک من توقع گلگون افرو دیوانه بنارس که از بند خسته است میشک که هست گزتم کشود عقل	برگ خزان سپیده بهستان که میرد طنل قسیم را بگلستان که میرد این خروده را بجله طفلان که میرد ره و حقیقت دل انسان که میرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب سواد شمس را خون مرده کرد  
این دل بریده را بپایان که میرد

دایه نامی که بخت از او دور کرد بخت را در دامن او گرفت و دور کرد خون او را در دامن او گرفت و دور کرد بخت را در دامن او گرفت و دور کرد	دل در دامن او گرفت و دور کرد بخت را در دامن او گرفت و دور کرد خون او را در دامن او گرفت و دور کرد بخت را در دامن او گرفت و دور کرد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدر از یک صائب که میگردد خبر از من  
که از باران بسدر وقت من بپا ز می آید  
چشمی چنان زلفت که یاد و دل کند  
خوش گردست که یاد و وطن کند  
گر با نه باز گشت تباوت خن کند  
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند  
زلف ترا اگرانی دل شیرین کند  
ما انتقام عشق چه باکو کن کند  
پروانه را که یاد و روان آهمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خوابست  
کو میس که چاره در دیو سخن کند  
بدر از یک صائب که میگردد خبر از من  
که از باران بسدر وقت من بپا ز می آید

صائب سواد شمس را خون مرده کرد  
این دل بریده را بپایان که میرد  
دایه نامی که بخت از او دور کرد  
بخت را در دامن او گرفت و دور کرد  
خون او را در دامن او گرفت و دور کرد  
بخت را در دامن او گرفت و دور کرد



در وقت صبح خواب و غفلت بن رسید  
دندان نبوده بود و در وقت بیداری  
از دست راست او دو انگشت بن رسید  
عانی از درد نیست و در وقت بیداری  
بوی از آن می آید و در وقت بیداری  
بوی از آن می آید و در وقت بیداری

سبیل بیگم است چون از خود برد خانه

خاتمه صائب چو آغاز لب بر ریزی اند  
بزرده رو کو تازه سید اور اصفا مان شود

<p> شبان که خون شهادت چو آب می‌شوند  چو سینه اندخون حجاب خوابانے  چو کثورت محبت که خاکسارانش  دل سیاه و روان نمیشود در شرین  سید و اندلس چشمه رضا جیح  مهرگ شسته نگر و دزد دل محبتے </p>	<p> کجا ز ساغر میا شراب می‌نوشند  که باده با همه کس بی حجاب شود  ز کائنات سرگردون شراب می‌نوشند  اگر می از قبح آفتاب می‌نوشند  که آب تلخ بجای شراب می‌نوشند  بخواب تشنه لبان و این آب می‌نوشند </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکہ زور حساب اند بی خبر صاحب +  
جماعتی کہ مے بے حجاب مے نوشند

<p> شایخ گل از دست چو گان تو یادم  جلوه خورشید رخشان زده انداز  جلوه ابروی ماه عید در این شک  بمید بیدار دل پر خون من غنیم  در میان جان شیرین چو این غنیم  در کنار بوستان مجموع گلین گل </p>	<p> خنجر از گوی گریبان تو یادم  زیر زلف از ماه تابان تو یادم  از اشبار تنهای پنهان تو یادم  هر کج از روی خندان تو یادم  هر چه از سر خزان تو یادم  صائب از اوراق دیوان تو یادم </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

آب روشن از صدف تابان  
 غم چون افتاد صادق نیست  
 ششیاں وصل شکست  
 طالع را در بساط حسن  
 این بین گم گشته  
 از این گردون جمع  
 سبب که درون افتاده  
 سبب دل که در شمع  
 سبب که در شمع

[illegible]



چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی

ز دل میسکند خیم لاجواختن بین باید گری اغزو از روشن خیزد از روشن بخود کردست روی بر دو عالم چون برآرد از خماری بوی پیرایین غریزان	نیکو و همچون رام آهواختن بین باید تکلف طوط رو پنهان آختن بین باید تصرف در خم حجاب ابرو آختن بین باید ملی چشمم آه مصر را بوی آختن بین باید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود آید زمین و آسمان از شورش صواب می آستان من از اسباب هوای چسبن باید
--------------------------------------------------------------------------

ز خود شیدا افتاد و در آن جلای کرد زمرگ نخ بر داشت بی برگ نوازان ز آداب طمع آزاره مردان شیدا شدن نهالی را اگر آب منل شایست ستیر ز جنت ناگیر باز چشمش شایست چو دل شد آه از بدوست سسی کوثر امید بستگی آرد او مستغرق و یار	چو بر تو چشم روزن از چراغ شایگرد چراغ غمگستان ناشی را از هوا گرد اگر بیلوی اهل فتنه نقشش بویا گرد ز آب جاکه خان کی شود و غمگسته پر کاهی اگر از کشت گردون که گرد که این بر عیان خندان از خدا گرد بمنطق اگر از خالق غفلت التجا گرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز بس رخاکناری زبشه حکم کرده ام صواب ز با افتد اگر افتاده دست را کشید
-------------------------------------------------------------------------

حرف که از آن لعل گریه بار باید تا خشر محالست که از سینه کند یاد	راز نیست که از مخزن سحر آید هر دل که بدو خیره ویدار بر آید
--------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

ای که از خواب دوری بوی فتنه  
 ای که از خواب دوری بوی فتنه  
 ای که از خواب دوری بوی فتنه  
 ای که از خواب دوری بوی فتنه

چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی

و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی

و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی  
 و چون بویست ایستاد از پیشانی







صاف بجان نبرد آن طبع خوش  
 نشت را از دست در سبک دست  
 صاف بجان نبرد آن طبع خوش  
 نشت را از دست در سبک دست  
 صاف بجان نبرد آن طبع خوش  
 نشت را از دست در سبک دست

باز چه شکر در زبان  
 بگویم که در زبان  
 بگویم که در زبان  
 بگویم که در زبان

سست نازی دل مثنی که در تکار	تا مبارز است می خون کبوتر باشد
صبر بر سوز دل شسته بلیه کس صامت	که چو دل آب شود همیشه که کثر باشد
نور تن سودا و امر از تنیدن آزاده کرد	از سر خم نشت را و آواره جوش آوده کرد
لم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه	بر که از گلشن قناعت بادل کشاده کرد
ریش از میر با بان مهر عاشقی زد و عیش	صبح از نقش کو اک و برق رساده کرد
اکساری سایه را نختد بخاری غایت	چرخ نتواند تمام ابرو دم افتاده کرد
اسن فتادگی از کف شسته کین کما	از برای بلبلندی خاک رسا داده کرد
پست بر لوار کرم ناظر کرم کرم	از چشمه من کهور آه در تیره آماده کرد

دروشن چهرست که خاموش کنند	نکته نیست لب او که فراموش کنند
نداده روشن بخرد با می نیست	انچه دشمنان سپیدست تو با می نیست
صد طل گر آن میکند از فتاد	گوهری را که زگشتار تو در گوش کنند
بجز از خیرت خواند که شاند کباب	افقوان که شب روز قیج خوش کنند
بر او از که سین قنار نقد بر او	همچو گل حرف خمیازه آتش کنند
شق بلا ترا زانست که نینان گرد	شعله رعنا ترا زانست که خاموش کنند

لحسی هند که از زبان نظر هارند  
 عذرا میزدن دارد و خرا خرا هارند  
 چشم کسی که آن تو را شکر کنند  
 نور بار آه کند در قیج چشم کنند  
 قاره بستان جهان تو را دهند  
 نقد کردند و دیان بینا دهند

لکه در آن که در آن  
 لکه در آن که در آن  
 لکه در آن که در آن  
 لکه در آن که در آن























کتابخانه دار و در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه

دو بار پشت بر من سبیل منزند  
 از پشت ز زنگار خود آینه نازند

با خاکسار عشق دلاست چه میکند  
 محو تو سبک گشتن جنت چه میکند

صاحب مرا بر دوش خویش گذار  
 بیمار بید مانع حیات چه کند

رومی او ادا کنم بطرف سبیل استاورد  
 بسکه از سیر گلستان بود دل شادورد

آسمان تابود بر بار سبیل بدو بود  
 سر و چون شمشیر زهر آلوده آید چشم  
 زنده از غرقه آریان مشغول غافل من  
 از قبول غلغله دل شسته را گم کرده بود

بر خشن پوشی که دیدم خانه نصیاد بود  
 دست رد بر سینه ماسیله استاورد

ول

ز منبر ملن صبا خشک غم بر من آید  
 عیث از غبار می خوان کجاست سبیل  
 از آن مشغول میگردد می که چون خود را  
 بخون نتوان ز رویت شستن  
 غبار بر که از صحبت میکان بفرزند  
 نمی آید ز دل بی عشق برین طبع  
 کجا آسان قید جسم پاکل بر نمی آید  
 چنین که چشم ببار تو می آید بگریه

رسانم که آید باین خاک را غم بر نمی آید  
 عزیز مصر گردیدن از تو کم بر نمی آید  
 اگر با خود برائی با تو عالم بر نمی آید  
 بزور دیده از دل رشید غم بر نمی آید  
 بدست راست نقش چپ خاتم بر نمی آید  
 ز گلشن بی کند مشربیم بر نمی آید  
 پیوسته دانه نادر خاک از گل بر نمی آید  
 کمر لیلی بچندین ناز محل بر نمی آید

کتابخانه دار و در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه

چون عجب زلف جانان  
 که در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه

حاجت دست و سینه ام دل از کجاست  
 کجاست بر زلف خویش نمینخ از کجاست

ول

شک خاستن از سبیلان بدارن  
 نهضت بر دل زنده مارا دیدن عالم  
 در حق را چون شمشیر زهر آلوده آید چشم  
 سوزن از غرقه آریان مشغول غافل من  
 از قبول غلغله دل شسته را گم کرده بود  
 بر خشن پوشی که دیدم خانه نصیاد بود  
 دست رد بر سینه ماسیله استاورد

کتابخانه دار و در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه  
 که در هر کتابخانه



مستخرج من نسخة بخط يده

[illegible]

چو بچیده تر ز جوهر خست را به عشق  
مهر کج تخم سوخته پا مال گشتن است  
و منزلت است حل خویش مغرور و  
طلو می اگر بجا شنی حریف خود رسد  
گشتم چون صبا لیلای می نازد زار  
چون عالمی که دل ز دور خانه چرخ

[illegible]

در غلوت دست تماشای هر دو مکنون  
صامت چگونہ سر ز گریبان کشند

در حرم مهر زبان تکیه بر او نه است  
می توان میغانها زین باد و برنگ  
چون حرم بقیه می باید بر او نه است  
ناگدا زین سنگ است از رخت چون  
حاصلش فسون شد و اندر او نه است  
بوی از شیشه نیتواند بر او نه است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

از شعیب چون حادثه شکاریش در سیم شکست  
سر که صابنت در مقام صانع طبل جنگ و

نیز بر چشم شبنم کشت و شمع بر جگر	نیز بر چشم شبنم کشت و شمع بر جگر
نیز بر چشم شبنم کشت و شمع بر جگر	نیز بر چشم شبنم کشت و شمع بر جگر

سر شود اب و سب  
از ان

[illegible]

وہ اپنے لڑکے کو اپنے ہاتھ میں لے کر











تکلیف از حق پیرایه و دل از غذا شوی  
باین مسکن که بر این صواب

<p>             کبودی رخ خود از سیل افروان              امید خشم ز خورشید طاقتی است مرا              ز پنج کام بشکر دروغ نتوان یافت              سینه که بگل در کنارش بسته است         </p>	<p>             عزیز مصر به از رود نیل میداد              که خون شبنم گل سلسبیل میدادند              که راه حیل زبال غنیل میداد              چه قدر باد مرا در حیل میدادند         </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ولیکہ محمد اسرار عشق شد صاحب  
نسیم رافضی جب تریل سپید اند

چرا بخند برین از خدا شوی خورشند  
سبا و بختی بسکند در دین تماشاگاه  
چرا ایضا یزید بال بهما شوی خورشند  
از آن حکیم روان قضا شوی خورشند  
اگر بر دو جهان از خدا شوی خورشند  
توان نه که میکش شنا شوی خورشند  
اگر ز عشق بر دو بلا شوی بخورشند  
اگر بخاطر بیدها شوی خورشند  
بد در خویش اگر از دوا شوی خورشند  
ز غلام اگر بمقام رضا شوی خورشند  
ز چشم خویشین پیش پا شوی خورشند

۳۴۹ دیوان صاحب

کین بی که پیر حسن یوسف از نوادگان  
حضرت شاه گامی عام شد در افتد کار ما  
که طفل از شیر پاک خوان اندر گل دارد  
از لبش نوزد هر یک ز نعلی صید  
که خفته وقت کرد بر که با پای برود  
باز از جوهر کشت آن که خوش بود  
باز از جوهر کشت آن که خوش بود  
باز از جوهر کشت آن که خوش بود

چهارم از این که در حق تعالی است و در حق تعالی است و در حق تعالی است



غم روزی خورصا تب اگر از سیر خشیانی  
که نعمت در بر کاب خشیهای سیری آید

در ایاتی بچشمه غزال چون شود  
شهباز صید رشته آمل چون  
این راه دور قطع بیکال چون  
عیسی سوار مرکب و جال چون  
سیمرخ عشق غافل زین جال چون  
از نقطه پاک قرعہ آمل چون شود  
ناد و ضمیر شک مرا حال چون شود  
دلہای سادہ محفوظ و نال چون  
یکتہ جهان زبان و دود لال چون  
ادبار بر دجہ رخ اقبال چون شود

چونش مرون کم از دوسه تنخال چون  
 بخود بدست نهایی گس تا عکسبوت  
 شرط وصول از دو جهان دیگر است  
 روح فلک سوار مقید بحکمیت  
 دل راز ننگ اگر کند عقل تربیت  
 واغ جنون نمیرود از استخوان ما  
 پاکشته است قبولم و نیک و نام  
 نقش و نگار خواب پریشان است  
 از شرح درد پای نماند نامه عاجز است  
 در پیش صبح شب نتواند سفید

صائب فرودشنگی شوق من ز وصل  
آئینه حیرت ز تمثال چون شود

بلا الهی حسن و ارغوان که پروازد  
 بآب دیده خواری کشتان که پروازد  
 بعد لیب درین گشتان که پروازد

بدو حسن با گلستان که پردازد  
درین چمن که سبیل است خوں لب  
نسیم در سیرات است و گلستان

دیوان صائب  
۴۵

[illegible][illegible]

-4-







انہوں نے سیدنا محمدؐ کو جہنم سے

نکودین

در بیان زشت و زودمان در بیان بد و بدی و در بیان نیک و نیکی و در بیان حق و باطل و در بیان عدل و جور و در بیان...

خونین لان کہا و سماع طرب کجا  
پیچید هست درد طلب هر که اہم  
داریم عالمی رخیانش کہ ۹ نہ سپہ  
آنا کہ سطر ب از دل پر جوش خود  
مانندہ ایم درتہ دیو اور نہ گاہ  
بی آفتاب ہ تجز در جای خویش  
پیر و جوان ز ہم کنند فرق شعور  
بے اختیار نام خدا میرند خلوق  
گری کہ از گرائی تعمیر شد خلاص

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اللهم صل على محمد وآله الطيبين الطاهرين الذين هم خلائفك وورثتك على أجمعين اللهم صل على محمد وآله الطيبين الطاهرين الذين هم خلائفك وورثتك على أجمعين</p>	<p>صاحب زعفران مطلقاً بعد صورتیان شاخی که خشک گشت کمی رقص میکند</p>	<p>تاکی درین جهان بزور کبر کند چون ناک سر زخا نیست بر آوری دید داشت و در کورهای آسمان شب را تمام گزیند زنده داشت پنگامه بر چون دل آموده کرده ایم و زوت خویش لب بکشد چو صدق</p>	<p>خود را بیک پیاله جهان و در کبر پادست خلق و در کبر شکر کند یکبار هم در آینه دل نظر کند چون غنچه دل به نیم هم می کند مستشوق تی تکلف را راجه کند ز احسان چرا بر دامن خود پر کند</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين اللهم صل على محمد وآله الطيبين الطاهرين الذين هم خلائفك وورثتك على أجمعين اللهم صل على محمد وآله الطيبين الطاهرين الذين هم خلائفك وورثتك على أجمعين</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]



شد جهان کان نمک خنده نیناد  
 پرورد و چون ج از آب گداز من کشان  
 نوشده ماهست برق گرم و ساخا  
 با نواع برق میجو فیضیان  
 ماشین بر دل نمی اندیشد از خمر  
 سوسن شمشیر حصا از نمک ان کی شود  
 و یه با جانی ن سرخرمان کی شود  
 کعبه و دلگیر از خار میخان کی شود  
 در بهار این دانه زیر خاک نیناد کی شود  
 سیل ز دریا بخاری رو کرد ان کی شود

پیش مروان میکشاید عشق صامت بخیر  
سر کجا مردی نشاند تنم عریان کے شود

نبرد ز برافروختن رخسار اینچنین باید  
 ز شکر خنده اش چشم مورگانگش شد  
 فلک را تنبیه فرابوده و اندر رخسار  
 نشاند از دیده فرابو غاصب رت خنجر  
 ز گردن اندود کمر آسمان حجب خیمه  
 زلفش ای من روی زمین و آسمان کشید  
 بنیل خیم ز نقش غیبت چرخ نیلگون  
 گذارد وادی الاله زاری غیر بومی  
 نهادم و تاب در دل جنون من کی شد  
 اگر از خواب جیت خوش دل بیدار شد

۱۵۴  
دیوان صاحب

[illegible]



[illegible]

مشور و حدت و کثرت و بطن کی کانی رست

بگیر و امن خورشید طلوعی صائب  
که تیغ صبح ترازند گد و باره شود

بر کف کفار و صواب از سر غفلت شنود  
دل آگاه و دین غمکده گر شاد شود  
از زبان بازی امواج صدق بیرون  
رتبه ز فرمود عشق نثار و نثار  
روزگار نیست که تصدیق نمی کرد  
سخت روی که بخود راه نصیحت بسته  
دل آگاه ز هر ذره بجز پند نذر  
سخن است خند است که ز هر ذره  
غنیایی که ز تجلیل بهار آگاه است  
هر که از نرم زبانی نشود نرمش  
نیست پیش تو خبر و نه ز هر ذره خاک  
قصه عشق کند آب دل مردان را  
بر که بهتری که بگیرد ز بهاران خطا  
رتوفیق شود باز بر خسار کس

[illegible]

زود دیدن این ملک را که در دین است  
 فلک بر زمین است که در دین است  
 وضا زیاده ازین بابل و سرزمین  
 ز قتل کبک و قتل پلین و سرزمین  
 این دو کبک را که در دین است  
 این دو کبک را که در دین است  
 این دو کبک را که در دین است







این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۵  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۵  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

شکسته رنگی من عشق را بر جگر آورد ز خال رخ جالت کشم ز سوخته جگر جانی می زین بر پشت ناشویت مصیبت و اگر است اینجا مرده دل	نبر بر اینچه بر آید نبرد و نتوان کرد که تخم سوخته در کار مودرتوان کرد بخت ترک بهشت حقو نتوان کرد چو مرده تن خاکی گبور نتوان کرد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

توان گرفت رگ خون برق با صامت دل مریده مارا صبور نتوان کرد
--------------------------------------------------------------

می کجا مهر حجاب از لب ابر دارد رشته گوهر سیراب شود و تر گاش دل صد باره اگر مر به نامت در میان طلب نه جگر بسیار است منتحل رفت ازین سیکه سیلاب از مر عید جو آئینه دلم صاف نشد آنقدر رو در ششوز نظای صبح وجود	نه خیالی است که از منوج تر بار دارد هر که خار از رو این آئینه یار دارد کیست در راه طلبی شده بار دارد بیکه بر آید آب حب ابر دارد کیست آن که دلال ز دل ابر دارد اگر این رنگت دل قد و تو بار دارد که دل خون شده و سستی بدعا بار دارد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صامت از کوه کند ساده زمین و سیلاب ابر اگر آب ز چشم تر ما بر دارد
---------------------------------------------------------------------

تا بهل محرم که آن نگار شد گویند چشم روشنی ماغز الهما	دست ز کار رفت ارم امیدوار شد هرگاه آن نگار بجز نم شکار شد
---------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۵  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۵  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۸۵  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید  
 و در روز شنبه در ماه رجب سال ۱۰۸۵  
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

دیوان صامت  
 ۳۵۶











ز کلفت تو چه برداشت یل جاوید قدیم ز جای برده راستی برون کنای تسلیم تو تو تصویر را بحدت آورد شکایت من از افلاک اختیار زنی محبت چنین شیوه جو از روی زنگ فقره خالی شده ست دایره	غبار من سرده کاروان نمی گردد که تیر راست نخل از نشان نمی گردد هنوز یار من مهربان نمی گردد ستم رسیده حریف زیان نمی گردد گمان مبر که ز لیخا جوان نمی گردد بگرد خاک جفت آسمان نمی گردد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هزار بار مرا کرد امتحان صائب هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد
--------------------------------------------------------------

مرا که استیلا فصل از کلمه بود جان ز صبح شکر خنده تو روشن شد اگر سبزه بهیجا صلمان نداشت نیفتد از نظر پاک و امن گریز اگر وعید بود خلق با بسال و دواز	و گر چه دل نگر اسے باه عید بود که دیده است شکر افتد بر سفید بود نبات بهر چه بیلو نشین مید بود برنگ آینه ز رخس که پاک یابد بود مرا نام تو بر ساعتی بعید بود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یک نیم در دیده صند صائب کن ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود
---------------------------------------------------------------

شکست حال پریشان ما چه فائده دارد بگردشش ای شکایت چاره ساز کن	خرابی دل ویران ما چه فائده دارد همین گرفتار امان ما چه فائده دارد
-----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

از کلفت تو چه برداشت یل جاوید  
 قدیم ز جای برده راستی برون کنای  
 تسلیم تو تو تصویر را بحدت آورد  
 شکایت من از افلاک اختیار زنی  
 محبت چنین شیوه جو از روی  
 زنگ فقره خالی شده ست دایره  
 غبار من سرده کاروان نمی گردد  
 که تیر راست نخل از نشان نمی گردد  
 هنوز یار من مهربان نمی گردد  
 ستم رسیده حریف زیان نمی گردد  
 گمان مبر که ز لیخا جوان نمی گردد  
 بگرد خاک جفت آسمان نمی گردد  
 هزار بار مرا کرد امتحان صائب  
 هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد  
 مرا که استیلا فصل از کلمه بود  
 جان ز صبح شکر خنده تو روشن شد  
 اگر سبزه بهیجا صلمان نداشت  
 نیفتد از نظر پاک و امن گریز  
 اگر وعید بود خلق با بسال و دواز  
 و گر چه دل نگر اسے باه عید بود  
 که دیده است شکر افتد بر سفید بود  
 نبات بهر چه بیلو نشین مید بود  
 برنگ آینه ز رخس که پاک یابد بود  
 مرا نام تو بر ساعتی بعید بود  
 یک نیم در دیده صند صائب کن  
 ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود  
 شکست حال پریشان ما چه فائده دارد  
 بگردشش ای شکایت چاره ساز کن  
 خرابی دل ویران ما چه فائده دارد  
 همین گرفتار امان ما چه فائده دارد

۳۵۹







<p>ز سار عشق که در نشیمن چنان گزشت غبار ناله من گریه ایست چو غزل غزل شود مجروحان ستاره چو آفتاب قدح پای در رکاب گشت</p>	<p>که برین ران من خاشاک من کیاب گشت چه خاک که زنه کاسه حجاب گشت چو آفتاب قدح پای در رکاب گشت</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

	و	
--	---	--

کی بود دل بسر کو تیوس یار شود  
گل رستار من آن سایه دیو ار شود  
همی نیست که از طالع وارزون اثرم  
موج معقل مدو سایه زنگار شود  
پای درو اسن زنجیر جنون چسبیدیم  
خیز فرو راست کسی نو فی مندر جا شود  
دو بزم بر دیگر بنده این بالش نرم  
تکیه گاه من منصور بر ار شود  
شش نه رنگه ارد زنگستان خورشید  
غیرت لمبلب اگر شامس گلزار شود

همسری در قدم او گذارم صاحب  
دلم از گریه محال است بکبار شود

پشمرق از اشتیاق خرمی می پرد  
شعله آتش اگر سبیل خور نو گوشت  
دلخام و در آخر یک گن رکاز خست  
فتنه وستی رشتن بر کرده کاندز سرگرد  
بیل چون کند آبنا ب رسی از چنین  
عالم از نظاره ات گلزار کشت در

دربانی از از زخم چشم سوزن می پرد  
از جود و اتم چراغ از چشم گن می پرد  
آتش باکی بیال طرب و اتم می پرد  
بی حوک حبیب از چنگ غلام می پرد  
آب رنگ اعتبار از روی گلشن می پرد  
در تماشای تو رنگی روی گلشن می پرد

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

ایچینین  
 کی گنگامش باگ  
 وہ چہ سانس بول میا  
 ساقرب بیز طاقت از  
 شان و در زلف نو داد  
 سحر و شمع نو داد  
 تنہا رہی برون ایلا  
 استخوان و لکھا ست  
 بویا کے صید

[illegible]

مورخه اوله بشماره پنجم برآورده شده

ازین قومی بنیادین و ازین اهل کمال  
ازین اهل کمال و ازین اهل کمال  
ازین اهل کمال و ازین اهل کمال  
ازین اهل کمال و ازین اهل کمال



[illegible]

خنده چاک گریبان مرار سوا کرد  
دایغ ویرسینه من چشم تماشا کرد  
شعله آه مرا قاست اود عا کرد  
موج اشگر نتوانست ویرین دریا کرد  
عشق در پرو جهان گشت بزمیایا  
که در باغ نومی سبزه خطش واکرد  
که مصر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل راز تو پس که شنید  
از سویدایش نمجود دل انش کرد

جواب نامہ مارا مپا کے آرد  
رمانہ الیبت کہ باد بہار با آن لطفت  
پیر ششی کند باد الحکامان را  
از ان سقیب ل سوزن همیشه سوزا  
چرا نسیم سیر زلف و در دل شبها  
جواب نامہ جانسوز مشکوہ ناکان  
تبرک فقر کلاؤ کسی سزاوار است  
نسیم برق عنان را چہ پیش آمدہ است

دیوان ضحائب

چونکه بود که شد  
چشم در ارم شد از شوق  
مردی از آن که توان مجرب  
شد در این غرضان  
همی ز خلعت کشید و بر سر  
پوشید و برین کامیاب  
چون که بود که شد  
چشم در ارم شد از شوق

[illegible]



عرق شبنم گل خشک شده است مینور بر آواز گله مرغیش زند جوش گدازد	گندارید که بچشمین لبش بر د فصل شکم بد بان آید و آبش بر د
------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

هفتاد و پنج این بار بعد دست نگر خواهم داشت  
دل مجرب و روح اگر جان ز رعیتان بشنوبد

از شاخسار مجمع شرر و ارسمه پرد  
از لپد و موسی باش که سر سید بهشتار  
در لعل کث که نازک ترا  
دور ز نوبت جاکیر شده ز غم کیست  
از دستبرد سنگ حادث چه غافل است  
بر نظر غم خفته ام چشم چون جاب  
حسن قرار ما ز نگهبان گزیر نیست  
رو زیکه هست آئینه ساغر م بدست  
لم زلف نشسته حرکت های قص نیست  
ال لعلش اگر دل پر خون بهمنند

صائب شراب شوق چہین گرا تر کن  
مہر غموشے از لب انگہار سے پرو

اگر کتاب از آن روی دلپسند افتد	سپهر سوزگان محلی پسند افتد
--------------------------------	----------------------------

دیوان ضابطہ

177

لے تو اڑا







6.4.2.1.1

درشق تو چو سرود صنوبر تمام دل	لکین کارول غرضیت بیکدل نمیشود
مارت زمون عاودہ نہ ہم نمینور و	از آب تو بحر گسر گل نہ شود

چون قبله گاه حاجت عالم بهین درست  
صائب چراگدای در دل نمی شود

[illegible]

۳۶۵

وہو ان

بسم الله الرحمن الرحيم

السلامة والسلامة والسلامة

پیشانی خود را بر زمین گذاشت

فان في ذلك لآيات لمن يعقل

و در این کتاب

١٠٠

در این محله خدای تعالی منعم باشد که در هر حال او را در می آید

روبيان

از مجرای  
خبر چون  
ز عوای

فصل پنجم

فوز بنین دادہ

[illegible]







بسم الله الرحمن الرحيم

از می خورون اشور و شری بر خیزد  
همه زن بر لبای فوس که سالان جهان  
عشق از خمین داد و برانگاک نشانند  
گور بر دم دل مردگی خویش عیار  
ایم ایل ز لود ارمی عشقت باشد

نه زخم صعبه با ضرر رسد خبریند  
آفتد نیست که آه از بگری خبریند  
آفتد وقت که از با ضرر رسد خبریند  
هر که از خواب بیامد بگری خبریند  
ورنه پیدا است چه از نشت بگری خبریند

غیر مانع می شود از دل صائب  
که باید از سیم سحر می برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر لب بر کسید  
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد  
ناچویناسر گفتار ندانم بحلق  
رشک بر کوکب اقبال جالبست  
خلوت عشق کجا انغمز منصور کجا

جگر تشنه خورشید کجوتر گیسو در  
 گردن شیشه کجوت و اسن محش گیسو در  
 دیگر می حشر گر از لب با گیسو در  
 که بر چشم زون عالم دیگر گیسو در  
 کیست کین شمع برایشان شده راکت

بلوہ گاہش عنہم چونگان حوادث ابادا  
صائب آنروز کہ سمر از قدم برگیرد

که چنین نشود و نه آن نخل سوز و سبک  
و صل جایی خضر از شمع و نتواند گرفت  
و در آداب و در بزم می شیر از عیسیت

سرور بار خجالت بید بخون میکند  
سیل لر آغوش دریا ایدامون میکند  
و خیز ز جرف در کار فلان طوفان میکند

ولیان صاحب

و این است که هر چه در خط و کتابت  
از او نقل شده است از خود او نیست  
بلکه از دست دیگران است که او را  
نقل کرده اند و اینهاست که در  
کتابهای مختلف دیده میشود

از عالم آستانه نشانیان گذشته  
از صدر تارکیند نیزگان آستان  
فرزانیان خوارست چو آستود و خواران  
جان دادند و خون آری جان گذشتند  
از آن زمان خون آری جان گذشتند  
چو ایدامین آری خون آری جان گذشتند  
چو ایدامین آری خون آری جان گذشتند















۲۷۱  
 درم گزیده است درم در دوزخ گارزین او  
 زمین زرقی لادم دیبای شرم از خاک کون  
 لیسان سوخت این فافس را گلگون کنند  
 گو گلستان بنشیند بر پیاده گل غزوه  
 خاکساران که بخت بر عمل بسته اند  
 دست راست بر آید بر سر زل بسته اند  
 شات پای خود را که دست آرد و اند  
 دوازده قوی که بسته اند  
 دلی را بسته اند







داعنا چو شوی گرم لب بی نمک  
نگذره و مارا بدو عالم نغوشیم  
بجو حله را که بدوشیده مشتاق

بجالت از گیسو گفتار ندارد  
هر چند درین عهد ندریدار ندارد  
آن بر که آتش نفسان کار ندارد

و

گرفتار سال است می سازم غمش  
سوره یاسین چه میخوانید حل و سبیل  
اقبال هر روز در برج شرف با سه نهد  
شب نشین با چندین شیم روشن میک  
آسمان از سنگ انجم سنگ نغوشیم  
بر مدارید از نگاهش شیم اگر افتد بدست  
یوسف ادر ترازو چند باشد سبیل  
این غزل را که صائب غزل نام دارد

گوشت میارای از پنه غفلت کنید  
نار پستانی بدست آید و صد غمش کنید  
دست پیش آید و با جام سحر بکشید  
بجو شمع قدر و آن سرور صحبت کنید  
نایم تر است ای صبا بیت کنید  
گوشت پشمی کنز و ادراک کیفیت کنید  
ای بهشت از دنیا کمتران غمش کنید  
در نوشتن دوستان برکید که شفت کنید

کار از سحر بر پی بسامان میشود  
ماخن الساس ز کارم سری بیرون  
یوسف این نمیکه دار می رخیزان  
شکسته ظریف را که بنوا جو دنیا کرده  
این شکسته ظریف این یکدیگر با جوبیت

مجلس از گل بری گلستان میشود  
مشکل من کی بسوی سوزن سان میشود  
مرهمش ناگه تر شام غریبان میشود  
گر چه بسد دست تا که از دست حق میشود  
شیخ موج از سینه زریه نماید این میشود

صائب

۳۰

این غزل را که صائب غزل نام دارد  
از سحر بر پی بسامان میشود  
ماخن الساس ز کارم سری بیرون  
یوسف این نمیکه دار می رخیزان  
شکسته ظریف را که بنوا جو دنیا کرده  
این شکسته ظریف این یکدیگر با جوبیت  
مجلس از گل بری گلستان میشود  
مشکل من کی بسوی سوزن سان میشود  
مرهمش ناگه تر شام غریبان میشود  
گر چه بسد دست تا که از دست حق میشود  
شیخ موج از سینه زریه نماید این میشود

بیاغذا افتاده و در این عالم  
زلف و سبیل را چه از آن ناز و ناز  
بیاغذا افتاده و در این عالم  
زلف و سبیل را چه از آن ناز و ناز















این سخن بر آن که برق تجلی نشان روست  
بیاد و ملقه بر در دل سیزند نسیم  
چند ماه آه و در و زهریها بسیار  
طلوع از زلفت پا که عمرش را ز باد  
آن را که ذوق تنگدلی و بغل گرفتند  
بی اختیار عشق بدل پا می شمس  
ای بوسه لب بگیر که میوز از چشمش

مردی اگر میسر شود جان نمیسپرد  
این غنچه را بخندد بپیکان نمیسپرد  
زان بوی پرچین صوی گنجان نمیسپرد  
دل را ز دست من بچو عنوان نمیسپرد  
لذت ز سیر پاک گریان نمیسپرد  
سیل انظار خست و زبان نمیسپرد  
راهی بجز و بنس پان نمیسپرد

صائب سنن بزم ظفر خان چہ پیر کے  
حکمت کسی بخاطر یونان سے برو +

نیز نو ساسا رخ و بمشکنا ب ساند  
چو بگویند بر لب تعلی ز مستی نیک اندو  
چو چشمهای غمخوارین و حل سبکو نست  
بالاک فیض سبکو در حیم که از گلشن  
درین بر کاسه نو خم طیب حواله کرد  
درین محیط پراز غول نوح و جنت  
بلند گشت بهر گوشه ای و جوی سپند  
چون خیم تو از زره کم عیار ترمیم

کند زلف تو خود را با آفتاب سازد  
 رخ تو نواز آئینه را با آب سازد  
 که نتوان ز تماشای او شراب سازد  
 بیک فکس بر شهنم با آفتاب سازد  
 چو تیغ تا بمن ایام کیدم آب سازد  
 پی گدشتن من رخ و ورق جاب سازد  
 و گر کرد دست بان گوشه نقاب سازد  
 اگر چه شهرت را با آفتاب سازد

دولان صاحب

این خبری که برین تخیل نشان رسد  
 دید و دلقه بر در دل نیز نسیم  
 پیچیده و آه و درو ز میجا بسا در مسر  
 طواری زلفت یار که عمرش را ز باد  
 آن را که ذوق تلکدی در بغل گرفت  
 ای اختیار عشق پرل پای می نه  
 ای بوسه لب که بمنور از چویم سر

موسی اگر کس شود جان نمیسبرد  
 این خنجره خنجره پیکان نمیسبرد  
 زان بوی پرچین صوی گنجان نمیسبرد  
 دل را ز دست من بچو عنوان نمیسبرد  
 لذت ز سیر پاک گریان نمیسبرد  
 سیل را نثار خست دربان نمیسبرد  
 راهی بخت و جنس بان نمیسبرد

صاحب سخن بزم ظفر خان چه بپرسد  
 حکمت کسی بخطای یوان نرسد

خط و ساسله و نو و ممشکتاب ساند  
 چو که برین تخیل ز شمع نگد ازد  
 چشمهای خارین و حل سبکوست  
 پاک فیض سبکه و جیم که از گلشن  
 بر کاسه نوخیز لب حالت کرد  
 درین محیط پراز خون نوح حقیقت  
 بلند گشت بهر گوشه ای و موی سپند  
 جان خیم توان زده کم عیار تریم

کند زلف تو خود را با کتاب ساند  
 رخ تو خانه آئینه را با بر ساند  
 که میتوان ز تماشای او شراب ساند  
 بیک نفس به چشم با کتاب ساند  
 چو تیغ تا بمن ایام کیم آب ساند  
 پی کند شستن من و ورق حباب ساند  
 و گر که دست بان گوشه نقاب ساند  
 اگر چه شهرت را با کتاب ساند















عشیت پہلو می خود را بویاری لاغر نمیزاری	بسال شتاب جان نژاد زمره فطردارو
کرد دل را حریف و گنجینه کوثر نیازی	دین بریا کردست از صدق دل برین

چنان افتاد از طاقت دل ما همچنان صائب  
که وقت فرستد آئینه چشم تر نمسازد

از آن از سیر صحرایان فرغ نشود و میگردد  
ز آن از آیشه دارد جسم بی حاصل نمیداند  
اگر اندک از پیشانی کند گردن شود تا فل  
بچشم بد باشد اما بحر انشین منگبار  
اگر است بر تابی نیازی خفت به او را  
که داغم از سوادش شهرش کند و میگردد  
که چوب بید در آتشکده ماعود میگردد  
که بر عهد از پیشانی نشیمان زرد میگردد  
که شمع امین اینجا در مباحش دوو میگردد  
تا مع کفر و ایمان سیر بر نابو و میگردد

نه از زاری این کفر قیامت ستم صائب  
ماند که انتفات خاطر م خوشنوب میگردد

تقدیرت حرف گرفته اند و زبانم دادند  
 آب را در جگر سنگ حساری کردند  
 ظاهر و باطن آئینه ای گویک است  
 آنانی که جهان تنگ بود پر زیش  
 چشم پوشیده تماشا می بخش یکدم  
 دل انگشته ز زمار گرفتن از من  
 پای رفیق شکستند و غنا هم دادند  
 جگر نشنه ترا زریک وانم دادند  
 سینه صفا تو ازریک روانم دادند  
 بسوی ای دل زره نشانم دادند  
 بچه تقصیر و چشم نگرانم دادند  
 بتقیق لبش آنگاه نشانم دادند

۴۸۱  
دیوان صاحب

FBI

[illegible][illegible]



زینک پیاده در عالم شریف  
 که در زمانه عالمی پدید آمد  
 عیون اهل حق پدید آمد  
 بدین عالم که در آن عالم  
 زینک پیاده در عالم شریف  
 که در زمانه عالمی پدید آمد  
 عیون اهل حق پدید آمد  
 بدین عالم که در آن عالم

اگر راه سفر از خوش نیفتانده هنوز  
 تو جفا و در که صد گونه گران سنگ اف  
 آتش کار من بیدستی دست یکست

چشم بر چند درین باغ کشودم صائب  
 یاد از ان دلبر شیرین حرکاتم دادند

در آن مرغم کرد عالم پرواز گردانند  
 نوای ز سر در رقصای گردون کشند  
 محبت غیرتی در چاشنی دار و در خواهم  
 که اینم دره ام که سبکساری سخن گویم  
 شنیدم که نوای آتشین ز زیر لب رادم

دران گلشن که صائب نغمه پروازی کند لیل  
 ز گل اسپند مار اشطه آواز گردانند

چشم تو که پروای منظر باز ندارد  
 طومار شکایت چه پیشش میاید  
 هر تنق اند به حرف دل خود گفت  
 چون روبرو شوق گذاریم که شمع  
 اهل دل و حرف گلکه آمینه محالست

چو هست که از سر به نظر باز ندارد  
 پروای سر زلف خود از نماز ندارد  
 هر تیغ زبان جوهر این را ز ندارد  
 رنگ رخ یاقوت چو پرواز ندارد  
 و رقاصه با جوس آواز ندارد

بدین عالم که در آن عالم  
 زینک پیاده در عالم شریف  
 که در زمانه عالمی پدید آمد  
 عیون اهل حق پدید آمد  
 بدین عالم که در آن عالم

دیوان صائب  
 ۳۸۲

که در این عالم که در آن عالم  
 زینک پیاده در عالم شریف  
 که در زمانه عالمی پدید آمد  
 عیون اهل حق پدید آمد  
 بدین عالم که در آن عالم

بدین عالم که در آن عالم  
 زینک پیاده در عالم شریف  
 که در زمانه عالمی پدید آمد  
 عیون اهل حق پدید آمد  
 بدین عالم که در آن عالم



در هر روز و هر وقت که بخواهید

<p>بر طرف که روی نمند این سیه لالان گردند گرد و فر اعمال غلیظ شدن شرم و بیا چو لازم هر چشم ز شست</p>	<p>در آب وی ریخته خود شستار کنند هر طاعتی که هست رای می قضا کنند این کور با طنان ز چه چشم و حیا</p>
<p>بے صحبت تو عیش میسر نمی شود یارب چه خاک بر سر بیالعی کنم هر منظره از شهر چو بریل می کند بال شکسته است کاید و قفس</p>	<p>صائب کبر گوشه غزلت که اهل دل این درد را اگر گوشه نشینی دو کنند</p>
<p>ماست است ناله لب یار و میر ای تیشه کا هرانی خسرو ز حد گشت وله</p>	<p>رغبت ز بوسه لب ساغر نشو دستم دو چار و امن محشر نمی شود مکتوب ما و بال کبوتر نمی شود این فتح بے شکستگی پرنه نمی شود</p>
<p>روزیکه زخم کاکشان را رفو کنند آنگاه استین و عالم نشانده اند در وی کسان را آینه شست و دیده اند</p>	<p>بر روی چاک سینه او رفو کنند بالمین دست کوبه خود چون گشتند روزیکه در حقیقت آن گفتار کنند</p>

در هر روز و هر وقت که بخواهید  
در آب وی ریخته خود شستار کنند  
هر طاعتی که هست رای می قضا کنند  
این کور با طنان ز چه چشم و حیا  
صائب کبر گوشه غزلت که اهل دل  
این درد را اگر گوشه نشینی دو کنند  
رغبت ز بوسه لب ساغر نشو  
دستم دو چار و امن محشر نمی شود  
مکتوب ما و بال کبوتر نمی شود  
این فتح بے شکستگی پرنه نمی شود  
ماست است ناله لب یار و میر  
ای تیشه کا هرانی خسرو ز حد گشت  
وله  
روزیکه زخم کاکشان را رفو کنند  
آنگاه استین و عالم نشانده اند  
در وی کسان را آینه شست و دیده اند  
بر روی چاک سینه او رفو کنند  
بالمین دست کوبه خود چون گشتند  
روزیکه در حقیقت آن گفتار کنند

۳۸























حرکت دست تا دل به غرض دل دارد  
 میان بیدار شدن از دست و دل دارد  
 حرکت دست تا دل به غرض دل دارد  
 میان بیدار شدن از دست و دل دارد

که اسلحه در دل سے کنے اگر صاحب  
 دل شکستہ چشم پر آب سے باید

دل در سینہ غیر از آہ غم پر در نرسے ماند  
 باین روی بیکه دارد داغ غور شد بقیامت  
 توفیق ان سحر کن که دل نیاید زبان را زشت  
 از رفت از شکستہ شکستہ آه را در دل  
 بر دوزخ تو صاحب شکستہ خنده دارد  
 چون بخون که درام خود را از این اقسیم شد  
 سر فرار کان نامه بهجت بزاد ادم  
 بعد خون جاوید را صفا و اتم شد

کشت دست طبع از دست طبع دل صاحب  
 که زلف و دود بر سر بوی مجسمه ماند

صبا از چشم خبر از طره جانانه میگویی  
 چشم که در ابرویت بسوی چشمه میگوید

غلام را نسیم تا تو اسے در بر دارد  
 غلط کردم ز بیم او جد اگشتم دستم

دل کی بلست اگر دامن من سدا باشد  
 دل کی بلست اگر دامن من سدا باشد

دلیان صاحب

۳۸۹

دان غور شد که از دل بخت بگوش  
 با کبر و بون صاحب دین نام پریشان فزود  
 صبح از چشم کشت که فزود و نسل از دود  
 از دامن لب دندان خنده  
 زلف رخ از رخ نمایان خنده  
 زلف رخ از رخ نمایان خنده

دامن من سدا باشد  
 دامن من سدا باشد



عشق را که در این عالم  
 نماند جز در این عالم  
 عشق را که در این عالم  
 نماند جز در این عالم

صیقل لب لطف غبار دل دریا باشد در دشت قیام ز در سحر دل جا باشد لیکن این شمع تجلی در جبینا باشد طفل این قوم که زبان ز تماشایا باشد میخورم که منم خوش پیله مینا باشد عرف ازین خورشید نوحی تماشا باشد زرق مادریت دم آله را باشد	رحمت آنست که طاعت کند عسینا را نیشتم غفل که در دلو و نظر را باشد طالب کبر عشقی دل روشن بکفت آرا اشک عشاق نظر بسته بدان آرا هر که یاد خمر ز دوست و راغوش کند عجب نیست که رفتار فراسوش کند هر که را در طلب نیست غم زرق خود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل صائب گشتد با ترش رویی مجده  
 روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفسی خوش برون نمی آید چه دیده است خدنگت ز سینه که رم زخوی کمرش خوابان لایمیت مطلب که شکل موم ز آتش برون نمی آید	سیم خلد ز آتش برون نمی آید که از نظر و کمرش برون نمی آید که شکل موم ز آتش برون نمی آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------

و رانتهای محبت خموش گشتو صائب  
 همیشه دو در آتش برون نمی آید

تا گرد باد آه بگردن نمیدرسد هر جا و چار وصل شوی کام دل مگر حشرت سراسری خم بظالمون نمیدرسد	تا گرد باد آه بگردن نمیدرسد هر جا و چار وصل شوی کام دل مگر تا دستری ز سلسله راک مانده است
-------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق را که در این عالم  
 نماند جز در این عالم  
 عشق را که در این عالم  
 نماند جز در این عالم

این دست و پایی که پانیده و پانیده  
 این دست و پایی که پانیده و پانیده  
 این دست و پایی که پانیده و پانیده  
 این دست و پایی که پانیده و پانیده







چنانچه در این کتاب مذکور است که هر کس که بخواهد از این راه نجات یابد باید که به این راه عمل کند و اگر کسی که بخواهد از این راه نجات یابد باید که به این راه عمل کند

چشم توعلیم رم کردن بامو منید بد در دل غیب تیوان گل چید از گلزار اصل وید رسوا نگا بان پود از کارت کشید بلخ کردن لبت شمام مهر پناگان چرا	غمره او تیغ بینا کے بابر و منید بد آفتابی شد چو شیش گل کجا جوید بد این سر ای آنکه سر آئینه رابر و منید بد خیر چشمان را منو آن چین ابرو منید بد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این خزل در جلوه برقی اوصاف کتب جلوه کرد  
این چنین توفیق موز و مان کرد آرد مسدود

چایا سرکشش کس جادوی تو بود  
 شعله رنج ملاحظه ز رخس می تابید  
 چشم بر سر بر میگرد و سر میگرد  
 در جبهه بستان عونت بود  
 برق با این همه شوخی که جهان میسوزد  
 کس نهادی ملک ساغر و رفتی از دست  
 شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود  
 آنجیوان صباحت سیه در جو تو بود  
 و سیه از طاق دل نشاده ابروی تو بود  
 شاخ گل دست نشان قمر لجمی تو بود  
 شهر مرده آتش کده خرتیو تو بود  
 حیث از آن کیل شمری که بیاز روی تو بود

<p>جنوں انشا و ہشیاری سن نگ میگور          بلال عید و رتلب شفق و ایسے چرا ماند          چو چرخون ملائت روزیم انھیں دم          ز قانون محبت صد صد است معلوم</p>	<p>ولم          ز نور تو بیاہم آئینہ دل زنگ میگور          چو شمشیر یکہ از خون شہیدان نگ میگور          ہر کو میرم طفلے پئے من سنگ میگور          کہ تار ی را منعی با کدام آئنگ میگور</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فولان  
۳۹۴

بدین  
 پنجم نصرت پوز از ما خوا بدو داد  
 قیامت که ز رخسار او عیان گردید  
 رخ وطن و بال عالم فروزیست  
 رخ چون شام و آفتاب بن زبان گردید  
 هر چه صبح امیدیش بن جاک میخندد  
 ز مغرب که تپه است رخ آن گردید  
 کسند خاد و خیل و عیان خود دار نیست  
 لبان چو کبک کیند و جود و در و در  
 زار عشق قدوس گردید

[illegible]



این نشان از نعم عالم چو با خوشی شنا گشتی  
 نباشد و هر چه حسن رو و چرخ کسار از نا  
 بران عالم بالاست سمیت چون بلند افتد  
 درین فریادی برگر سعادت بتلخ انتر

که آتش خود ز راه خویش غمناک گریز  
 که زنگار دینی دامن پاک گسرد زیند  
 نماند بزین کبر کس همانرا خضر کرد  
 آبان مذکر مودی دانند از مودی که کرد

یا بل حق نبرد از ند جاست باطل را بیان  
که منصور از دار الفنا از خاک برگردد

<p> اگر آنستہ سفر چون نظر تو اسے کرد  حنا ز خویش بردن اگر از اشارہ موج  ز قیصر گلشن هستی برو باد وح فنا  پایان چمن اسے علی بنچان سکن  بیا بد نکست علی از لباس نگ برون  از خار و تیرہ هستی که خاک بر بر آن </p>	<p> ز صفت پرده نیلے کنز تو اسے کرد  حجاب وار سبک تر که سر تو افی کرد  که خنده از تیر دل چون شیر توانی کرد  که صبح عشق سر از خاک بہ تو اسے کرد  که ہم ہی بہ سیم حسہ تو اسے کرد  عزیز مصر شوی گر سمنہ توانی کرد </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و	و	و
اگر لیدی شود بهدم ز ابل روی باید	مردای سایه بر ابرو که عاشق فرو می آید	
چرخه معشوق اگر زینک عاشق مرد و خج	کنتیش ز زلفش دم که مینوی عاشقین	

ولہ		
ایک پورے قسم کا فرزند کعبہ پر گزشتہ	ازین کرشمہ عرض عاشق آزمائی ہو	

[illegible]



کشته از زلفان که زلفان کشته  
 دل شکافت و نامش را کشته  
 زلف از زلفان کشته  
 دل شکافت و نامش را کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

کشته از زلفان که زلفان کشته  
 دل شکافت و نامش را کشته  
 زلف از زلفان کشته  
 دل شکافت و نامش را کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته

وله	وله	وله
و من آن شیرین گندم گون نصیب نباشد	اسیه بخنان که فرزند آدم سینه	وله
وله	وله	وله
چشم چشم چشم تو دید	چشم چشم تو چشم دید	وله
وله	وله	وله
بچه مشغول کنم دید که دل را که مدام	دل شرمای طلبید و دیده ترا می خواهد	وله
وله	وله	وله
گرد با عشق هم می آیم به صحرای درو	چهره گرد آموده که گشته از سودا می	وله
پای تا سر در دم افشاند و ن تر شود	از علوش مد عاسیه شیه در پای	وله
ای صبا گرد و داری شرح عالم را میر	در نردم در کشش کی میسوزی استیلا می	وله
وله	وله	وله
باز سبیل اشک نیا و تحمل می کند	در ریاض اع دست حیرت ممل میکند	وله
ناخدا ای فکر حیرت در دور یا میو خبا	بند بند کشتی آینه از تزلزل میکند	وله
وله	وله	وله
که خردگاب غمزه خونریز نام می کشد	که زرب آبان و چشم پر خار می کشد	وله
که چه عصمت جان هم بی روی و منو جبه	بلبل عشق که چه زوین نام می کشد	وله
وله	وله	وله

دردم منم منم منم منم  
 و دردی از آسمان برود و منم منم  
 عزیزان که کفایت را که دلش را کشته  
 فسون عشق میباید که کشته



کہ در خیال چنان ہے چاہ سے یاد  
 قدم تھر تھر نہد حسن زرقار خط  
 حرف عشق نگریں پر پودہ ناموس  
 ز خط یار نظر بس اعتبار ہے یاد  
 کہ از خط او بدینو است و از بس خجست  
 کہ از کردار و زبانی تو صاف ہے یاد  
 اضطراب سے یاد ہے تو صاف ہے یاد  
 نور تو

از سر شک چشم خونبارش روی من	سپید خونی گرفت لاجشم خون بار اینکند
ول	ول
محبت را چون علم را تحصیل میاید	ایرون فسون فرستخ را تکمیل میاید
ول	ول
این کیف را باید که ساعتی یافت	کینیت که در سنگی میفشد و شش بود
ول	ول
عشق است مطایبه که انا الحق مرده است	بهیوده قهمت است که من مشو می کشد
ول	ول
مست شوق تو چه پروای منیلان دارد	بجووی در تیر پا تحت سلیمان دارد
زده نیست که تیغش نبود در آتش	نه همین رو طلب یک بیا بان دارد
این جهان عشق غیور است که صد برسد	از فراموشی جاوید بزدان دارد
خدا بر دلش چو نهایی بر ایشان کرد	نه همین پاس دل مهر سلیمان دارد
ریگ بر روی سپید از عرق شرم نماند	اینچون رنگ است که آن سبب خدا دارد
افرازه نفس سوخته آورد است	سرچو بند بان زلف بریشان دارد
منه خاک کجا ورم عیش کجا	این سفال از نفس سوخته ریوان دارد
مرد خواب غرور اندر حریفان صائب	کیست تا گوشت باین مرغ خوش همان دارد

[illegible]











در این عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران

خوشا افتاده که خاک ره چالاک بر خیزد گناه و باغبار خاطر رحمت نمے گزود سیاه از نشانه رخ سحر و فی می بستی را چراغ دیده عشاق و حق میشود روشن ندارد اعتبار خاک خون مشک و دوش	کند در خاک و شمع و خود از خاک بر خیزد فروغ مهر از دریای پر خون ناب بر خیزد که در ایام بی برگه ز پامی تاک بر خیزد که در دو خط از ان رخسار آشاک بر خیزد بیک سود او زین بازار یاد از خاک بر خیزد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که از خاک ستودل شعله بر اوزاک بر خیزد که از خاک ستودل شعله بر اوزاک بر خیزد
--------------------------------------------------------------------------------

یک شب نمیرود که دل از جانمیرد جانی نمیرود که دل بد گمان من آینه حیات آتش افسرد و دشت باز آمد کعبه کهستان عشق را اسی اشک شمع چشم بر تن شست از دل بفرست زهره ارق وصل زان رو آتشین که دو عالم کباب است	آسم بید عالم بالا نمیرود تا با بختن تو بصد جانمیرود همچون عبث بدامن محمد انمیرود جنبای خیم بجا بے و گر با نمیرود یوسف چنین پیش زلیخا نمیرود رنگ آن سرشت شیشه بعبه نمیرود دو دوز که دام خانه بیا نمیرود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب اگر بسایه طوبی و وطن کنم پیش چشم آن فخر عثا نمیند و د
---------------------------------------------------------------

خشت از هر جسم پنبه زمین بر بایند بر چه خود و زون جنت بکشایند
-----------------------------------------------------------------

در این عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران

در این عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران

در این عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران  
 ازین عالم که درین دین و دین داران



چو از نظاره آن آستین رخسار برگردد بگرد راه کرد و بخت چون از بار برگردد مسی از سر بالین من بیار برگردد خیار آلوده خجلت پرست از بار برگردد چو زین بهتر که از آئینه ام زنگار برگردد برات خط نشد زان صفی ز رخسار برگردد بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد	بگویند بر تو خوشید چشم آب گرداند ز جان پرست کسین ننگ گشت بر رخسار مرا جبار داریای چشم نا توان دارد دوران کشور که من نشانگر دارد بهل ازین سپهر ننگون آرد و دل باشد در دید تیغ زود چند آنکه مرا عالم آرد و دل باشد محبت سینه شیر از دست اوراق غولی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر گل صائب ابروی خود در پای او ریزد  
 محالست آنیکه از غایت خود رخسار برگردد

که خون شبنم از آفتاب میگوید که بهفته بهفته رخ خویش را نمیشوید ز رخساره دهن موردانه میگوید چه انکبوت که گل در ز کام میگوید بهوای ابر زول سبیل آلوده میشود که چون و چشم تو در خواب میگوید صبا درین چمن از شرم گل میگوید مرا طبعیدن دل یک یک میگوید	که از خون شهیدان شوق میگوید با تک دی مراد شده طفل خود را بجز هر زده گس که رخسار خود را که یک یک لب بگون چو عیش میگوید در آن دیار که نام و بختی کفر است میان خواب و بخت حسد میگوید که است زهره که از آستین آرد و ترا گمان که تو در خواب هر چه میگوید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و زنی که چون از آفتاب میگوید  
 که از خون شهیدان شوق میگوید  
 با تک دی مراد شده طفل خود را  
 بجز هر زده گس که رخسار خود را  
 که یک یک لب بگون چو عیش میگوید  
 در آن دیار که نام و بختی کفر است  
 میان خواب و بخت حسد میگوید  
 که است زهره که از آستین آرد و  
 ترا گمان که تو در خواب هر چه میگوید

۳۹۹

در این کتاب که از آفتاب میگوید  
 که از خون شهیدان شوق میگوید  
 با تک دی مراد شده طفل خود را  
 بجز هر زده گس که رخسار خود را  
 که یک یک لب بگون چو عیش میگوید  
 در آن دیار که نام و بختی کفر است  
 میان خواب و بخت حسد میگوید  
 که است زهره که از آستین آرد و  
 ترا گمان که تو در خواب هر چه میگوید



[illegible]

همیشه کاروان اگر از دنبال می آید  
خوشی تر جان صحبت جانست ندان  
لش از شکوه من خون چراغ طوم میوز  
حصار خوشش کردم سخت جانی را ندانم  
بیکشتی سیریل ز مردم آگاه میخبرم  
مرا گردی کساد و پیش روین کاروان  
کسی اینجا سخن گوید که ترش زبانیان  
چه اگر در شکایت نقدش زبانیان  
که شمشیر قضا را جان سخت زبانیان  
نظر پوشیدن از بداد و افغان

خزان از درو می پوشد زمین و باز می کشد و در آن گلشن که بلبل صامت آتش زبان باشد

شوق و محبت را که در عالم است  
 ز ابر و کینه بقصود ثبات قدیم است  
 از عنان گیری خاکشاک چه پروا دارم  
 تا توانم قدمم چو غلاطون گذران  
 هر که در کشیش فارس است نباشد چون حد  
 ز این خشک کجا بیج ورم عشق کجا  
 ویدر آینه از عکس ندارد سبک

که شنید دست نیتان بقبض شیر شود  
 قطع من راه محالست که شکایت شود  
 سیل را چون شش بحر عنان گیر شود  
 چه ضرورت است کس که نود و تعمیر شود  
 ویدر آتش چون گل غزل بدین بزم  
 آیین سر و محالست که زنجیر شود  
 چشم عاشق ز تماشا می تو چون شیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد  
از غم بشنم گر رنگ روان منمیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاویدان

دولان صاحب











نیتواند رسیده از دستش بیاید  
چون در هر کس که در دستش بیاید  
در این دنیا هیچ کس که در دستش بیاید  
در این دنیا هیچ کس که در دستش بیاید

سر زشت جوهر از آئینه خواندن شکست ابر حمت در دامنش گوهر سیرا بخت سر بر آرد و از زمین عهد با بجا صلحان با چنین کلمی که در آئینه دل صیقل است مزرع بجا صلحان دانه داره برق را	از خط نازک قلم با چون آن در پاک چون صحن کبر سن برین بیاورد پاک نغمه قارونی که موسی پیش ازین خاک کرد دام جهان رفیق رغبه خاطر مدمر خاک کرد کربانی میتوان خورده راسه پاک کرد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

سایه پر می علاج جان محزون میکند دختر آواب را در بزم می خیره از دست کوه کلین خم از جوش شارب رسیده است بر کوا نقش شود از دامن گردون لب از غبار خط مشو همچون بخت شعله تواند لباس بکس تغییر داد	گرد پاک از چهره با سیلاب چون میکند دختر ز صحن در کار غلاطون میکند دل عبث شرح ملال خود گردون میکند ویرانه لیل خیال دلغی چون میکند عالم از دست سلیمان مور برون میکند روی ماراکی می گلرنگ گلگون میکند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق میانه و کس سینه پیر شود من  
چند را ویرانه ام صحت بجا یون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد آسود فصل دل نیست شقایق پذیر از دست گر بکست آهمن از ششم جان گیر شاد	چون جبار خود کند قاتل جی را شود سنگت بپایه تاین بر جیت شود چشم او سنگ آهمن چون شرس پدید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------

نیتواند رسیده از دستش بیاید  
چون در هر کس که در دستش بیاید  
در این دنیا هیچ کس که در دستش بیاید  
در این دنیا هیچ کس که در دستش بیاید

از خط نازک قلم با چون آن در پاک  
چون صحن کبر سن برین بیاورد پاک  
نغمه قارونی که موسی پیش ازین خاک کرد  
دام جهان رفیق رغبه خاطر مدمر خاک کرد  
کربانی میتوان خورده راسه پاک کرد

وله

سایه پر می علاج جان محزون میکند  
دختر آواب را در بزم می خیره از دست  
کوه کلین خم از جوش شارب رسیده است  
بر کوا نقش شود از دامن گردون لب  
از غبار خط مشو همچون بخت  
شعله تواند لباس بکس تغییر داد

عشق میانه و کس سینه پیر شود من  
چند را ویرانه ام صحت بجا یون میکند  
دل ز قید جسم چون آزاد گردد آسود  
فصل دل نیست شقایق پذیر از دست  
گر بکست آهمن از ششم جان گیر شاد  
چون جبار خود کند قاتل جی را شود  
سنگت بپایه تاین بر جیت شود  
چشم او سنگ آهمن چون شرس پدید















نیت گشتی عشق ایضا کتب مخصوص  
گشتی نیست درین کجاست که طوفان بخورد

بہاں سرمہ کہ لیشیم زد ویدہ نقش سواد  
 نسیم مشکستہ دافع فتنک سے جویہ  
 بنامی شمعہ نام کہ بہت چون از دم  
 نظر مطلع ابرو سننے توانم کرد  
 چنان ز صبح موزون کم گنیدہ شکستہ  
 حد رسایہ طربے کند گزیدہ حسرت  
 طلس رجبی کہ مرغوان خوشکان فہتم  
 رشخ حلیی غم و لم چنان کہ بشید  
 از این مان کہ مرا غنچہ کرد چشپس فکر  
 بدست خاک قلم و بد چہ خورا  
 ہے شکست سپاہ خودم جوان دم  
 مرا گوئیہ عزالت دلیل گرد و بدستہ  
 در شکایہ درین کار گاہ بنیائے

چه گفتند که مرا زین شب سیاه نزار  
ز کعبتین نقطه هر که دست نقش مراد  
سیاه روز نازانند اهل خط سواد  
ز لب که ببول موج فت از سخن بیداد  
که زلف و زلفم کشته است موئی باد  
نواب خضر کند رم دل رسیده سواد  
که صد خدنگ بیکبار بردم کشتاد  
که هیچ سوخته را کار باشت ایستاد  
و اگر کشاد دل خوش وسیله استاد  
کسی که بر دهن ذوالفقار دست نهاد  
نه کو دکم که ز الزام خصم گردم شاد  
خدای بی ادبان را جز ای خیر دباد  
چو عکس آینه نهان شد و اگر کشاد

یقین شناس کہ طغیتش خطائے بہت  
ہند کہ صائب ہر کس خطا کند بہت

[illegible]

در دودمان علیهاست که میزبان دارد  
در دودمان علیهاست که میزبان دارد  
در دودمان علیهاست که میزبان دارد  
در دودمان علیهاست که میزبان دارد



[illegible]

قره برسم نزد آئینه زانندیشته چشم  
طرف رخاخته را سرو به لب لب نندید

خوابت نکند هر که صفاي دامن  
سرنو اگوشتي و سرگوشه نواي دامن

و

مهر اسود خان بنجارے گیسند  
 چون کشتایند نظر ملکیت بکشتایند  
 آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند  
 مرکز از دائرہ بیرون نتواند فتن  
 این قدر رگب است این نیست رین قوط

ماه رازنده ولان شمع نزاری گزیده  
باز چون چشم به بند نزاری گزیده  
در نه عشاق محالست قرار گیری  
حاشقان چون زغم در قرار گیری  
که اسپران تو از داغ شماری گزیده

صائب این غزل حافظ شیرین سخن است  
کہ درین خیل حصار می بسوارے گیرند

کرم کم دل مرا غم اندیشہ سے خورد  
خون دست روزی غم پیشگان فکیر  
تخلست آسمان کو دل راست پیشہ  
جائی کہ خونِ نازِ خورشید میچکد  
پروردہ اندیشہ افلاک را بنبر  
موقوف کیا یہ بود بد خشک ما  
یار بچہ کردہ ام کہ جو حجام سنگدل

این بادو عاقبت را برین شبیه میخورد  
بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد  
این نخل کشتن آب برین شبیه میخورد  
فریاد ساده لوح عسکرمیشم میخورد  
بیچاره آنکه زخم ازین شبیه میخورد  
از چشم شهر سرب باین پیشه میخورد  
خون مرا سپهر شبیه میخورد

سینه چون کمال  
زناقصان خود من کمال  
بیک آید من جمال  
مرا ز شرم لب افشال  
خون بماند تراشی سست شوق طفل ناز  
من متابع دست نیک را مال گریه  
ز سایه اکنه از خواب چو شوخی  
پور سے اکنہ از خواب چو شوخی

نو آن صوفی صافی که خسته و زاندا  
که سرده که بر دوش لکیم























[illegible][illegible]











از صاحب انفرم است و این هم فرمود  
و فرمود



















در این عالم که درین راه اگر بماند  
 از کس که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند

حاقبت خانه عالمی بماند  
 رفته و بروج درین گیر و ماند  
 نفس خفته و ستم بدان میماند  
 در عقب چشم خیالش بماند  
 کردل تنگ بان غنچه دمان میماند  
 خس خار لیست که در آب ان میماند  
 پیر این عهد ز شوخی بچوان میماند

دل منید بدین عمر که از صحبت تیر  
 از جهان گذران کیست که آسان گذرد  
 لب و بستم و از شکوه زرخستی  
 روزگار نیست که خواهد که دید قطره بار  
 از دل تنگ ارم سر حوای بخت  
 خار خار یک ز رفتار تو صد و لعل است  
 پرده شرم و حیا شهر خفا شده است

نامه هر کس لبند از سخن صامت  
 ناسخ هست بر اوراق جهان میماند

این صغیرترین جان را پراند کرد  
 چه دام از سنگ مندل ساسی خانه کرد  
 بهر جوی شیرینتر آن گریه طفلان کرد  
 سینه و آئینه راز خم نمایان شد کرد  
 نقش را بسته رفتار من پیاورد کرد  
 شمع آخر نمک بر خاک سپرد کرد

ناله فی بند بندم راز هم بیگانه کرد  
 عشق تابد از سرم بیرون خود عقل را  
 پیش آن لبها کنی در ناسخ شکست  
 ناز خواب ناز شرکان تو قامت را  
 هر که دنبال من آید است که در دروگاه  
 هر که را بر خاک پیشانی بر خاکت میکشد

میتوانی دوست زد و در امن منزل چو راه  
 هر که صامت چوین خیال سورا در فغان کرد

در این عالم که درین راه اگر بماند  
 از کس که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند

در این عالم که درین راه اگر بماند  
 از کس که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند

در این عالم که درین راه اگر بماند  
 از کس که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند  
 در این عالم که درین راه اگر بماند



و همچو ز گریه نورشید عالم تاب را  
مهرو را ز زنان پیداست از سیاهی من  
تا قیامت چشم نخواهد گشایدن ز سیریا  
چشم امید جهانی میرود چون آفتاب  
خاک را میدان که کرد و کرد و گردان  
مرد خون خوردن همچو کاسه گردون مشو  
گردا و از دشت بیرون رفت تا قدر کف  
خاک اگر ابرو بران گشاید جامی طعن نیست  
بیشتر از گردش فلاح می زانست غلغ  
موز نتوانست فتنه ز رنایم خاکشت

پرتوی آزدی عالم سوزنست مرگان کند  
مهره نخل را محبت گوهر رخشان کند  
سیر کر افشاره بالاسه او حیران کند  
تا که قسمت بخوان وصل و دهان کند  
گردباد ماگرد در خوشتن چو لای کند  
طعمه این سفره کار سنگ باد زبان کند  
کیست چو لای بکام دل در میان کند  
این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند  
جنبش گواره اینجا طفل را گریان کند  
سر که از حور در سجا تیغ را حیران کند

این جواب آنغزل صائب که ملاکفته است  
 اینکه آنروز منی که ماه و مهر را رخشان کند

کادش گان دل را قیامت زار کرد  
صفحه آینه از رنگ که درت ساده بود  
چون غم مرگان یکدیگر که در مرگان مرا  
مسکنا بشم تا نیم صورت احوال خود  
میشود بر این تن یوسف گم کرده را

خون این چیست گرم اموده را بیدار کرد  
عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد  
حیرت رخسار او خاصه مر یار کرد  
حیرت رخسار او آینه را استیار کرد  
هر که چشم خویش از کرب چون نیار کرد

و زبان کجی که چشم زبان گلدان  
خیزد بپاشی در این رشت کارم  
استغفار از تو را چون در غایت  
کویین بود و خاندان در کویین  
چون آوند و ز غایت در کویین  
چون آوند و ز غایت در کویین  
چون آوند و ز غایت در کویین  
چون آوند و ز غایت در کویین

دولت ان صاحب

[illegible]

کمال از کمال شورش بود  
 زنگ از خداداد حضور بود  
 علق از شنگی است که گزید  
 میان دوزخ و سوزنده دارد  
 کمال از کمال شورش بود  
 زنگ از خداداد حضور بود  
 علق از شنگی است که گزید  
 میان دوزخ و سوزنده دارد











عشق  
 کمان چو از نو رخ بر آید  
 زلفش عشق ضعیفان شاد  
 درین ریاض محراب عجب  
 از سبزه چمن گلستان  
 درین ریاض محراب عجب  
 از سبزه چمن گلستان  
 درین ریاض محراب عجب  
 از سبزه چمن گلستان



دشت هستی کشید و از دل من بندد  
این کشاد ازید بیضای کفن می آید

صدق از اشک گهر دامن دریا کرد  
هر کجا نامه صائب بجن می آید

نه ز خوشی صدق بدل باز نگردد  
و سستی که نگار می کلرنگ ندارد  
کوته بود از سوزن گمان دست تقدیر  
در سافز شیم هست می ثقل فزونی  
رفساره گلرنگ تو بر دم نهو است  
چون چشم گران خواب تو بیاگر گردد

تا صائب با صفت دیوان نکشاید  
گل پر دشتی رفته دیوار نگردد

نظاره زده را سبیلستان میگرد  
سوی از شرم صف کا حد بین او  
هر که را هست بر سبیل خندان  
برق سحر ابروین تعلیم بنیائے دیو  
شور لبیل خنده گلجوی ریحان میگرد  
همچو لفافان آستین خود بدندان میگرد  
تا شکر خند قیامت لب ندان میگرد  
شعله رشوق مرا تحریک امان میگرد

تا وقت داد هست صائب دامن وصل ترا  
گاه دشت دست گاه لب بدندان میگرد

نیست آنکس که هر جا که برنجیرم کند  
آفتاب بی نیازم نه تو خیرم کند

ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن

ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن

ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن

ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن  
ناله ای که صد باران چو آسمان  
آید از دشتی که در دامن







<p>             پامال ترک تاز نسیم بهار شد              از پر تو سهیل مستیج لاله زار شد              بوی گل سپاوه به صد سوار شد              شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد              نخواند بوش مردم آنرا و پیر شد              در عرض کید و مینه فلاطون شعار شد         </p>	<p>             منکر بود پسند فرمان و احی قاتل              ز کج کرد مشکینک آتبخ فتابه بود              بر کشان بخان توان دست یافتن              افتادگارین که این کرسی طلبند              پر شمع سر زکیه خرمی چسبدا کنم              کس بعد حق در قدم خم گذاشت بر         </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صدا تب بکاوش مژه امیدوار باش  
درین زه عقیق کرد سینه نامدار شد

هشت و دوازده فصل و چهل و سه باب  
بخش برده و بنیاد آتش و آتش انداختن  
عیار و کلاه صحبت مکان همیشه  
قافله بر بنیاد خوان و لغت دست برین  
تسلیم و خطا رادست نه فراغت کرن  
مساحت ششم از هر چشمه خوشه بار آورد

رايان گلک شکار ماچدين گز صائب  
لکريک ز دل لا اگر شه و بشکر شه

فصل پنجم حیات از انجیل و انجیل از او  
و من فی سبیل نیاز و رویان سخن دارد

دیوان صاحب

۴۹

دیکھو

در فتنه

سایه‌ها

نہایت



این نغمه ای که از غزلت می آید از زبان لعل  
 در روی طلیحان آید از زبان لعل  
 به تو ای لب او که غنچه در دهن بود  
 لاله تو از لب زان دهن بیرون بود  
 به تو ای لب او که غنچه در دهن بود  
 لاله تو از لب زان دهن بیرون بود  
 به تو ای لب او که غنچه در دهن بود  
 لاله تو از لب زان دهن بیرون بود

صید گل بنیاد دارد در قفا بر سر خار  
 نیست از غم لبه نشان سپید خنجر من بجا  
 می کند در سایه گلشن کنون تماشا گری  
 می رود در سایه گلشن کنون تماشا گری

میرد از شوق می چشم امیدم به چمن آن  
 از غم ایت سخنان سرخ صامت پاکشید

وقت به خون خوش که با دایره من کشید  
 کف از رویه دلها که از رباب فشر  
 سکه و خمر ترک نشیوه عاشق کشتی است  
 ارباب آب گوهر می نشاند استبتین  
 جانم از شوق تو اینچا می کشد قالب  
 چون نشوید باغبان از باغ و دست نیت  
 سنگ گردیده است از فواید و جود دارد  
 کشتن رباب حیرت را بر از غنچه نیت

از سواد خاک صامت لقا سایش موج  
 این ترتم دست قفا بر شمس عرق کشید

از حکیم سخن چین سخن بیرون برد  
 شمع مرا خاکستر بر خوانه لاسر برد

باد تو است گمت ز من چمن بزرگ  
 کیست را از شوق را از انجمن بزرگ

بیا که در کمان از دل من  
 بیا که در کمان از دل من  
 بیا که در کمان از دل من  
 بیا که در کمان از دل من

دل بر چمن نظر من  
 بهر از دیدن سیمای گران جانانست  
 بنام من اگر در کعبه باطل بود  
 خاک در پرده ز غمونی انگور افکند

دولت صاحب  
 ۲۴

شعر و غزلت از دست  
 بنده حسن خدا داد شوم  
 از دست دانه من از غمجه جوی  
 شعر و غزلت از دست  
 بنده حسن خدا داد شوم

چون دستم چنان بخت  
 چنان دستم چنان بخت  
 چنان دستم چنان بخت  
 چنان دستم چنان بخت



دربار وید و سرتی ب وطن میشود در خرد و نشسته داری تعلق سهل نیست میتوانم رفت نشین و لباس گردا بد و نشین آینه بینش شود خطا غبار نور بیا که لاله توان غمت از پا جسد	بخت چون باشد چراغ از آرایه روشن میشود سوزنی در راه طبعی سد آهن میشود که غبار دل چنین بر این تن میشود از غبار خطا و چون چشم روشن میشود نور عاشق کی بآن سورت و آهن میشود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صداقت از فریاد لبیل برده گوشم درید  
این سزای آنگاه از کلغن بگشتن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند خوار بر نفس امارت حدف ده خون بکام کشش نمی آید نه در ده نمیشود در تپ شکوه آتشین نفسم	دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند که صبح را نفس برده سیر گرداند که شیر را دم سورت پیر گرداند اگر قضا و قلمم کام شیر گرداند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرا چه تریب پیغام آن و هن صداقت  
همین لبیل است مراد و نمید گرداند

ز راه زو ستمم تا خبر بر نمی آید خوار بر نفس امارت حدف ده رگ بریده ناک از گریستن لبس کرد بغیر زانه چنان تنگ کرد و آید	حقوقه خاطر من از سفر بر نمی آید که دل مریده مراد و بر نمی آید زبان که بر من چون بر نمی آید که صبح را نفس بر نه بر نمی آید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از راه زو ستمم تا خبر بر نمی آید  
خوار بر نفس امارت حدف ده  
رگ بریده ناک از گریستن لبس کرد  
بغیر زانه چنان تنگ کرد و آید

در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است

در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این باب است  
در این باب که در این کتاب است



کجایم که در این عالم بگردیم / کجایم که در این عالم بگردیم  
کجایم که در این عالم بگردیم / کجایم که در این عالم بگردیم

[illegible]

شکستنی که بر بالجم و درخت خواجه  
زه از طبیعت آنجوش چشم اگر در  
خفتن زنده زده و زمان مجوش  
دیار ازل نظر بآفتاب متوان زان  
چو آفتاب ز گردش کتاب میخور  
و لم ز آینه رویان بسینه برگردید

آتشخانه چو مرغ کباب باز آید  
آید هست که غم از شتاب باز آید  
تو شمع از سبب انتخاب باز آید  
بچشم اهل انزاف خانه خواب باز آید  
چنان کن که دل از اضطرار باز آید  
بجسته زنی که سگ در آستان باز آید

میان آه تو ان باز در دهن صناست  
اگر بر وزن قد و کب است باز آید

غار فان گشت سید قن جان نیند  
باسکوهان قیقد دل اگر بجان کن گنم  
میر نیال بختون عشق که کین یاودوت  
دل ز کفر لوح خوابد یافت خود را چون چای  
پیش بر آبروی خود چو آینه و صدف  
سنتها را شد بند کردن نهی مستون

طفل مشرب طربان بر روی ناریستان سید  
 شمع خور را کوسیم سجده جان سید  
 وسعت خاطر طایبان در میان سید  
 کشتی مارا سبکساز می برون سید  
 قطره دارو گذاری بر نسیان سید  
 پیش برق پیشه من کو و سندان سید

ول

بر کجا حریف از شراب غوافی میزد  
بیکس رنکار و ان حق در دینان

از دامن خضر آب زندگانی میبرد  
آتش این شمس پیش کاروانی میبرد

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳



چو پیش غبار خیمه است نشسته  
در آئین بخت بلندست این کلمه  
مست خیال را بوضال احتیاج نیست  
در پرده بود و در حقیقت کنشاده او  
مرویش من به آزادی گذشت

سبیل که چرخه را به اترکستان زد  
نتوان نبرد و دست و پنجه باز کرد  
بوی گل و صحبت گل بے نیاز کرد  
منصور از برای چه اقامت را زد  
رخسار سادۀ تو مرا با کسب از کرد

صائب پیشگاه حقیقت دم گدشت  
مردانه طبع کو حبه تنگ جی ساز کرد

تا ندانم که به بال و پر فتاحی سپاسند  
از طبعیدن نیست فارغ دل هر کس نیست  
جاست که گشتی از عریان تنی پوشیده ام  
گر بپای برسی از احوال مجنون غافل است

خون ما فسر دگان رقص سردا می کنند  
این شرور در لاک شوق جان فتانی می کنند  
برترم پیر این یوسف گریه می کند  
دولباخس شیم آه و دیده بانی می کنند

این بنیان می باشد که در گریبانِ صدف  
گلک صفا تب بر کجا گوهر فشان می کند

چشم دارم که می نوسفرم باز آید  
چون صدق مشرق خمیازه شده غشیم  
نفس برکاتم دم سیه گردد  
بر سر کاغذی از آتش عجب دان گزدم

روشنی بخش چرخ نغمه ز باغ  
یا میدی که گرامی گمدم باز آید  
اگر آن مایه جانم سازد درم باز آید  
نامه در دست اگر نامه برم باز آید

دست سبک بخت را در دست سبک بخت  
دل بی عشق چو در دست سبک بخت  
آفت ز نیست که غم از دست سبک بخت  
چهره واریدی در دست سبک بخت  
چو در دست سبک بخت که غم از دست سبک بخت  
دل بی عشق چو در دست سبک بخت  
آفت ز نیست که غم از دست سبک بخت  
چهره واریدی در دست سبک بخت  
چو در دست سبک بخت که غم از دست سبک بخت

بجا کارزار  
 سحر این سحر  
 لبیان  
 اول از تنه  
 خود از سر  
 خنود  
 بخت از دنی  
 از خون  
 اینان  
 که این  
 چنان  
 کبی  
 غلط  
 شرابی  
 نیست  
 فاقیت  
 تها  
 در  
 ار

دولت و دیار دودش که در دوزخ بود  
افزاید شد که اندر دایره آمد  
فان چون دم غم خیزد بر آید  
که از کوهی فریبند











# دیوان صائب

۴۳۶

این قصه که از زبان تو دوا شود  
 یک قصه که از زبان تو دوا شود  
 صد درون عسکر تو دوا شود  
 فن از دماغ مشک دوا شود  
 بجز از اسب زلف تو دوا شود  
 تو قفس ازین صباست ز ناله لبس  
 بجز از اسب زلف تو دوا شود

با درخزان که خاکیست شکسته باد	فرصت نذا و غنچه را چشم واکند
انجام کار ما و عسکر ما روشنست	یک شمع بنیان چو چنبرین چرا کند
نسبت بد شکوه نماز زلف ناراست	زلف تر از دست کسی چون رها کند

زود اگر در قلم تو هسرت علم شود	
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند	

نتوان عند لب لیسیم ز جان خرید	گل چین نهال شده گل از باغبان
پاینده با دسایه رطل گران رکاب	برگ مرا ز سبیل با درخزان خرید
در صحن کعبه قبله نما چون حشر کسی	گردون متاع یوسفیم ز اچنان خرید
کشتی شکسته ایم با حل رسیده ایم	دلسته میتوان گمرازا گران خرید
همه شهادتی از زبان فروشان داد	می داد و قصل و شوش در می کشان خرید
در طبع احوال گهر نیست بستگی	گوهر نیرخ آب زمان میتوان خرید

در طبع هر که ناز کن بود چون کمر	
گوهر ز ملک صائب گوهر نشان خسته	

نشاط من سخنهای نوشین باشد	خدا می من چو صدف گوهرین باشد
بلبل در جگر سنگ ب سنگ رسیده	برای رزق دیگر پس چرا غمین باشد
بجز پیر پاکی گوهر ز چشمه نورشید	چو بلبل قسمت من آه آتشین باشد
شکوه دید بضا که صبح اعجاز است	نظر با بعد او صبح اولین باشد

این قصه که از زبان تو دوا شود  
 یک قصه که از زبان تو دوا شود  
 صد درون عسکر تو دوا شود  
 فن از دماغ مشک دوا شود  
 بجز از اسب زلف تو دوا شود  
 تو قفس ازین صباست ز ناله لبس  
 بجز از اسب زلف تو دوا شود







۱۰۰

[illegible]

چنان خبر خط آن مغیر عذار گرفت  
ز خوش چینی این چهرای گندمگون  
ز غم سنجی داود گوسش میگيرند

که جامی شبنم زلف بر کنار نهاد  
سفید را بنظر یک جوا اعتبار نهاد  
فغان که نغمه شناسی درین بار نهاد

خمشیم اثر شکر نیست چون صائب  
دلغ شکوه ام از ازل روزگار نماند

اشک که گوشتش ز نثر ادب بکوبد  
در حسرت فکرم آرام سوختنم  
جوهر خمای جوهر فانی خورشید باش  
عمر دراز سرو باقبال سرکشیت  
سرخید جنبس بوسه رخ طالع مرا

هر قطره اش ستاره صبح اشراف  
 چون آفتاب چپدر کس در بند  
 ناگش بر که زنده بینام بدر  
 خون گل پیاده بطف لعلان بدر  
 خاک غم از غبار کسادی برود

صائب ز اشک پیرزه در ادر حساب بقی  
طفلی که شوخ چشم بود پیرده در بود

آن خرمین گل چون در باغ درآید  
گرد بغل خمیده فردوس درآید  
با آه جگر سوختگان اشک نباشد  
پیشدار که چون لبیل بال فشانند  
بانی من آن اختر بد کار ندارد

سرراز لب جو چند قدم پیشه کرد  
چون چاک گریبان نفس فرستاد  
غواص جو تعجیل کند بگه گریه  
از صدف نفس واز پر و بال برآید  
این سنگ بر آئینه اهل سبز آمد

[illegible]

د حسن - د کړدی



اگر بسوزد نشان گرم بر غوری چه شود	که شعله نیز بعلیم غار خیزد
بدان سینه صائب چشم کم سنگ	
جنون زد اسن این لاله زار میخیزد	

نشود دل مضطرب من گریه ام آورد	تا خدا را شور دریا بر سر شور آورد
چنین لب مشکبیری که که از تحریک او	زخم کافر نعمتسم ایمان بنا آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب تش	مکش آن صد شعاع از خلوت دل آورد
در خم دام فراموشی بخود در مانده ام	دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هر شدایی با دماغ ما باشد سازگار	عشق کو تا جگر از خون منصور آورد

نخل فد تو بیای که خند امان گردد	سرور ز بر پر فاخته پنهان گردد
چون گلزار روی خواب خدا آورده	گل زخمیازه آغوش پریشان گردد
سیر فد کیفیت شیمت ز سر	سر را جوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود	چون سبیل حق شرم فروزان گردد
شرط عشقت که تا شور محبت باقیست	زخم ما سور بد نبال نکلان گردد
صائب از بر تو حسن که لیلی شده است	
طوطی از صحبت آسوده سخن دان گردد	

بفرسوده لب شک چشم ترند نهند	اقبول دایه محبت هر جگر نهند
-----------------------------	-----------------------------

عشق در این عالم کجاست که در سینه صائب چشم کم سنگ  
جنون زد اسن این لاله زار میخیزد  
تا خدا را شور دریا بر سر شور آورد  
زخم کافر نعمتسم ایمان بنا آورد  
مکش آن صد شعاع از خلوت دل آورد  
دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد  
عشق کو تا جگر از خون منصور آورد  
نخل فد تو بیای که خند امان گردد  
چون گلزار روی خواب خدا آورده  
سیر فد کیفیت شیمت ز سر  
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود  
شرط عشقت که تا شور محبت باقیست  
زخم ما سور بد نبال نکلان گردد  
صائب از بر تو حسن که لیلی شده است  
طوطی از صحبت آسوده سخن دان گردد  
بفرسوده لب شک چشم ترند نهند  
اقبول دایه محبت هر جگر نهند

۲۳۹

دلیوان صائب

اگر در این عالم کجاست که در سینه صائب چشم کم سنگ  
جنون زد اسن این لاله زار میخیزد  
تا خدا را شور دریا بر سر شور آورد  
زخم کافر نعمتسم ایمان بنا آورد  
مکش آن صد شعاع از خلوت دل آورد  
دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد  
عشق کو تا جگر از خون منصور آورد  
نخل فد تو بیای که خند امان گردد  
چون گلزار روی خواب خدا آورده  
سیر فد کیفیت شیمت ز سر  
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود  
شرط عشقت که تا شور محبت باقیست  
زخم ما سور بد نبال نکلان گردد  
صائب از بر تو حسن که لیلی شده است  
طوطی از صحبت آسوده سخن دان گردد  
بفرسوده لب شک چشم ترند نهند  
اقبول دایه محبت هر جگر نهند























رحمتی اید و اندک نشود و هفتاد  
 بقرار بر مانی است از بقرار بیستی  
 باکی عیش را می سیکند این محسوب  
 مجرم زلفش نشد تا شانه از سر پاکد  
 بجزند زان از برای عاشقان آگاهان  
 در انتظار بیشتر از باب موجس و در  
 اقباس محبت ز اید بخوابانده گم  
 چشمش ز دیده پنجه بر سر افتد  
 راست کیسان را سر خجسته بفرانید  
 غم زار و با محشر زندگانی را با

القیام جو سترتیر برہم میخورد  
وام از نیای بی زنجیر برہم میخورد  
اختلاط و این بی سر برہم میخورد  
این دو خواہید از شکیو برہم میخورد  
ورز از رور چون زنجیر برہم میخورد  
شمع میسوزد و صحبت پیر برہم میخورد  
ز و این بنگار تدویر برہم میخورد  
ہر کجا تدبیر اقلتیر برہم میخورد  
در حوالی حدتیر برہم میخورد  
خواب از دہشت تعبیر برہم میخورد

جاءه انما متش صاكت في راسه  
عالمی نخبید از یک تیر بر هم میزود

شکایت اعاقبت شیخ داماد من خود  
 پیغمبر خون نسفا لایت غلام من  
 در راه یزدان رسد که اگر وی رسد  
 بشماره هشتاد که ایاد رسد عاقبت  
 در حق دین من فری سبزه زین

حاصل بن بوسان اجیشم شبنم  
و ایچ اگس که می از ساغر خرم خیزد  
در چنین عهدی که آدم خون اوم خیزد  
گرمی بختا نه خط زود و بر هم میخورد  
به روزی آدمی خیزد بن چراغ خیزد

۴۴۵  
 دیوان حسن مستجاب







در چشم بست تماشای برود کون  
 جدا چو چنگ بست خود امید رفت  
 نقش روی زمین میزد بایان  
 باغ آید از غم و سار و سر انجام لبها  
 که چون غم تو گریسته به طاهر گویند  
 چه گشت آواز و گداز و غمی است  
 در کشتن با حسن زمان آزادا  
 بر سر بخت بجز آن بکار افتاد کنند

این کو را بمانان ز قاشا چه دیده اند  
 احباب و شکستن احمد چه دیده اند  
 دخل بی خج اگر بست گدایان  
 چه حضور است که خوشید قبا یان  
 در بر سر و دل عقد و کشتایان  
 دامن غمشیل بد قفسه بایان  
 بی کلامان چه غم از غوطه ربایان  
 این چه فقر است که این خواجه یان

روزگار است که ارباب تنم صائب  
 چشم رغبت لب نان که این دارم

که با قصه آن سهره که کامل گذرد  
 اگر گشت است ازین باغ که تداوم شد  
 و دانش رگر و نادر لاسست ماند  
 دامن حسن غم تو از ان پاک تر است  
 تنم پای ارادت بحبه می کرد  
 که بر حسرت از زانو پاک گشته است  
 کشتی عقل و باقی این گو داب است

سوی آشفته از دامن بیل گذرد  
 عرق شرم و دقت بر رخ گل گذرد  
 شوق چشمی که ز ناشق و بنا گل گذرد  
 که تمنای تو در ناظر بایل گذرد  
 حرف طول امل عرض تحمل گذرد  
 سبیل پر و پر و افتد ز سبیل گذرد  
 ز سر و گیت و لیر از قندیل گذرد

این کو را بمانان ز قاشا چه دیده اند  
 احباب و شکستن احمد چه دیده اند  
 دخل بی خج اگر بست گدایان  
 چه حضور است که خوشید قبا یان  
 در بر سر و دل عقد و کشتایان  
 دامن غمشیل بد قفسه بایان  
 بی کلامان چه غم از غوطه ربایان  
 این چه فقر است که این خواجه یان  
 روزگار است که ارباب تنم صائب  
 چشم رغبت لب نان که این دارم  
 که با قصه آن سهره که کامل گذرد  
 اگر گشت است ازین باغ که تداوم شد  
 و دانش رگر و نادر لاسست ماند  
 دامن حسن غم تو از ان پاک تر است  
 تنم پای ارادت بحبه می کرد  
 که بر حسرت از زانو پاک گشته است  
 کشتی عقل و باقی این گو داب است  
 سوی آشفته از دامن بیل گذرد  
 عرق شرم و دقت بر رخ گل گذرد  
 شوق چشمی که ز ناشق و بنا گل گذرد  
 که تمنای تو در ناظر بایل گذرد  
 حرف طول امل عرض تحمل گذرد  
 سبیل پر و پر و افتد ز سبیل گذرد  
 ز سر و گیت و لیر از قندیل گذرد































بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...

بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...

بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...

بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...

بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...

بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...  
بیماری از این جهت است که...

بیماری از این جهت است که...







خفته بر سر پست آمد در سبزه ان  
 جان معصومان ز جرم جان سپیدی  
 چشم بلبسیدارند درون آراختگی  
 نزاران از دست و دل و جگر کاسه جان  
 سبزه را دل از دست و دل و جگر کاسه جان  
 سبزه را دل از دست و دل و جگر کاسه جان

چشم اسیر ننگان آسیا به آورده است  
 سالها کف باغبانیش چو دریا زده اند  
 با بر داشته اند از دل مردم عمر  
 سالها غوطه چو شب و دل طمعت زده اند  
 گر از حیث رفته بدون شمع و رانند  
 بسته اند از دهر و جهان چشم میوه ان  
 دل شان تنگتر از چشمه سوزن است  
 دست بیدار دلان آید فرسودن است  
 همچو پروانه درین بنم ز سوز دل  
 کش از زخمه دل پایی تر و دهنه  
 گردنمون نظر باز غزالان شب و روز

تا ز سر رشته حیوان خبری یافتند  
 تا ز دریای حقیقت کمر بسته یافتند  
 تا ز احسان بهمان شری یافتند  
 تا ز چاک جاگری خود سحری یافتند  
 در نهانخانه دل سمیرا یافتند  
 تا ز پیر این لوست نظری یافتند  
 تا ز سر رشته مقصود سر یافتند  
 از قن خانه بهار یک درمی یافتند  
 با بر با سوخته تابال و پر یافتند  
 که درین کوچه سپهر پری یافتند  
 چون نکرند که صاحب نظری یافتند

صاحب از گریه میستانه کون قطع نظر  
 که زیر قهقهه اش که سر یافته اند

بوی جشت چندین تقدیر الی می طبع  
 فاضل ارباب در سینه ام کتاب  
 نیست آسان بجز در کوزه بهمان دار  
 بر نو خورشید چون تیغ از نیام آید پرو

۲۵۴  
 دلمه ان صاحب

از خانه ای که در میان است  
 که در عالمی عشق را گلستان است  
 ای صاحب خدایم که در میان است  
 طیب اگر من خسته بهرمان صاحب  
 در دهر با سوختن بهرمان صاحب  
 که در عالمی عشق را گلستان است

نار از دهنش که در میان است  
 نار از دهنش که در میان است  
 نار از دهنش که در میان است  
 نار از دهنش که در میان است  
 نار از دهنش که در میان است  
 نار از دهنش که در میان است







هر بیا این جنون هر جا که خوش لاکه است  
عاشقان نجاری پای خویش برهنه کردند

	<p>عازمان صائب ز سعد نحس نجم فانی اند صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند</p>
--	------------------------------------------------------------------------------------

<p>             با خود داشت راتنه خاک میبرد              با صد کف در مهر بر آفتاب میبرد              آنرا که سر کلاه فرزند میبرد              چون گل ز باغ سینه صد خاک میبرد              از حسن فیض مردم بے باک میبرد         </p>	<p>             جمعی که زیر خاک دل پاک میبردند              روحی که شد لطیف چو شبنم در چین              و چتر شد روزن جنت بر آوردند              آنکه همچو غنچه گلجی نهادند              عنوان خود بر شمع بخت پای دیدند         </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب کن چرخ شکایت که عارفان  
از سر کلخور آینه پاک میگردند

چشمه را بر روی سخن باز کرده اند  
چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند  
چشمه را بر زمین باز کرده اند  
جمعی که پیش مشق دهن باز کرده اند  
در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب بپیشینم پا در رکاب دوست  
در گلشن که دیدم مایه یازده اند

از تو ای قوتی که در این جهان است و از تو ای قدرت که در هر جا هست  
و از تو ای جلال که در هر مرتبه است و از تو ای کبریا که در هر حالست

نچه نخیال نره دل

لا چہ نہ خیال نہ

شروع

[illegible]

عنه  
نور سزاوارت را بآب نیت از دل بیاید

۱

۴۵۹  
 در این بیت کلام درین راه و صلیب  
 که گشت یاد از راه مستندل برآید  
 بر آن خال شد دلبری ختم و صلیب  
 ز صند بند یک بند عقاب  
 در این راه و صلیب در آن خال  
 زین گلستان که در این راه و صلیب  
 قافیه تو با این قافیه  
 در این راه و صلیب در آن خال  
 در این راه و صلیب در آن خال

۴۵۹  
وہ ان صاحب

بر آن خالی شد بگری ختم فیض است  
درین راه بودیم در نهان گریه  
زین گشتان که در سفر خواب مانده  
خاکستر تو ایام آن میسر می ماند  
در آن خواب مانده  
خاکستر تو ایام آن میسر می ماند  
خاکستر تو ایام آن میسر می ماند







راز نامه از پاره دل بیاید  
 بنیادهای که لیکن ز محلی برای  
 دین باغ چون سوز از دلگان را  
 بیاخته خورشید خاتون است که بیاخته  
 بران در نه چشم است که بیاخته  
 چو پادشاه طوفان بود و موج و دایه

هر پادشاه چون سوز از دلگان را	عاشقان چرخ پایی خوشی چون که اند
عارفان صواب ز سحر و کس نخم فانی اند	صلح کل با ثابت و سیرا گردون کرده اند
جمعی که ز رخا دل پاک میسیرند	با خود و بهشت راتنه خاک میسیرند
روحی که شد لطیف بچشم درین چین	با صدف که مهر بر آفتاب میسیرند
در شمع روزن جنت بر آورند	آنانکه سر سکه در فراق میسیرند
آنانکه بچشم کلنجار خواره اند	چون گل ز باغ سینه صد چاک میسیرند
نموان بنوع شمع بجز شبنم پایی دید	از حسن فیض در دم سبزه پاک میسیرند
صائب مکن چرخ شکایت که عارفان	از سیر کفین آینه پاک میسیرند
کز طلق را چون دهن باز کرده اند	چشم برابر وی سخن باز کرده اند
آنانکه از جدائی تیغ تو زخمی	چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
مراغ جنون کباب جگر یابی نیست	چشم سبیل را بر دهن باز کرده اند
تو از پشت دست خداست خور و زدن	جمعی که پیش حشمت دهن باز کرده اند
باز سفید عالم غیب اند عاشقان	در زیر خاک بال کفن باز کرده اند
صائب سپهر شبنم یاد رکاب ایست	در گلشنه که دیده ما باز کرده اند

بعضی شب که شکسته را  
 که از صدف که شعله را  
 بچشم که درین چین  
 در شمع روزن جنت  
 آنکه بچشم کلنجار  
 نموان بنوع شمع  
 صائب مکن چرخ  
 از سیر کفین آینه  
 کز طلق را چون دهن  
 آنانکه از جدائی تیغ  
 مراغ جنون کباب  
 تو از پشت دست خداست  
 باز سفید عالم غیب  
 صائب سپهر شبنم  
 در گلشنه که دیده  
 عشق در دل و جان  
 بحدود سینه خاکی  
 شست باین آس از دین  
 از تو بهر دین و دین

عشق در دل و جان  
 بحدود سینه خاکی  
 شست باین آس از دین  
 از تو بهر دین و دین  
 عشق در دل و جان  
 بحدود سینه خاکی  
 شست باین آس از دین  
 از تو بهر دین و دین



دولت صاحب

۶۰

<p>این جهان آینه هستی نقش و نگار زین همه لاله که بیدار است که در گلزار است</p>	<p>نقش در آینه آخر چهره در خوار دلخ افسوس بر اوراق بگلزار است</p>
<p>نقش پرده از زبانی بال و پری کن صاحب که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند</p>	<p>چند و ششم شایسته زلف پریشانی بود ابر رحمت مایه اشک ندامت میبرد</p>
<p>آرزو و دینه دم تا چند زمانه سرخ رویی لاله داغ ایشیانی بود تا کجی کس نقش یوار تن آسانی بود جامه تنخی که میگویند عروانی بود چون امید بر کشان بارگرا بخانی بود</p>	<p>خار را بر دامن بل تجرد دست نیست خار زیر سنگ نتوانست تار نیست</p>
<p>از حوادث صاحب ارباب تجرد غافلند خار را کی دست برد امان عهد یانه بود</p>	<p>عجب چند آنکه عیب سر بر روی بود گر که در آتش افتد باز آن نیست</p>
<p>غیرت باز و در کسب مهر سزا یوسف مادر چه کفنان لب سزا سر زنجیب گوهر سیراب بر سزا طالعی دارم که از دریا خبر سزا</p>	<p>سیر که چون شسته دور جرج پیچ و تاب داد آب میخ او عجب دارم نصیب شد</p>
<p>صاحب از لحنی مزاج عیب جو میگویند ابر من گر آب از جو سحر سزا آورد</p>	<p></p>

این عالم طریقت شد و او از مبدی تا  
صاحب کی که از مبدی تا  
آب حیات را بخت است باز مبدی  
زین جهان که پیشه خنده و مسموم  
آفرینش را پیشه خنده و مسموم  
پهلو ده پیشه خنده و مسموم  
آبی بر پیشه خنده و مسموم  
رعلی که ان تکیه خنده و مسموم  
تکیه خنده و مسموم  
این برن ویش را به خنده و مسموم

خدا را قیام از غیاب چه بود دارد  
عاشق از غیاب چه بود دارد  
از غیاب چه بود دارد  
بوی بخون از غیاب چه بود دارد  
ز سید پرده است



نزدک است از آب در درگه گشت  
 و درین محراب کباب ازین چنان  
 که در کباب ازین چنان  
 و درین محراب کباب ازین چنان

سخنی تلخ مشرب است جگر داران را  
 صنایع از بلغم اغیار چه بروداد و

حسن پوشیده و خط چرخ بر کرده اند خاکساران محبت را بچشم بدبین پای حیرت نیست چشم اگر باشد عشترو لعل کمالی که دامان بر جگر افشاده اند در چنین بیای بی زمار مردم چون حساب از وجود چنین است تیره دریای وجود اگر دیو نام مردم را بدو رخ سپرد	چشمه آب زین جوشن چو جوهر کرده اند بادشاهان تنهاراناکر بجهر کرده اند اهل تمهت مودت بسیار عتبر کرده اند ساغر بخانه را بر آب گوهر کرده اند بادبان کشتی خود واسن تر کرده اند ماهیان این آب در روشن کرده اند خود بانی خام اندر کار مجسم کرده اند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از سرفشای پی چه صنایع صفا  
 و امسی خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

حق چو بر رخت آنکه می شراب برآید خیالی خام تو آمد بدل ز روزن چشم ز بر رخ تو آسج بر آورم از دل ز گوهر مالک من بجهاب تر گردید شراب گرد که در دست نمی برود دل اگر بسنج کند نم مشیر و دبیر	ششک بساغر زین آفتاب برآید چنانکه در و بگلشن ز راه آب برآید که آب در دل آسج با خطر آب برآید چگونه نامه ما از وجود آب برآید چو دانه سوخته باشد چو از سماج برآید از ان حریم که بوی کباب برآید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کباب ازین چنان  
 و درین محراب کباب ازین چنان  
 که در کباب ازین چنان  
 و درین محراب کباب ازین چنان

درین محراب کباب ازین چنان  
 که در کباب ازین چنان  
 و درین محراب کباب ازین چنان  
 و درین محراب کباب ازین چنان

و جان صفت



این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

دیوان خضایت

دیوان خضایت  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب

این سخن را که در این کتاب است  
 از زبان یک عالم بزرگوار است  
 که در این کتاب است و در این کتاب  
 که در این کتاب است و در این کتاب











این کج گریه بد بدین سر  
 در رنگ نهان و لا تشنه  
 شوق و هنگامه ز غوغای طراز عجمی

چندی نیلی است که بر چهره ویرانه زده  
 سکه نام بنام من و دیوانه زده  
 شمع و دستی است که بر چهره ویرانه زده

این کج گریه بد بدین سر  
 در رنگ نهان و لا تشنه  
 شوق و هنگامه ز غوغای طراز عجمی  
 صامت و شرم برون آ که در دزدان  
 طبل رسوائی با بر در میخانه زده  
 لادن امان ز ساج خود  
 و کافان و در و دیوار می کنند  
 دلی از شیرین زبانی محرم آینه شد  
 شاد و باقی کل از روی کسا و خوش  
 اخراج بر شود و میخانه فولاد بند  
 رن و رنگ بران بگرز نیفتد برین  
 روی شرم لود و در گلزار حجت محرم  
 زهر آگیزه جسم پاک را سپین بران  
 ز طعن آفرید و لب می رسد ابل سخن  
 دور با شنی نیست حاجت محراب عشق را  
 برق صامت در نیستان جا خود  
 شمع از نظر دوخته محبوب نباشد  
 اگر گریه بد بدین سر  
 در رنگ نهان و لا تشنه  
 شوق و هنگامه ز غوغای طراز عجمی  
 صامت و شرم برون آ که در دزدان  
 طبل رسوائی با بر در میخانه زده  
 لادن امان ز ساج خود  
 و کافان و در و دیوار می کنند  
 دلی از شیرین زبانی محرم آینه شد  
 شاد و باقی کل از روی کسا و خوش  
 اخراج بر شود و میخانه فولاد بند  
 رن و رنگ بران بگرز نیفتد برین  
 روی شرم لود و در گلزار حجت محرم  
 زهر آگیزه جسم پاک را سپین بران  
 ز طعن آفرید و لب می رسد ابل سخن  
 دور با شنی نیست حاجت محراب عشق را  
 برق صامت در نیستان جا خود  
 شمع از نظر دوخته محبوب نباشد

این کج گریه بد بدین سر  
 در رنگ نهان و لا تشنه  
 شوق و هنگامه ز غوغای طراز عجمی  
 صامت و شرم برون آ که در دزدان  
 طبل رسوائی با بر در میخانه زده  
 لادن امان ز ساج خود  
 و کافان و در و دیوار می کنند  
 دلی از شیرین زبانی محرم آینه شد  
 شاد و باقی کل از روی کسا و خوش  
 اخراج بر شود و میخانه فولاد بند  
 رن و رنگ بران بگرز نیفتد برین  
 روی شرم لود و در گلزار حجت محرم  
 زهر آگیزه جسم پاک را سپین بران  
 ز طعن آفرید و لب می رسد ابل سخن  
 دور با شنی نیست حاجت محراب عشق را  
 برق صامت در نیستان جا خود  
 شمع از نظر دوخته محبوب نباشد

اگر گریه بد بدین سر  
 در رنگ نهان و لا تشنه  
 شوق و هنگامه ز غوغای طراز عجمی  
 صامت و شرم برون آ که در دزدان  
 طبل رسوائی با بر در میخانه زده  
 لادن امان ز ساج خود  
 و کافان و در و دیوار می کنند  
 دلی از شیرین زبانی محرم آینه شد  
 شاد و باقی کل از روی کسا و خوش  
 اخراج بر شود و میخانه فولاد بند  
 رن و رنگ بران بگرز نیفتد برین  
 روی شرم لود و در گلزار حجت محرم  
 زهر آگیزه جسم پاک را سپین بران  
 ز طعن آفرید و لب می رسد ابل سخن  
 دور با شنی نیست حاجت محراب عشق را  
 برق صامت در نیستان جا خود  
 شمع از نظر دوخته محبوب نباشد







از چهره گوشت نشود و باغ خلیل  
 اختیار می شود گرچه روشن گران  
 هست بگلچین و دوازده کار باری  
 نیست در عالم تسلیم پریشان نظر  
 سوم دروازه را گرم عیب شد  
 سرچشمی بزرگی نشود با هم جمع

تا بارافروخته از سیاهی خوان نشود  
 دیده شمع بمقر اخراج گریان نشود  
 دل پروانه تسلیم بچاغان نشود  
 دیده گشته محالست که حوران نشود  
 کفر و عشق محالست که ایمان نشود  
 مورب پای مخ پیش سلیمان نشود

رایان برده برآید ز پس برده بهیار  
صامت از توبه محاسن پشیمان نشود

نرمی جری حص دنیا فطرت مع را دو عالم  
مکر و دنگ از سنگ است شهر و کوچه  
بهم پیشی بلای نیست در عشق و محبت  
نمی آید بهر چون طوق قمری است  
تعب نیست اگر دارم امید هم از آن  
نیدانم مگر بهر شکرتان غارتگر دلا

که از کاسه درخوره از کوری میشت  
که از مشرب خیار خاطر دمان صحرا  
ز لعل کاه برد تا دیده یعقوب شد  
نظر بازی که محو قامت آنسوی بالا  
تا آخر مویایی هم زنگ غاره شد  
که از سواد او بر ذره خاک میوید

نذار و تاب دست انداز صاحب دامن صحت  
که بوی شیرین آواره از دست زلخا شد

علم زلف در این گردنهای خجاست

[illegible]







ره نور دایک که چون رخ رشید تنها میرد  
خاند بر دوشان شراب غریبی غامد  
روح مجنون از تنهای بر روی آورده  
سوی داسر رشته میگردد بدینستی  
وامن دارد آغوش پدر نگرفته اند  
خاند پر دازان چو سیلاب جهان آب گل  
هر روان را چشم سور صبح میساند  
که اگر آنجا مان چو کوه قاف ایمن بستند  
فارغ از همه گرد و بر که خور را چسبست

از زمین بیست تا اوج تریا میروند  
چون کمان خانه خورشید هر جای  
عاشقان از شهر هر گاه بیجای  
راههای مختلف آفریکجا میروند  
طفل طبعانی که از دنبال دنیا میرود  
بی توقف راست تا آغوش میایرد  
زیر سبب ایراد را مردم بشناسند  
ایل حست که بنزیر بال عفا میروند  
مردم آشفته با هر آه تنها میروند

تنیستانی که صاحب از غنی نگار بخند  
زیر دیوارند اگر بیرون زد دنیا میسوزد

کجا بحال مل جلاره سازم آرد  
گر عشق قیصه در بختان باشد  
کنز کعبه دلالت پذیر حاجی را  
بهر دلی درین سن چه خواهد کرد  
نمک کوه گران را سبک کباب کند  
اگر نه پرده چشم جان شود حیرت

از خویش بر که درازده باز می آرد  
که روی من بجان بجزاز می آرد  
مرا ز فکر تو بر کس که باز می آرد  
رنجی که آتش را در گداز می آرد  
غمی که بر سر من ترک ساز می آرد  
که تاب جلوه آن سر و ناز می آرد

کلاه منتهی آرد  
 چون از جهان جان سازد  
 منتظر باران از مجرای کبریا  
 آن گدازد که در عشق جان سازد  
 زمین چرخش بند بر آب و کباب  
 چو باغ افروزانند در خاک سازد  
 چاشنی که بر لبهای خوش چکان  
 ز سایه روی زمین را بسازد  
 ز سایه های در سس زار استخوان  
 سبک برون نقشی میراد تا سازد  
 این تیره خاک را که سازد

۴۹  
 از غم خار گریسته که بر سینه آیند  
 بنیادش نه خیمه است اگر نه بدستان  
 چو تر است از صولت کاروان سازند  
 که با کشتن کشتن ز باد زان سازند  
 جماعتی که ز ساقی نچشم کنان سازند  
 بیک حجاب ز دریا می بیکان سازند  
 عیار در دل هیچ آفریننده سازند  
 سبیل و اسطیغ آفریننده سازند  
 نژادشال نیست  
 از غم خار گریسته که بر سینه آیند

که کار خلق توانست  
 و که  
 صاحب سخن از که سخن  
 و که  
 مانند از دست که محمود  
 و که  
 چون خورشید بیاورد که  
 و که  
 صاحب سخن از که سخن  
 و که



که دادم غیش بود خانه که درونش نشسته بود  
 که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود  
 که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود  
 که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود

نظاره زلف تو بر پیشان نظم کرد	رخسار جهان سوز تو بی بال و پر کردم
سر زده خط بیرحم و گرفتار تر کردم	امید نجات من از آن زلف بخت بود
از شوخی نکمت چو صبا در بر کردم	فریاد که پیرای من نادیده یوسف
آن حسن غریبی که چنین بر بدر کردم	هر خال ز رخسار او داغ غریبیست
رفتم که خبر یابم از تو بخیر کردم	فریاد از آن گسسته آنکه هرگاه
تا تربیت عشق تو صاحب نظم کردم	شد مرد که دیده من گردش افلاک
سیار از افشردن دامان تر کردم	خورشید قیامت جگر تشنه لبان
چشمی که بد آموز بخوابم محرم کردم	از روی سبزی سیت سزاوار سفید
بر روی سمانی شد و از خود دور کردم	زان روز که افتاد پای تو ز جسمم
این آب روان بر نفسی تشنه تر کردم	هرگز نشمار جلوه او سیر و چشمم
زان قند که لطف تو در آب گبر کردم	از مرگ محالست شود تلخ و مانم

که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود  
 که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود  
 که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود  
 که در خانه خفا کسی که در آن نشسته بود

دوران صبا

والسته قدم بر سر موری نهام  
 صائب فلک سفله خرابی بزم کرد

ز عارض تو چرخ بهار روشن شد	ز برق حسن تو هر خار خصل این شد
ز شرم روی تو پنهان برزید این شد	چرخ گل که از چشمم باغ روشن شد
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد	هر ابریدن چشمم بهت نامه اعمال
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد	بچشم روز نشاء و آتم آب میگرد

بنیاد و سرودان در یکایک از خار  
 دیدگاه و چوین از نشاء و رنگ خوش  
 خلق و چوین از نشاء و رنگ خوش  
 کوه را در دین و چوین از نشاء و رنگ خوش

حکمت آموزی که نشاء و رنگ خوش  
 بوسه بایستی هم با نشاء و رنگ خوش  
 عالم امکان گفت بچشم من نشاء و رنگ خوش  
 چشم من از زکات و نشاء و رنگ خوش











1







از این دست سببانی بیایند تواند  
که در ایشان شکی نیست و امانت کامل  
از این دست سببانی بیایند تواند  
که در ایشان شکی نیست و امانت کامل















شرابخانه ایش از نسیه جوشن در صاب  
نزار خار محبت دے لے کہ زخوآن شد

اول میبندد ماشکوه از وطن اورد  
بکلیست آمدن و رفتن سبک و راحت  
چو فنجی هر که بودت سر دل ز در  
دلی که سوخته آن لپچ شکسته  
سبیل اگر چه کند سیرا بالی وار  
ولی خیزه گوهر شود که چون دریا  
چنان زبوی تو گردید عام هر چه  
ز نافه باد صبا ناهامی سبسته  
چو سرها بسجین جبین و دلفنبار  
ز ناله که کند خامه میتوان داشت  
و بسوی که ترا در ولسخت چرخ بر

کسیکه گوشه گرفتار از جهان صفا  
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

چون زمین بیا دو حال بر خیزد  
چون بختی بسبب از سفال بر خیزد  
ز آب سبز و خوابیده میشود  
ز دل بیا ده چه رنگ مال بر خیزد

449

دولتان صاحبان















دست هر کس که میگیری این گنج  
 میشود و شیرین به ملت آن باد  
 دوی خون می آید از تیغ زبان  
 هر پیشانیست دل در شهر بندگانی  
 پیش این دل ندارد فوت مطلب  
 عشق را سبب است میشود سنگ  
 از زنا شاد دیده عاشق نمیگیرد قرار  
 هر آید از وطن بی سبب عزیز باشد  
 هر کس که احد خود باشد حصار عای  
 بر چرخ زندگی دست حمایت میشود  
 میگساری بایه اشکناست میشود  
 خنده گیری عاقبت تخم عداوت میشود  
 خویش را هرگاه سازی جمع و جد میشود  
 بیشتر از فوت وقت است اینجا مصیبت میشود  
 عقل خامست آنکه دل سر را از نصیبت میشود  
 لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود  
 دانه گوهر در زمین پاک غریبت میشود  
 چند درویشان از ابل سعادت میشود

صاحب این کسر کس واری نجیسی الهام کن  
شکوه چون در دل گردد شد خشم کلفت میشود

ما شتانی که تسلیم و رضا میباشند  
 قرب از خلق مجوئید که چون موج  
 بر خیزد باش که این است و دان ای کسان  
 غنچه خیسان که بظاہر گرد کار خود  
 تنگ چون از گری رود بقضامیاست  
 در دل سر و غم فاخته تاثیر کرد

تا بگردن همه در آب بقضامیاست  
 بیشتر اهل جهان و رضامیاست  
 خانه پرواز از سبیل بلایمیاست  
 از برای دیگران عقد کشامیاست  
 ساد و لوحان که گریزان قضا میاست  
 گردن از خنکان سر و ایامیاست

از حق تعالی بخواه که این کتاب را در راه هدایت و نجات به کار آید

[illegible]







خفته پرستان از مردم بربدبار می گزیدند

در تلافی کوه غم بردار شصت سال  
چون بسوی باد به بردوشی که آرم ز پیر بار

الفتن خلق خراب / فخر آنکه  
 غنی باد / شتر تلخی جان کند /  
 شاه افیض / باز آید /  
 غلوی / که خودی خویش /  
 بر هر چه بد / تو فقیع /  
 شکوه / رزق بود /  
 محنی / که اثرش آب /  
 بزرگ / زبان /  
 در ارباب / جان /

ماه چون در حریم شمع نمارسی و صفا  
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

چند روزی سر خود بر سر زانو بگذارد کوزه خود بشکلی لب بلند جمع بگذارد دل خون گشته بآن حلقه بگیرد	نیست بیل ز تو مقصود و نگاه بگذارد اجاب آن خاک نشین و حاصل شد نورن شود مشک ز به صحنه تا غزال
------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

از تو سهای که میخاسته در میان  
باز تو سهای که میخاسته در میان  
باز تو سهای که میخاسته در میان  
باز تو سهای که میخاسته در میان

[illegible]























بکه مینا البشوق عالم بالا بخود  
مکن از طوق قمری حلقه نام سرد

قاصد مکتوب با صاحب کتبنا  
از شگوفه نافع و نامرور و بار و بار

بر لب با هم خط باشد مکان است  
یک خون دانی که از یک سنگ است  
از ورق گرانایی بالی با غافل مشو  
پر بود باد بار باشد اطلس قبول او  
از غریبه گنگان چندین نگذریم  
این کلان دارند که رحمت چو کشتا بیدار  
که زبان نگوشد و زبان کرد و رخ آب  
بجای آن غیرا بسر و تیغ این فرخ نیست  
نار زبان بی سر سخا می کمالی را بایت  
شمع دولت را با زبست دغا فاکر  
در سرشها بود خط امان حادث

عالم فی اعتباری عالم فی آفت است  
زود بیرون از صائب جهان

از سر فزون فلک بر خیزد کجی  
لا مکان نشو که بر بیل مکان بر خیزد  
ای زردیت بر زنگایی لا مکان بر خیزد  
جلوه دادند ازین استعدادهای  
که در راه را می  
از سر فزون فلک بر خیزد کجی  
لا مکان نشو که بر بیل مکان بر خیزد  
ای زردیت بر زنگایی لا مکان بر خیزد  
جلوه دادند ازین استعدادهای  
که در راه را می







حق حق ناله کردند شایسته  
 حق حق ناله کردند شایسته  
 حق حق ناله کردند شایسته

هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر زلف تراست از دل صد چاک طاعت هر دم ز سایه طره کافرنساز تو این مشتاق ذکر تو دروید باشد این مشتاق ذکر تو دروید باشد	دارد بر زیر بال پر خندان دگر از کنج فقر گوشه بر بختان دگر در بر خم و شکنج نهان شده دگر در کعبه رنگ پر خفته میخاند دگر بهر تاراشک سجده صد دانه دگر بهر تاراشک سجده صد دانه دگر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب مرز نشسته سرشار عشق تو  
 هر داغ آتشین شده هیبانه دگر

داغ دست عیش گلستان مدور چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند در نو خنده برق خط است ز پند دندان بدل فشار کزیر لب کرده اند راد است همچو دیده قمر بانیان بجا	رو در دست سنبلی در میان رود خطا مان ترا ز شبستان رود بازی مخور ز چهره خندان رود جانهای پاک رخته دندان رود حیرت مرز خواب پریشان رود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گردید تو بیا قلم استخوان من  
 صائب بار زنت آسان و در کار

محل پوش بر سر راه هست کرد غم را بسینه بر ربط هر که را در دست ظلمی هست	سبک زنگ بسته چون مار حکم بر باد کن نسیان وار دلش از هر صدر و داذکار
-----------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------

صائب از زبان زبانی  
 صائب از زبان زبانی  
 صائب از زبان زبانی

حق حق ناله کردند شایسته  
 حق حق ناله کردند شایسته  
 حق حق ناله کردند شایسته

صائب مرز نشسته سرشار عشق تو  
 هر داغ آتشین شده هیبانه دگر

۴۹۳

صائب از زبان زبانی  
 صائب از زبان زبانی  
 صائب از زبان زبانی











از خاک راه گزینم در زمین  
 می زنده دیدار باغ می کردن  
 زنجار و دوزخ می ترسیدند  
 می شمار زدن سنگ کلام حجت  
 زنی که این بکشاید که در جوار  
 در این بکشد که در این بکشد

نظر صائب از سر خفت باز دارد  
 خوشی از این سلسله موج می زند  
 قدمی پیش این سلسله موج می زند  
 نیست عالمی که از این سلسله موج می زند  
 چشم از دل غم می خورد این سلسله موج می زند  
 چشم از دل غم می خورد این سلسله موج می زند  
 چشم از دل غم می خورد این سلسله موج می زند  
 چشم از دل غم می خورد این سلسله موج می زند

دستی بر آرایین سفری را رکاب گیر تسبیح را از دست بیفکند رخ را گیر در روزی که با ده چون آفتاب گیر دامان تر بر در دل این کباب گیر کنجی لشین و از نفسی خود حساب گیر	فیض صبح پای رکاب است ز نینار دستار صبح را بجای ناب کن گرو دل میشود سیاه از غم و خون و پیغام با سینه کباب تر دامنش ترس زان بیشتر که حشر بدینان کشد ترا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب بروز عالم صورت ز گوشت  
 از روی شادان معانی نقاب گیر

بر فلک چهره میفشان گفتار ماه ببر چند روزش با تشکده راه ببر بگذر از دلو و درین یوسف ازین چاه ببر حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر	بر فروز از بنی رنگ از دل آگاه ببر عمری نیست دل خام که بر شاخ بند رزق لب تشنه از آب توکل با ببر صیقل آینه سینه بود روی کشاد ببر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب این چرخ شکایت ز جواهر دلیت  
 این غمبار از دل آگاه بیک آه ببر

ز دوستان سبک لوح سردی دار نظر مردم روشن گمردی دار ز پیچ آبله بیشتر دروغ دار ز پیچ ذره فروغ نظم دروغ دار	چو شمع جان نسیم هر دروغ دار درین چایقه اگر دوستدار چشم خود بکار دشمن خود خوار خود که میند چو آفتاب اگر میل تاج زردار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان صائب  
 ۲۹۶  
 باغبان شبنم گنجینه است  
 زینا خوش تبار است  
 زینا خوش تبار است  
 زینا خوش تبار است  
 زینا خوش تبار است  
 زینا خوش تبار است  
 زینا خوش تبار است  
 زینا خوش تبار است

از خاک راه گزینم در زمین  
 می زنده دیدار باغ می کردن  
 زنجار و دوزخ می ترسیدند  
 می شمار زدن سنگ کلام حجت  
 زنی که این بکشاید که در جوار  
 در این بکشد که در این بکشد











<p>میشود هر زرد دست افشانان گداگر          میکند آواره این لوانه را سنگ در          میشود پیر خارش سینم چنگ در          میشود در راه من بر نقش سنگ در          میرود از خاطر آینه هر رنگ در</p>	<p>گرچه بخیر از یک نوادر بودم خوش شد          دشت ما از جان خوف دست انداز          موی کافور از ناسازگار یکا بخت          در چنین وقتی که شد چون تینه از یکا          غیر یکا منت صیقل که نیامد بجا</p>
<p>از هر مردی که ناپایدار عمر          فرصت نمیشود که بشویم ز دیده خاطر          برگ سفر ساز که باد سبب رفته          که بود صحبت ز قد و گیاه خشک          آن که مانده در تیره جو سبز میشود          رنگم در امت است که بر در زده است          دست از اثر بشوی که هرگز نیست          فسیله خج کن نفس خود که بسته است          شکل که سر بر آورد از خواب رفته          اشک در امت است چو باران نوبهار</p>	<p>از لب که تنگ میکند و بیار عمر          نتوان گرفت دامن باد بهار عمر          در چشم زار جلوه ناپایدار عمر          چون خضر زینهار کن اختیار عمر          در دست من نقره کامل عیار عمر          چراغ سمر در سبیل از چشمه سار عمر          در رشته نفس گدا بهار عمر          آنرا که کردی عمری شرمسار عمر          چیزی که مانده است بمن نوبهار عمر</p>

میشود هر زرد دست افشانان گداگر  
 میکند آواره این لوانه را سنگ در  
 میشود پیر خارش سینم چنگ در  
 میشود در راه من بر نقش سنگ در  
 میرود از خاطر آینه هر رنگ در

گرچه بخیر از یک نوادر بودم خوش شد  
 دشت ما از جان خوف دست انداز  
 موی کافور از ناسازگار یکا بخت  
 در چنین وقتی که شد چون تینه از یکا  
 غیر یکا منت صیقل که نیامد بجا

از لب که تنگ میکند و بیار عمر  
 نتوان گرفت دامن باد بهار عمر  
 در چشم زار جلوه ناپایدار عمر  
 چون خضر زینهار کن اختیار عمر  
 در دست من نقره کامل عیار عمر  
 چراغ سمر در سبیل از چشمه سار عمر  
 در رشته نفس گدا بهار عمر  
 آنرا که کردی عمری شرمسار عمر  
 چیزی که مانده است بمن نوبهار عمر

از لب که تنگ میکند و بیار عمر  
 نتوان گرفت دامن باد بهار عمر  
 در چشم زار جلوه ناپایدار عمر  
 چون خضر زینهار کن اختیار عمر  
 در دست من نقره کامل عیار عمر  
 چراغ سمر در سبیل از چشمه سار عمر  
 در رشته نفس گدا بهار عمر  
 آنرا که کردی عمری شرمسار عمر  
 چیزی که مانده است بمن نوبهار عمر

۲۹۹

بهار

بهار

بهار

بهار

بهار

بهار

بهار

بهار

بهار

ن چون ز شک خشک در























[illegible][illegible]

<p>فسانه فيشر در حق بي وفاي حسن</p>	<p>از تو توقع مهر و وفا خطا هست</p>
<p>بعرض حال زبان شناسان</p>	<p>که تیغ غمزه او بر سر جفاست چون</p>
<p>و گر اکرم از اهل در محرم راز عباس این انان چشمهای خواب آلود چو دیده بود و ابرو و سیه یار بر گردید از آن ز طلقه بگو شان خط کشید از عرض حال در ایام خط مشو فاضل که اگر آن فیس گرم عشق آب نشد چنانکه سیل حسن و خیار را در یار بود بجای مانع چو شمع خروش در یار از تو در خاطر کشیده است بخت</p>	<p>که رنگ من زبان شناسان که چشم دوخته تنباز میکند کسی که گفت روا در دو قبله نیست که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاید که وقت شام بود تنگ از انیاز ترا خباب قیامت نیر و دو بگذارد ترا بعشق حقش کشید عشق مجاب گشت فخر خوشی افتاد مهر راز که بجز پیشه از زبان می رسد</p>
<p>بگفت صاحب از آن می کنند خلاق که باد مید باز نظر حافظ شیراز</p>	<p>سر ز در قامت او مید بدارم کم نرسیده قد آن فتنه ایام نکته است قد آن فتنه ایام</p>

مجلس ششم در روز دوشنبه بیستم ذی القعدة  
سال الحارث و قسطنطین فی ثورانی از کتب  
چهارم آمد در بیان دستاورد بعض  
از کسب از دولتی تا خطاگر از دولت  
در زمان خدیو سلماخاری که  
شورش بر سر کاران تاجیک  
میخواند



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم خلائفنا في الأرض بعدنا وروادنا في الدارين آمين  
وبعد فقد حضر هذا المجلس المبارك يوم الاثنين الثاني عشر من شهر ربيع الأول سنة ١٢٩٠ هـ  
على يد فضيلة الشيخ الميرزا محمد باقر الخراساني قدس سره  
في دارالمطبعة الكائن في طهران  
وكانت البداية بحديث الشريف عن الصادق عليه السلام قال  
من قرأ القرآن فليعش الله روحه  
ثم تلا فضيلته بعض الآيات القرآنية  
والحديث الشريف المذكور  
وقد كان الحضور بكثرة وكبرياء  
ولم يبق إلا أن يذكر بعض ما تضمنه الكتاب  
وهو أن صاحبها قد جمع بين الأدب والدين  
وفيما هو مشغول بالكتابة قد وافقه الموت  
فقد مضى إلى جوار ربّه  
وكانت الصلاة والسلام على من لا نبي بعده

گرچه از یاد و خزان بر دوز بر شکستش  
می آید و چشم و دل صبا در آن جنبش

نه بسته کرده عمد بر قبا هرگز  
همیشه گرچه در آئینه خانه میگرد  
بناز جنبش مژگان او چه میدانی  
بگرد رفت از حوض تو خرم افلاک

نمیده ام اثر آه سرد در خود صبا.

که غیبت فتنه خوابیده را قرار داد  
نیز خ خاک بود پیش هوا را قرار داد  
محی آنقدر که مرا بشکند شمار را قرار داد

بودایم ببلبلش آن برز  
 همیشه همسر غمت بستد فردایم  
 نیده ایام برست کسی غمت آن برز  
 اگر چه غمت آن کاشتم ما صدام  
 بشنیدیم دل غمت بگلستان هرگز  
 بالا نکرده با عداوت احسان  
 بیعت نکرده است پرستش بماند  
 آواز غنای لب پرستش بماند  
 برگرداؤ گشته زین صبا بماند \*

[illegible]



گروه زبال پر پیچیدگی آن دل واکن  
مرا اگر چه سیدوست به خودی جا  
دلین از نفسی گرم پیش پایم دار

بنقماي سبک فروغ اين نوا سپردار  
که ره نمی برد آتجا بصد و لیل آواز  
باين فروغ گم روی او به بنیم باز

رسد بمغزوید لها السیر سوختگان

دران جیم کہ صائب آباد اور آواز

خط برآورد و ترقی نازد هست بتانش  
میتوان گل چید از روی عرفا کش  
شد طنب عرس و شمع بیرون کرد  
شد بلند آواز و طبل جیس کاروان  
نیشش همچو نرسته در شکر گرفت  
باز زنجیر نتواند نفس را رست کرد  
گرچه رنگ آشتی خط بر غدارش سجده  
گرچه زبانت حسن او پا در رکاب  
گرچه صبح عاصف شام غریبان  
گرچه ملی شد روزگار و دولت بگو مار  
گرچه در ابر بپاه خط نشان کرد دست  
مینماید صبح را در خون بیاض گشت

میچکد غولین بهار از خار و زهر کاش  
 میتوان مج خود را در لبها خنداش  
 در سر انجام عمارت سخت بناش  
 وزیران غلطی در کار سازش  
 طوطیان خوش سخن شکارش  
 آنهم بچرم بنیدان در بند وزش  
 می چکد زهر عیار تیغ فرماش  
 چشم روشن میشود اگر در جلاش  
 داغ دارد صبح را تمام غیبتش  
 از خط سحر آفرین باقیست دلش  
 خیره میگردد و نظر از راه تاباش  
 خند و بگل میزند چاک گریاش

0.4

۵۰۶







این جهان نبود و فرصت گزینش  
 کشید گلشنی دوست است احسان  
 گرفت و امین گل شبنم از سحر خیز  
 امید فتح و یلغی هست تا عالم بر جاست  
 بفکر دوست با لیل گن از سر صفا

ز خاک تیره کرب چون قلم خیز  
 بهشت می طلبد از سر و دم بر خیز  
 ز گرد و غبار بشو دست و تو هم خیز  
 فروغ صبح بخواند تا عالم حسد  
 چو آفتاب آغوش صبح در خیز

چپای در گل اندیشه ماند و صبا  
بساز باکم و بیش و ز بیش و کم خبیب

رويف السمين

<p>یاد دارم بنظر خط خنباری که میر          کرده ام عهد که کاری نگزینم عشق          تنگ که آن سو میان تنگ و آخو بود          من آنم که خورم بار دیگر بازنی چرخ</p>	<p>سایه کرد دست بمن ابر بهاری که میر          بی تا مل زده ام دست بکار که میر          داشتتم از غم ایام کناری که میر          خورده ام زین نفس تنگ فشار که میر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غنچه چیشیان بستان چنان صائب  
هست در پردۀ دل باغ و سار که مرش

<p> مشوق پریشان نظری را چکند کس  شیرم دیوس از جنبش مرگان تو بستم  ن ب که صبا از سر آزاره نیا می </p>	<p> ایریند دل هر درد سر را چکند کس  ناخن ز داغ جگری را چکند کس  غم از پریشان خبری را چکند کس </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

این جهان نبود فرصت گزینش  
 ز خاک تیره که به چو قلم خیز  
 بهشت میطلبی از سر درم زخیر  
 ز گرد و غبار بشود دست و توهم  
 فروغ صبح نخواهد تا علم خبر  
 چو آفتاب آغوش صبحدم خیز  
 چه پایی در گل اندیشه مانده صبا  
 بساز باکم و بیش و ز بیش و کم خبر  
 ردیف السین  
 یاد دارم بنظر خط غباری که میر  
 کرده ام عهد که کاری گزینم جو عشق  
 شب که آن سوی میان تنگ آغوشم  
 من آنم که خورم بار دیگر بازی چرخ  
 غنچه چینیان ایستان چنان صبا  
 هست در پرده دل باغ و دیار که میر  
 این صندل هر درد سحر را چکند کس  
 ناخن ز داغ جگری را چکند کس  
 غماز پریشان خبری را چکند کس  
 معشوق پریشان طبری را چکند کس  
 چشم بوسه جیش مرغان تو بستم  
 آن یک صبا از سر زلف نیام







کمال جبریدانکه سیکه هست او را کجاست  
 کمال خون جگر و این عالم سینه  
 چون شرانجام ما در نقشه آغا  
 نیست و نه باشد ما برویکه می بین  
 سر نمی آید صد از شیشه چون شد تو  
 درین پروانه ان صحرایست  
 از نیازین غیر عشق می آیم او  
 کلام چون زلف خوابان زده افتاد

عاشقان را از سر انجام دل شیدا پس  
از خمار کلام آن چشم بی پروا پس  
و دیگر از انجام و از آغاز کار ما پس  
روز را دیدی از شب بهائی تار ما پس  
سر گذشت سنگ طفلان از سر شیدا پس  
از زینشان حالی شست غبار ما پس  
میشویم آواره از احوال حیار ما پس  
میکنی سر رشته صفا کن کار ما پس

نشدند و میداد صاحب بیست تلخ  
گر بخوانی خبر گردی خبر از نامیرس

سیوه باغ ایسدم باغ حیاتین  
 جان گمرد گرد ستر با چراچون کرده  
 نوز شرم از چهره خویشان بازار می مجز  
 میکشد بر کس در قید لباس در  
 چشم عرت بار را انگیز شبنم بید  
 بی کینه خویش نه توان بر روی ترک خود

یار و دوستی که می بینم کمال دوستیست  
با کلامانی که می بینم صفا داشت و بس  
این جبار سر مهر و چشم غزال دوستیست  
حلقه فراق طبعی که گریه داشت و بس  
حاصل قرب نکویان چشم گریه داشت و بس  
راه این دریائ در بسته از با دوستیست و بس

وله -

خارج خنجر سینا را شش زدن و در آن خنجر  
که بر سر کمر کشیده چون جبار شش  
در آن می طاقان اگر زخمی جو سب  
که در فغانه زدن کشه جبار شش  
میان که در گشتار من تفاوت نیست  
از بد در دل گم کند و است بر شش  
ایراده داری که نیست در جبار شش  
اقبال ایل در

[illegible]







[illegible]

پیش میخیزان سبک چون ناله میآید  
از سبک که چون سیل خرد و دریا  
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا  
و شمر موج خرد چون نشه صها میآید  
پیش ازین شدید این شوخ ناله  
چون سر زین شتر در سینه خلا میآید  
نیست طلب بها بستر خفا میآید  
پیش ازین رنجه دار کی بل بی پروا میآید  
در جای خفت صوفی طلب خفا میآید  
خاف از سر نهان نمک گریا میآید  
خلوتی چون رود در افرودان تنها میآید  
دل جو بر جان نیست گو دنیا و افرها میآید

۱- در این کتاب که در این کتاب  
 ۲- در این کتاب که در این کتاب  
 ۳- در این کتاب که در این کتاب  
 ۴- در این کتاب که در این کتاب  
 ۵- در این کتاب که در این کتاب  
 ۶- در این کتاب که در این کتاب  
 ۷- در این کتاب که در این کتاب  
 ۸- در این کتاب که در این کتاب  
 ۹- در این کتاب که در این کتاب  
 ۱۰- در این کتاب که در این کتاب







برگاہ سایہ تو نہی مرد و بکوتہ  
گر بہت درو باغ ترا باد و نخلست

آباد کز وال خود ای کتاب  
آباد شکستن خود چون باب

خواهی که بحساب بخت ترا برند +  
صائب نفس شمرده زین خود حسنا

رو و چگونگی بدین جهت کار از پیش  
شود و عیار بدو نیک و سسته بظاهر  
محکم بقیق فکار در من تواند یافت  
الب سوال سزاوار بجمیع مستات  
در دفتر دفا از قرار خویش گشت

که من بیا نسیم سحر دم از خوشیش  
یکمیت تیر کج و راست نابودیش  
چنین که جلوه او میر دم از خوشیش  
عجب بخرقه خود بنجیه میزند ازو  
بخشک و تری آب گمر نشد کم و بیش

عیار زمانہ صحت کے سبب سے زیادہ  
نہیں ہے کہ کارکن دہلی کے بنو دریش

بدو در رخ شد که از کثرت همسایان  
 در رخ از سر و پایا هم بشیست  
 بر بندر باش از آن کسب نشود گرم خفا  
 در رخ سود خندان صحبت بیهوده  
 ناز خاله بود بی سخن لایح حیات  
 سر در دوست که از آتش گل خاست

ورنه در چشم خلیل است گاهستان  
 میکند جلوه محل فضل زیستان  
 طرفه مشوریت چو افتد بنگار آتش  
 که بفریاد و آید زیستان آتش  
 میشود از رخ و خاشاک آن و زان  
 تا که ز دانه نفس گرم بیستان آتش

[illegible]







کرتراخت مذ از تخت سیاهان با تخت در تلاش قمر شده ویرانج و دیان مهرش

تاسا از نذرش کتاب چشم بد ایل حسد  
بهمی عنقا صداست چشم خایق دوز

چه ساز و صنعت طایفه در خرد و ادب و ادب  
گرانی میکنند و به خاطر بسنجند و به نمیدانی  
ندارد و بیل و طایفه ناکامی غریب  
در این حرف او در شان کردن شکست

اگر صاحب مقیم گلشن فر دوشاخ باشد  
 سخاوید رفت از خاطر پروای سیر بغدادش

و افکار از عرق شرم بود نسیمش +  
 بوی مشک آن نفس سوخته اش می آید  
 ای سیه لطیف که چون سر شود وینگار  
 به جهان چشم جواب دهم تو بخی انقاد است

آب گلزار اشارت بدین سیمش  
 در دل هر که کند ریشه خط نکشش  
 از بنگاری آئینه تن سیمش +  
 کرشک خوابان بسازد کند شمشیرش

الشیء یست نماند دل صابر است  
میچکد چون کباب از نفس تنگیش

الف قدی منم سینه چاک بالالین  
ز سایه مرصع نور الف کشد بزخا

دستار خویش را بلی خود را در آن  
جایز جمله حق گوید و بپایان  
فصلان نام و در آن روز  
بوی زوئی آمد و دل بخار  
چون بوق شادان  
بگذرد و صبح  
ای کلمه پی که



از درون گردان باد خزان غافل باش  
خفته بر سر تخت لطیف آسمان غافل باش  
از دیر تیر همان سخن نازش غافل باش  
انفوس بی رحم دولت پیران غافل باش  
بیکانه ز لابل لابل غافل باش  
از گزند و شکنج غافل باش  
از درون گردان باد خزان غافل باش  
خفته بر سر تخت لطیف آسمان غافل باش  
از دیر تیر همان سخن نازش غافل باش  
انفوس بی رحم دولت پیران غافل باش  
بیکانه ز لابل لابل غافل باش  
از گزند و شکنج غافل باش

ان بھر قطرہ بھی خوشگوار بھر

این غزل که حافظ شیرازی گفته است

4

عالم خاک چو لاله بالای خوش  
نیست جای که نباشد چو سر پای خوش  
که شد امروز ملن و عده جورا تو خوش  
دل هر کس نباشد ز تماشای خوش  
لب کس نباشد و از لعل شکوفای خوش  
چون مهر عید دل خلق تاباک خوش  
یشود وقت دل از لعل بهر پای خوش  
بست چون لطف بجای خوش  
ل یک شهر از نشه سواد خوش

منی فلک از فروغ رخ زیبای تو خوشتر  
 چه بستی که در کوچه لب و دگر چه چشم  
 روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر  
 نیست مگر کنش از زناش نیست  
 چون مهر عید با گشت نماید بر خلق  
 چشم بد روز را بر وی بلند تو که هست  
 فیض را بر سیاه و دل شب سیاه  
 فارغ از غم رستم باش که در شراب  
 کیست در بار تو ای تاج کفان شده

بر تو صائب نسک عشق و جنون باد جلال  
که مرا وقت شد از شور سخنمای تو خوش

در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش  
در بحر عشق گشته طوفان کشیده باش  
و احم چو غنچه سرگیه یان کشیده باش  
در بنم اهل حال زبان بریده باش

در جلوه گاه حسن سرا پای می دیند  
در جبهه عسل بلبلان گرام کن  
در جستجوی خانه در سینه خیز  
ای زبان بجز رشاد فیض خا

[illegible]







کجاست در عالم هر کجا که آید  
 چوین چنین چنین چوین چوین  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار

نتوان گره را هرگز و اگر بیکان خون  
 در ساز بهر چندان ز نهاده که میگردد  
 موهن و رالس متعده و آب میشیش

وله

دوست من بجز این بیچاره غلامانی  
 خنده و روی و برون باز گنج گنج نیست  
 بادشاهی بی خود و قلب یار خاطر است  
 در بهر ایت شاخ گل خوش چاک کرده است  
 دوست از اصلاح کار بر می آری آستان  
 دل نمیلرز و صید رام این چسبید را  
 در رکاب برق دارد پای ابر و نوهار  
 آتش میانی من سر بلند افتاده است  
 سعی کن تا عشق شگین دل بفرایست  
 سنگ گوشتی بهت از خورشید تابان آید

چند صامت من دل گم گشته خون حواء کشیده  
 در باب آینه گوی که لعل مرا تا به مشاش  
 چو حسن انشی جز دست ای که میگوشند

در این کجاست در عالم هر کجا که آید  
 چوین چنین چنین چوین چوین  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار  
 در این کجاست در عالم هر کجا که آید  
 چوین چنین چنین چوین چوین  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار

در این کجاست در عالم هر کجا که آید  
 چوین چنین چنین چوین چوین  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار  
 آینه شش ظاهر را بهشت یار



برگزیده است پیش روانی کس  
 از جام نام طعم زبانه افتاده است  
 نگین کج اگر بکسی خاطر می  
 از بهر دوسر شو جز زوی چرخ قلب  
 پیشانی کشاده به از گنج گوهر است  
 چون تی گدار نوای گلشن در مغلس  
 بنگاره شراب کین که آفت است

چون بر خوری تیغ فنا بگر مبار  
 ز زار و لب طر جهان اگر میبار  
 هر چه دلی نشوی شیشه میبار  
 اگر صندل سر نشوی در در میبار  
 دلنگاه من صدف ز برای میبار  
 در کام تلخ سوختگان میبار  
 در محفل که باده خوری میبار

عمر است تاج ششم کل در کار می  
 فاضل ز حال صامت خونین جگر می

چون ترا بسکین میسر شد بی تن می  
 چون سبک و حال ایس ای افکار می  
 راه روز بستر و بالین و خواب می  
 عالم کینای حق بر نیدار و دو می  
 تا جوی کینا خورشید بکشد دران می  
 رنگ بزمی که از سبب تن این است

تخته گرد و پاتر بیرون بر انگین می  
 همچو صوفی زیر بار خرقه پیست می  
 چون تن آسایان بفکر بستر و بالین می  
 نیست که اهل شرک ای بی بخت می  
 صبر کن بر تلخ کامی یک قلم شیرین می  
 چون بطاوس فرد و قمر تلخ می

نیستی صامت جلیع خشم زور و زنگار  
 اگر نگردد بر مراد آسمان انگین می

ازین چه سود که درای بی خبری  
 در آفتاب قیامت عرق میبار  
 ز بار خلق نازد بر آنکه بجا بود  
 منور هیچ دل زار سر میبار  
 بپیش چشم خود از عجب میبار  
 بپیش لاف دل چرخ میبار  
 درین دو دقیقه دریا میبار  
 ۵۲۱  
 فغان که تشنه لبان سخن نیدار می  
 کس که از تیغ دودم بیکند این غبار می  
 خوش بیک زار زین خاکدان چو سار می  
 شراب بیک زینست و بیکند از خود می  
 شادمانه صامت بیکند از خود می  
 چنان انگنده است از طاق دریا می  
 میانه کیم میزند از طاق دریا می  
 چنان انگنده است از طاق دریا می  
 چنان انگنده است از طاق دریا می

ازین چه سود که درای بی خبری  
 در آفتاب قیامت عرق میبار  
 ز بار خلق نازد بر آنکه بجا بود  
 منور هیچ دل زار سر میبار  
 بپیش چشم خود از عجب میبار  
 بپیش لاف دل چرخ میبار  
 درین دو دقیقه دریا میبار  
 ۵۲۱  
 فغان که تشنه لبان سخن نیدار می  
 کس که از تیغ دودم بیکند این غبار می  
 خوش بیک زار زین خاکدان چو سار می  
 شراب بیک زینست و بیکند از خود می  
 شادمانه صامت بیکند از خود می  
 چنان انگنده است از طاق دریا می  
 میانه کیم میزند از طاق دریا می  
 چنان انگنده است از طاق دریا می  
 چنان انگنده است از طاق دریا می











این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور

این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور

این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور

یاران خسته را بگوئی گمشد یا نه	گر عمر زد و میگذرد دگر آن بیابش
آب روان عمر را ستاده خورشید است	آزده از گذشتن این گردان بیابش
کیسان گریه کنی در این کمان	غماز عیب ناک کج چون کمان بیابش

در موهبی که روی زمین یک طبق گل است	صفاست چو بینه در بغل آشیان
------------------------------------	----------------------------

شمع بر خاک شهیدان نباشد گویا	لعل در کوه بدخشان نباشد گویا
سبز تیغ تو میباید که باشد تازه رو	یاغ مار شبنم جان نباشد گویا
فرش افتادگی اسباب آزار و گداز	خانه بار انگبان گر نباشد گویا
اشتها چون خست دارد لذت در کج	خون مار مرغ بران گر نباشد گویا
ما که دل چون گشته داریم از گلزار فراق	دامن صحرا ای بیکان گر نباشد گویا
بی سلسله جامی خوار شد جمعیت	روزگار با بسا آن گر نباشد گویا
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را	نقش بر دیوار زندان گر نباشد گویا
ملوک زنجیر چون کار گر بیان میکنند	جامه بار اگر بیان گر نباشد گویا

اینقدر و بستانک صفاست زلف چارچوبیت	نقشه خواب پریشان نباشد گویا
------------------------------------	-----------------------------

از آب بازی خزه اشکبار خویش	کریم چو دامن صحرانار خویش
راه سخن محسن مقصود است	همچون جرس ناله تنی اختصار خویش

این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور

این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور

این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور

این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور  
 در این بیت دست بیاور



که در خط بیوش ار و می کند در سنا  
در فلان خن منید باد و مخالف انگرش

یون دل صاحب خود اپنے تاشای ہیست  
تلخی چمن چمن موج وار و گوهرش

و دشمنان را بر سر چرخ میچکانند  
و دید بان را بر لبیل داد آخر باغبان  
و رخسار خط نهان شد زلف رحیمی پیش  
حیبت شهبازی سحر از آن ندارد بازگو

چشم بد بینی و چشم صاحب خانه باشد  
وام زار خاک چون کردی فکر دانه باشد  
چون مجلس سر و بر دل پیا باشد

صائب المستعجب بت افسانه مرکان او  
چشم اگر داری بفکر گریه مستانه باش

در گمان بلبل در خنجر وانه بش  
گفردین پرده وار جلوه معشوق  
نور حسن لا ابا الی تا کجای سیر  
جلوه مروان راه انوشیروان  
در این هر گل گیر و گرد هر شمع  
سنگ خطان مید بد خاصیت

بر کجا دام تماشا کی که بینی دانه با  
 گاه در میت الخوام و گاه در تنه با  
 بلبل آستان چند پر در ویرانه پیش  
 جبهه مروی نداری چون نان نه خانه با  
 طالب حُسن سبب معنی بیکانه پیش  
 نقشه ریش از میوه ای بر دلیله با

گر چنین آید دل از غبار آید برون  
 مستی چشمش بدو خط فزون  
 نوح گشتی بدریای محبت افکند  
 در دلا خرمیند باد مخالف انگار  
 چون دل صابر است از این تاشی همت  
 تلخی چین در چین موج وار و گوهرش  
 ز دشمنان اهل مشرق و منجانب  
 دید بانی را به بلبل داد و آخر باغبان  
 در غبار خط نشان شد زلف رسمی پیش  
 صحبت شبهای سحران نثار و بازگو  
 صائب است لب ببت افسانه خرگان  
 چشم اگر داری بشکریه ستانده  
 در گمان بلبل در بخت وانه باش  
 کفر و دین پرده وار جلوه عشق  
 نور حسن لا ابالی تا کجای سیر ز  
 جلوه مردان راه از خویش برون  
 و این هر گل گیر و گرد هر شمع گردد  
 سنگ بظلمت مید بد خیمیت  
 بر کجا و ام تاشی که بنی دانه باش  
 نگاه در بیت الحرام و گاه در تخته باش  
 بلبل استان چند هر در ویرانه باش  
 جبهه مردی نداری چون نان در خانه باش  
 طالب جسر سب معنی بیکانه باش  
 نشسته بر شاخه سوس بر در ویرانه باش







همه داری برآید کار و زندگی می  
طوطی از بهواری آئینه می آید بجز  
مجت خامی بود و چه سماع صوفیان  
پرده مردم دریدن پرده عیب خود  
زود میگرد و بدندان است نشیبت  
میزنه حنی برای خوشی غنای سکر

بدخوار می دارد و از پی ایشان انجام جو  
 ای که میخای سخن از ماهم واری بگو  
 تارک خامی بود و دریا تو شیند ز جو  
 عیب می شود و از چشم غالی و  
 هر که حرف نیکو اوان نیکو و بگو  
 نیست بشدی رکلا محبت فریب

در کرم چندی که افزایند از باب کرم +  
 قن نجواری پیده صائس متفخار کو

چمن برید بقراض شکر سنبلیله  
کینه حکم شنشاد عشق این گیس  
اگر چه هست لبست بی نیاز از پریش  
فتاد و گیس که لبش نرسد بر زمین

سرآمدی زندگیاں کج کل خوش  
کہ گل پیادہ رود در کاہ بل خوش  
بہر پس حال مرا گاہی نہ تغافل خوش  
بہر چرخ دولت سوارم نہ استخفاف خوش

چه نعمتی است درین راه پرخطر صفا  
که بسته ایم بران تو شب تو کل خویش

گاه در بانی حم و گه بر میر سجاده پیش  
کوته است از صفحہ رنوشته دست  
ملو علی از بهاری آئینه می آید بچرف

باسفالی و جام زرینک شکم چوبان و با  
از قبول نفس ناممکن بود و آزاد و شاد  
پیش از آنکه به نهار لود شود

عقل و تدبیر را نتوان خن باز کرد  
 تنه تنه بر آلوده باش  
 از شکیبایی با بیابان گلج طبع نیست شود  
 که دانی چون در دهن تو خن سازد  
 بهیروزان نگاه خلق آلوده باش  
 سخن خود را بهیروزان سخن صدق  
 در هر کار سخن صدق صدق  
 در هر کار سخن صدق صدق  
 در هر کار سخن صدق صدق

فغان کجاست و درید بهر حال سبب می آید و در  
تالاب سیس بریل تو گریه کن

میان بحکم کنی سینه خود  
 بسازد و بدین نام گذشت  
 چنانچه عیسی درین صیدگاه  
 اگر گشت و درین صیدگاه  
 زویش یافته بود زن جوان  
 رنج لطف آن یسین بناگوش  
 هر که دست چون خط حلقه در گوش  
 چشم می بست و عیسی در گوش  
 آن صفت و عیسی در گوش  
 چشم می بست و عیسی در گوش

[illegible]



در نقابت نظر سوزید و دیدارش  
 نه از زردی بپای پرده بود در خضارش  
 بوس جود او نیست با نازده من  
 که جهان ز روی او میشود اندر خوارش  
 فتنه از هر سوخته آید بر سرش  
 تا دم صبح که بیدار شود  
 سینه بخت که بیدار شود  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش

بزرگ از گوی خرابات نیاید بر سرش  
 هر که چون در خرابات نیاید بر سرش  
 سوز و غم که کیند از سرش  
 هزار نیش و خنده بر سرش  
 چهره او که از سرش  
 چون که از سرش  
 در جهان نیش و خنده بر سرش  
 در جهان نیش و خنده بر سرش  
 در جهان نیش و خنده بر سرش  
 در جهان نیش و خنده بر سرش

دیوان صابر  
 ۵۲۸  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است  
 این حکایت جنگ سوزی آفاق است

خرام فامه است کین صائب  
 بود از شوخ چشمان خطا پوش

بر سر حرف آمده است چشم سیمین آینه بایست از روی پریشنا سر گر چه لبش بر لبش نرم و حجاب است با همه کس گرم الفت است چو خورشید دایره چهرت حلقه زلفش نیست کشیده است از تصرف دلها گردیده آورده است از صف دلها نیست ز سمان چرخش خبر راه اسیران گشته است بگردش	تو خط جوهر شده است تیغ نگاهش می کشد دیگری هنوز نگاهش دایره مخمید زبان نگاهش سادو دل افتاده است بر نگاهش مرکز گشتیست خال نگاهش زلف نگویان ز شرم موی نگاهش گر چه ز طفلی ست فی سوار نگاهش سیه سراسیمه خود نگوده نگاهش نیست حصار ز لاله روی چو ماه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر کند روی التفات به صائب  
 پرده شرم است عذر خواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قدر عدا بزرگ لاله فلکها شام آغوشند فتنه برهنه بخیا بان عجز جادیدان مرا بگلشن جنت چه میر صدام	زلف گشته زمین سر وزیر بالایش که سر زلف افق ماه عالم آرایش چو سایه هر که تواند فتاد در آرایش فلکده است مراد بهشت ستودار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در نقابت نظر سوزید و دیدارش  
 نه از زردی بپای پرده بود در خضارش  
 بوس جود او نیست با نازده من  
 که جهان ز روی او میشود اندر خوارش  
 فتنه از هر سوخته آید بر سرش  
 تا دم صبح که بیدار شود  
 سینه بخت که بیدار شود  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش  
 سینه نیست ایلی نبود در بارش



چه خرم گستاخ خوش بلند اقبال سنا چو از نهدی و ات آید بر دهنش	که در چارمیل لب نوشته خار دیویش خورد صد بار بیچ رشک کباب ناز دیویش
سرد انگار بهشت است قد و الطوتی مسک از رشک دل و شوق در میسوم	چو صامت غزل را بر بیان دل رم میزد تکلم را نیشک سبک در شیرینی گفتارش
بجه از زنمان جوهر شیشه شیدا سکه شد آینه پر درد و الم از دیویش	لاله داغ تجلیست رخ نیکویش چون به بیم که بود آئینه هم زانوش
خانه اش گرسود از نوح حوادث ویران صامت آن هست که تکرنگند در کوشش	
بافناکی نظر زان رخسار و دشمن پیش دوست چون کس تن سپرد او در پیش در غار دل نهانم چون چراغ آسیا باسک و جان بیمار زندگانی بگذرد چون آردی اینجا شایسته پادشاه	پای در زنجیر داری چشم از در زان پیش ناصح بیدار میگویی که بیا برین پیش گر عیار آلوده با حرف من از من پیش چشم باطن و اگر در شبنم گلشن پیش از دل محک زره در زیر پیراهن پیش
خلوت و صلاست صد غماز صامت کیمین رخنه در راه بند و دیده روزن سپوش	
دل ز تن چون در شد و امید سودا کورا فرزند دنیا میشود و غمگین	

۵۲۹  
سب

که در چارمیل لب نوشته خار دیویش  
 خورد صد بار بیچ رشک کباب ناز دیویش  
 چه خرم گستاخ خوش بلند اقبال سنا  
 چو از نهدی و ات آید بر دهنش  
 سرد انگار بهشت است قد و الطوتی  
 مسک از رشک دل و شوق در میسوم  
 بجه از زنمان جوهر شیشه شیدا  
 سکه شد آینه پر درد و الم از دیویش  
 خانه اش گرسود از نوح حوادث ویران  
 صامت آن هست که تکرنگند در کوشش  
 بافناکی نظر زان رخسار و دشمن پیش  
 دوست چون کس تن سپرد او در پیش  
 در غار دل نهانم چون چراغ آسیا  
 باسک و جان بیمار زندگانی بگذرد  
 چون آردی اینجا شایسته پادشاه  
 خلوت و صلاست صد غماز صامت کیمین  
 رخنه در راه بند و دیده روزن سپوش  
 دل ز تن چون در شد و امید سودا  
 کورا فرزند دنیا میشود و غمگین  
 که در چارمیل لب نوشته خار دیویش  
 خورد صد بار بیچ رشک کباب ناز دیویش  
 چه خرم گستاخ خوش بلند اقبال سنا  
 چو از نهدی و ات آید بر دهنش  
 سرد انگار بهشت است قد و الطوتی  
 مسک از رشک دل و شوق در میسوم  
 بجه از زنمان جوهر شیشه شیدا  
 سکه شد آینه پر درد و الم از دیویش  
 خانه اش گرسود از نوح حوادث ویران  
 صامت آن هست که تکرنگند در کوشش  
 بافناکی نظر زان رخسار و دشمن پیش  
 دوست چون کس تن سپرد او در پیش  
 در غار دل نهانم چون چراغ آسیا  
 باسک و جان بیمار زندگانی بگذرد  
 چون آردی اینجا شایسته پادشاه  
 خلوت و صلاست صد غماز صامت کیمین  
 رخنه در راه بند و دیده روزن سپوش  
 دل ز تن چون در شد و امید سودا  
 کورا فرزند دنیا میشود و غمگین















سخانه خانه گردون نظر سیاو کن      خذر گوگرد رخ اخگر سپت نجابش

هستند و سست و غریب و چشمت او صبا  
نکرده سینه و خط از هر درشت که خواش

<p>که هر یارانه چو آن نمیکند آرد بر سزاوارش          هزاران نفر از اشا بکنند چشم فرستاد          خوشا کبیک که سازد دست اندازد</p>	<p>از آن باز دست نگه آرد قدح چشم فرستاد          کعبه آفرینش صاحبش را به بند          ز صید انور من بهمان دیدن آید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در چمن شمع خاموشی شعاع خود کند صبا  
بهان بر روی کار افتد جوهر بخند را ز لب

از زمین و آسمان پیشان همه شرف و جان داد  
در حریم عفو لاف بیگناهی پذیرد  
یوسف سرب و دوسر سبزه دارد و قبا  
شمع از تیغ زبان خود و دهر سرز تیغ  
سبزه بر دست و آنم شمشیر است که در

از صاحب کتب و کتبخانه‌های معتبره  
در روز دوشنبه ماه ۱۲۰۲

ردیف الصاد

بیاد مجلس مارا بدہ صفائی نماں کہ دیدہ است بعد بیتو ماجرائی نماں

[illegible]

در این کتاب بیابانی لازم رفص میسازد زبان















زلال خویش با صان متقی برادر	مشور گنج بنامی چو اثر دانا قانع
که ام قلم خود اینق رگر کردار	آب بروی نگردد کسی چو انا قانع
اسید بنه گران شکم پریشان باد	زرزق هر که نگردد باشتنا قانع
نظر بقابت کار کز قدیم برادر	شود ز دید و بینایه پیشان قانع

ر لاله زار شهادت گنجی بچین صاب  
 بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع	بر دست شعله بود اختیار گریه شمع
بیای که تا تو چو گل رفت ز بزم بر	ز بهر نمیکسلسد بود و تار گریه شمع
چه شود ازین که بلند گریه شمع	که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
اگر چه دورم از ان بزم میتوانم داد	حساب خنده گل با شمار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه را بگریه شمع	بنفشه دار هوای بهار گریه شمع
خبر از شمع از شعله های بی رنگ	آب باند مرا جو بکار گریه شمع

چند ز گریه اتش عثمان صاب کن  
 که نیست گریه او در شمار گریه شمع

روایت الغین	چشم دول شبنم کز استین
چند آنکه بهار است و خزانست درین	کاماده پرمعاز خزانست درین
بیدار است ندانم میان بزد و نعل	

ز ناز و ناله زار و ناله زار  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار

۵۲۵  
 دیوان صاب

بیلین نه چمن میرند از خون جگر جان  
 خانوش کشته از خنجر گشت درین جان  
 سوسن که سر زار از خنجر گشت درین جان  
 چنانکه بلب سبکساز گشت درین جان  
 زیار دوست جلا نده ام چنان درین جان  
 سبکسازیم دیر و ناله زار درین جان  
 نیم خاطر و دشت ناله زار درین جان  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار  
 ز ناله زار و ناله زار و ناله زار







خضر و مسوزی می بینیم در صبح و آنکس  
که در شام زاری و زود شب یازده می بینیم  
و که در زلزله و زلزله می بینیم

سید داؤدی از این عالم خارج شد و در این عالم  
خود را باقی گذاشت و در این عالم  
در این عالم

[illegible]

پنج و تاب شود رشته اهل کوتاه  
زباده که حریفان بسو خوردند  
دو صبل دوست بفرود آشتی کرد  
بدایع و دلف کزای بوج گذشت  
خدا روی دل خود کند شوخگان

توتون جو پرشته ملاوی برقع دربار  
بر نیم دور شدی پاشی کرکاب  
صدفای چهره وند استی از نقاب  
نشد محیط تو صافی از ریز جبار  
توتونج بوی خبر درازن کباب

توسیر چشم نگردنی خورد و خواب رخ

دل چه باشد تا کسی دوستی از او دور  
 که از دوزخان ترا بخشد چندین آسیا  
 نیست بخل از دور باشی بی نیاید  
 اگر نمی بخشد گمان بقدری استخوان  
 بهتر از سیری درین بندی شب است

عاشق از معشوق بهیست جانان و دل  
باو هرگز درنی حاشا که ناله دارد در رخ  
نغمه خود را اگر از میان دارد در رخ  
از بهای ماز خست خوان دارد در رخ  
غافل است آنکس مال از دستان دارد در رخ

در کنار بحر صائب قطره دریا می شود  
کس چرا جان از ان جان جهان دارد دروغ

که آتش زبان فرودست و کشتن چرخ  
تیر و بختی از نرم طبع بلند افتاد  
و در میان دوستی از بر تو من روشنست

بعد از این خواب بیند و بدو در شرف جان  
بای خود را چون انداختن در تن جان  
میفرودد و خانگرم دوده را در تن جان

دلیل بر اینست که این کتاب در این زمان  
از طرف مؤلفین و مکتب در این زمان

صاحب‌الزمان صاحب‌الزمان صاحب‌الزمان صاحب‌الزمان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

2

پروان صاحب

الف الف

عقلمانی و فاضل

وہاں سے لے کر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بکافہ و تجارب







نیست آتشی را فی خایه روان و جوی  
 پهلوم شد رخ شد از حریف پهلوار  
 در دیم خاک لگه امرا هم بستر شو  
 مرزبان چند آوری چرخ تبر جوشد  
 چو بریزد ازین سر بر سر سیاهان  
 چشم نو ای که در کو در گریه است  
 پیش ازین چو گل جیسمم چوین ایست  
 کارم با آن جوی بی نیازی خورد ام  
 ز بر در در خور گوشت تنه ام

بیچکند زیر نفاق از گوشه ابروی خلق  
 و بخواند چشم کشایش در از ابروی خلق  
 به کاشی زنده جاوید اندازد خلق  
 تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق  
 نسته بی متین دارد نهان بر بوی خلق  
 سنگ فدا آب شد از سر که ابروی خلق  
 رنگ شد خلق من از لب رنگ بندم خوی خلق  
 تیغ سیل است در لب من ابروی خلق  
 میخورد در چن صدید و بر داغ بوی خلق

بہشتیہ بن صہبائے تر از خلق امید رود دل  
بتران باستہ کہ سال و ہفتہ نہ یعنی بروی خلق

دل شسته بود و گوهر چکانه حشقت  
بیا رحمت بگریه بر کن که نه بخوابی  
بزنه دل بیا بر پیش چشم پرواز  
ساده اندامید که بگریه خسته  
مگر ز سنگ بود بر دلی با بی گشت  
جودنا آتش بن هم رسان روبرو

بود و حیرت ازین در خزان عشق  
 که قفل منع نهد در خزان عشق  
 گسار نمود و خود بر سر آینه عشق  
 ز آینه عشق سحر آستانه عشق  
 که آینه عشق بجا کشد ترا در عشق  
 که آینه عشق بجا کشد ترا در عشق

نیست آب سیا فی خمار روان و خوی  
 بهلوشم رخ شده از حرف پهلوان  
 در بیم خاک لکه بارگم هم بستر شو  
 مرزبان چند آدمی چون تر جوش را  
 جول بریزد از بن هر کوکب سیاهان  
 چشم نموا اینک در کوه کمر در گیس  
 پیش این چون گل چینه چینی لاشی  
 نادر آبا از خوی لب نیازی خورد و ام  
 باز بود در حضور گوشت شهنشیر

بیچاره در بر تفاق از گوشه ابروی  
 به میان چشم کشایش درم از بوی  
 به که باشی زنده جاوید اندازد خلق  
 تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی  
 نست نهی عشقین در دامن ابروی  
 سنگ خار آب ستار سر که ابروی  
 رنگ شد خلق من از لبش ندم خوی  
 تیغ سیاه است در لبش من ابروی  
 میخورد چون صید و بر دایه خوی

بیست و پنج سال از خلق امید کرد دل  
 بستان باست که سال و نه مین هر خوی

دل شکست بود گوهر بیکایه عشق  
 بیار حین بگریه بر که نه بخواهی  
 بر دل نهی از پیش چشم بر دار  
 ستاده اند با صید که نه بخواهی  
 که رنگ بود بر دایه بوی خوش  
 بود تا آتش هم رسان ربه

بود ز حیرت زین در خزانه عشق  
 که قفل منع نه بر در خزانه عشق  
 که سر بود و بر سر یکایه عشق  
 بر زویش که سر بر ستاره عشق  
 که با خوش بیکایه عشق  
 که هر چه بود و بود چاک استایه عشق



درون فانی با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است  
 چون فانی بود ازین دانه  
 با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است  
 چون فانی بود ازین دانه  
 با یون بود ازین دانه

میرسد بر تو ز شیر شید بکاشانه عشق  
 تا بر روی که کشاید در میخانه عشق  
 سنگی نشان چه کند با بر دیوانه عشق  
 گردش تیغ بود در دوش بیا به عشق  
 کعبه بیداشت اگر حسن بید عشق  
 خانه پر از بود جلوه ستاره عشق  
 دیوار دارد نباشد به پر پنجه عشق  
 اگر از موم بود شهباز بر دانه عشق  
 عقل داغ است ز او ضلع غریبه عشق  
 هر که از حد حق کند زندمیت بیخانه عشق

مگر این داغ شکایت کند برین وز بار  
 عالمی حلقه حنفت چشم برین دار  
 شیشه رنج چه پدید ای شکستن دار  
 سوز عشق است ز مغز جان چوین دار  
 بر سر خار درین دایه مجنون میبوز  
 از من آداب مجنون که چون میل بهار  
 عقل نبوده بگرد دل امی گزدار  
 چون بیاوش مسلم گزدار از آتش  
 چه از گزرتی چو که ساخته است  
 شاعر کعبه مقصود بود ز تبارش

پای گشت ازین دانه  
 بر منصور بود کشت ازین دانه  
 جنت فزاید که با ایندیش برین دانه  
 شنبه خواب و بیدار ازین دانه  
 گزرتی شمس ازین دانه  
 تا برین دانه ازین دانه  
 صندل ازین دانه  
 قیوم ازین دانه  
 شیشه بیدار ازین دانه  
 عقرب گزرتی ازین دانه

درون فانی با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است

نادلی خوان شده است آب نگر و صائب  
 نیست نمکین که بر موند شود داغ عشق  
 چون فانی بود ازین دانه  
 ورنه چون صبح دوم عقده کشا دارد  
 ذره چون فلک میر و پا دارد عشق  
 در آب سوختگان نشو و نما دارد عشق  
 عالمی در دل بر مور جدا دارد عشق

چه غم از کار فروده باشد مادر عشق  
 هست چون غنچه پیکان دل ناخوش  
 اگر چه در دره غیبت نهان شد عشق  
 نیست بر زلفین قابل تخم و شر عشق  
 نه برین دل از برم سلیان چیده است

با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است  
 چون فانی بود ازین دانه  
 با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است  
 چون فانی بود ازین دانه  
 با یون بود ازین دانه

درون فانی با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است  
 چون فانی بود ازین دانه  
 با یون بود ازین دانه  
 که در دوزخ است و در دوزخ است  
 چون فانی بود ازین دانه  
 با یون بود ازین دانه



آتشین چه چهره خاک از می گزیند  
 بنیاید چون گل خورشید از آیدان  
 چون گزشتی از قضا دل درین حقیقت  
 با که بخت شیشه دل گویم در میدان  
 نیست ابرو افتاب بهاران را بقا  
 در بار دزدی به لایق بخت اداست  
 غلام سوزان بوس خود بکشد چیده  
 آتش از چشم زخم نیست آسوده  
 زور خورشید گلبانک انا الحق میزنند  
 دامن رحمت زینب از کعبه دست  
 یک سیه فغانه است در سراسر صحرای عقل

چرخ شد آتش از آتش بزرگ عشق  
 چه راند آتش از آینه بزرگ عشق  
 در غور و جولان به اردو صحرای شبنم عشق  
 کرد کار و دو میا بزدل من سنگ عشق  
 ساده دل آنکس که دل بنده بصلح عشق  
 چون نناده نه گمان سمانی عشق  
 در نه خاکستر نذر آتش بزرگ عشق  
 چه بر کشت نیلوفری از زخم عشق  
 نغمه خارج نذر دساز بر آهنگ عشق  
 دست چون برون کند از آتش عشق  
 کعبه گشته میگردد به زنگ عشق

خامداش عشق بشیر شهادت میرد  
هر که چون شیر خدا صامت بود بگزین عشق

روفت الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند و بجا  
بروند بک آد میان آرزو بجا  
چون رخ دیده که زنگفت گویا  
پیش از اجل برود ز خست فرو بجا

دانشگاه تهران - کتابخانه مرکزی



مهر عالم تاب از دیده بدین چه با  
چشم شوخ عرص از جبهه بدین چه با  
خشت اگر باشد خم پرا به بالا بدین چه با  
کار و عوالمی گورن از نازش که بدین چه با  
منیت گریگین سجن را شاه زنگین چه با

دیده خفاش را میبایست هر خط شعاع  
راستش را اتش افروغ شود از جهت  
چون درون خانه نمکین است گویند بزرگوار  
حرف شیرین تیغ است که میکند دندان  
در نظر از حرف بلوطی لطیف و سست

تیر کرد و با غرور می‌ان صامت‌اند

ہرگز اداں سخت گویہ دست از فتنہ بر تہیہ پاک

اگر درون شصت سال که گذشته است از زمان  
 مسیح بنزاع که وقت درین است مصلحت آنجا  
 بر این ذکر ده هفت و دو صد با خیال  
 واضح از حسن چشمی خود شده باشد بجای  
 خون پیچود که ساله زبان بجای  
 بهشت مرده بلکه جنت آشتایان  
 چو این باب هر که وقت اعت زمان  
 با کمال استیلا رود چون بجای  
 به این نیز که چو آب در دهن  
 چو این سیه هر دلی که بپاشد ندارد

از لبش نذر سهر جبینان نهان بخاک  
آتشستان شهر خمار نیست نو بیا  
آزادگان از کجیات اندلی نیاید  
قانونش را روی چرخ برین زمین  
چون تیغ آبدار درین میخانه سرا  
در گرد سمرگشت سوادو جان بیا  
بر روی خویش سیر اسودگی نگار  
چون تیر بر کله کشیده قید چنان  
آنکه دایر سیر ز گل ذریا ستم نبول  
یا لایزال آفتاب عیان بر عیان

سید الشهدا این سجد بیجا که در زمین است  
از دیو سالک و ارباب رنجه از کفر و باغی  
برگرفته است غافل بودند مستغرق در فرزند  
میتواند چون لایق پادشاهی را بپوشان

در روزگار این عالم هر چه می بینیم  
همه چیز است ز دست خداوند سبحان  
چون در این دنیا که همه را می بینیم  
همه چیز است ز دست خداوند سبحان

در روزگار این عالم هر چه می بینیم  
همه چیز است ز دست خداوند سبحان  
چون در این دنیا که همه را می بینیم  
همه چیز است ز دست خداوند سبحان

[illegible]











خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند

خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند

خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند

ساده لوحی بود که در پیشه ناهنجار  
خانان اندیشه روزی دل خود میخورد  
در گذر از بیستون چون قاشق بر لبان  
از نمک بهمانند و نقره کامل عیان  
لاکه گوهر شارب برین خوش غیبت  
در زندان سنگ و طفلان یکه گاه فریفتی

با کمان شمنی اسیر و دل ز سنگ  
برگ عیش که هر گردان میشود چرخ  
سوز چون لاله خوین پیچیده نخل  
سوز پیچیده هر که در سواد شود کمال  
سیکتم رنگی اصدخون مگر حاصل نیک  
کردن خوان لایق است نقل برین مجلس

خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند

ابن جلاب انزل صاحب کس پیر بک گفت  
نیستم غافل که دار دو لبرین دل ز سنگ

پای سحر گر آن آمد که ز صحرای سنگ  
بر دل چون عاشق نیست که در غم گران  
لا یخت و هر آن ساز و مکر کند  
ببین که با نظر سنجند و روشن گران  
اگر آنجانی بهراج هنر نتوان رسید  
تا توانی همدای سهل را بشکل کند  
بمرد ز سنگ طاقت مهره گدازه ام  
از دل شب تیرگی بسیار بجای نبرد  
آه که از آب گران در راه سیل حادث

در وطن آمد مرا از خواب سنگین  
میزند پهلوی زور باد برین صیای سنگ  
پیچ ره ز دور از چندین جانیای سنگ  
اعتیاد می نیست میران قیامت سنگ  
سخت دشوار است سیر عالم سنگ  
خارهای هست را از نقطه اندک سنگ  
نیست امر و از جنون لطیف سنگ  
از میر میخون کجا بیرونش و سوز سنگ  
همچو دست آشنای دست پای سنگ

خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند

۵۴۵  
در این حدیث

خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند

خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند  
خود بخند و خند زانکه که خند































بود تا از دل صد باره اثر کرد و من  
من آنم که تراوش کند از من گفتم

رفت یکبارگی از دست دل‌اکبر  
میدهد خون جگر ننگه بزرگ غم

نہیں تو اسے سب سے پہلے خود پر عالم تنگ  
دستِ صفا سب سے پہلے خود پر عالم تنگ

کای عمر شریف دست بدندان افتد ایم  
گردیده است در نظرها جان سیاه  
در لوبه گداز چومه آب گشته ایم  
افتاده ایم در ته پاسا لهما چو رود  
انگشت حیرتست که داریم در زبان  
چون تیغ از غریت صادق بیک نفس  
چون تیغ و تاب نیست که عمرش در زبان  
مار از چوب منع مترسان که همه چرخ

تا ما برسد از آن لب خندان فتنه ایم  
تا ما برسد ز چشمه حیان گرفته ایم  
کز در آن آفتاب لب زبان گرفته ایم  
تا ما بروی سست سایدان فتنه ایم  
کامی که ما از آن لب خندان فتنه ایم  
روی زمین بچرخد خندان فتنه ایم  
کامی که ما ز سلسله دیان فتنه ایم  
تا میج آفتاب بدنمان گرفته ایم

صائب مشتی که ز دوران گرفتار

مدنی چون غنچه در خون جلگه بچید ام  
از سر بر خار صد زخم نمایانج رده ام  
خضر دارد دافنها بر دل راستغنا برین

تا درین نظر چون گل کینه جان  
تا چو شبنم روشناس این گل  
روسی آب زندگی را بر زمین العید ام

[illegible]







گرفت که گو که دل از فکر سیف جرح نم  
تتم خود چند و دنیا که سینه چون  
از پشانی خاطر و نفس چون  
رفته اسکار از تسبیح فرو نشسته

پایدار چندان که بخواه جمع کنم  
شب پریشان کنم و دوست جمع کنم  
نیست مگر که خیر هسته بجز جمع کنم  
چون دل خورشید صدا را بگذریم

برو ساقی گوید در جام حبیب و گدازد  
لایکندار چون گشت خمار کو در آب بست  
چشم بر دستان تیغ نبرد آید و آید  
مگر چشم بر دشمن نبرد نشاید و آید  
مگر در گدازد آب آید و آب آید  
نه بخون که چشم آید و آب آید  
علا این طبع را نه یکند در دوا و آید  
بهر فخر متاع خود و در سینه آید  
از کلب منع بر دل انصود نقطه و آید  
و از کعبه از دل صحرای تنبیه آید

هر سی و نه شیشه از این مینو سیاه و گرد دارم  
 که من این جام زر از بهر صفا و گرد دارم  
 که من این کار خارا ز سر و بالا و گرد دارم  
 من این شمع ابرو که مجلس است و گرد دارم  
 که من این بره و سیر و پایی و گرد دارم  
 نظاره گرفته چشم دل آهائی و گرد دارم  
 من این در و در است از مسیحا و گرد دارم  
 که من این خرد و ده جان بهر سو و گرد دارم  
 من این دشمن بهر عضو و سو و گرد دارم  
 که من چنان لاله راغ کون و صحرای نگار دارم

مگر کیا یہ سیکشن خستہ بن جائے گا  
کہ میں دوسرے سوائے سر و بالائے دگر دارم

کہ من و زبیر ہوا اسی سن و سال سے دگر دارم

گوشه که دل اندر کفر سفسه جمع کنم  
 پادشاه اندوختن بجز کمر جمع کنم  
 تنم خود چند درین خاک سیه چون کنم  
 شب پریشان کنم و در کج جمع کنم  
 از پریشانی خاطر و نفس را چون بفرستم  
 نیست ممکن که خرسند بگردم جمع کنم  
 رفته در کار زنده بفرستم  
 چون دل خویش صبر را بگردم جمع کنم

برو ساقی که می در جام صیبا و گرام  
 بر می در شیشه نایب سیه و گرام  
 مرا بگذار چون گل خار گدازد و آب صیبا  
 که من این جام ز راز بر صیبا و گرام  
 چشم بر دستان تیغ زهر آلوده  
 که من این رخسار از سر و پا و گرام  
 اگر چشم من روشن شود ز شید خراسان  
 من این شمع در بر مجلس آرد و گرام  
 اگر در گور بر آسمان صیبا و گرام  
 که من بر تو سیر روی و گرام  
 نه بگویم که چشم من بر آن گردد و نظر کند  
 نظیر گوشه چشم دل آلود و گرام  
 طایر این طبع را نمی کند در و ملا و گرام  
 که من این دور که است از سیه و گرام  
 بن مخرج صیبا خود در یوسف صیبا و گرام  
 که من این خنده جان بر سو و گرام  
 در کلب منع به دل انصود نقطه و گرام  
 که من این دهن صیبا و گرام  
 که من این دهن صیبا و گرام

که من این دهن صیبا و گرام  
 که من این دهن صیبا و گرام







کمان مال و پر پرواز گرد و تیر پرا	در آغوش وصال او بیم چنان برآید
زین لیل کند پهلوتی صامت میانه	کر من باغبان ارادگی گلستان پیش برآید
باجو چون سحر آزار سوزن کشتم	میکنده سر از گریبان آنچو دامن کشتم
دانه در زیر زمین این تیغ بر نیست	در خط گاهی که سرچ دانه گردن کشتم
تا چون نوری نور و حدت سر در کشتم	از عصا می نشین باز نخل سر کشتم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارا در کشتم	میل آبی نفوس در چشمم در کشتم
عذبه دیوانه صامت بر دامن است	سنگ را بیرون آغوش فلان می کشتم
اجبت تخم مله دار دنیا کشتم	دانه خود ز زمین شور بجا کشتم
بود جایی که بر جرت زمین پاک کشتم	ماز کودک مشرقی تخم منت کشتم
هر کسی نمی بجاک نشاند و یاد او کشتم	دانه زنجیر دمان صحرا کشتم
چون سبکباران تر از دوی قیامت کشتم	ز آنکه سراسر درو و دنا چه بر جا کشتم
در زیر ل که جامه و دواغ عشق کشتم	ماز ناقص طینی تخم منت کشتم
رابطه با خال آن که چون با تو در کشتم	تخم مهر او بدین پیش از سودا کشتم
آه و افسوس ندانست بود صامت کشتم	غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کشتم

کمان مال و پر پرواز گرد و تیر پرا  
 در آغوش وصال او بیم چنان برآید  
 زین لیل کند پهلوتی صامت میانه  
 کر من باغبان ارادگی گلستان پیش برآید  
 باجو چون سحر آزار سوزن کشتم  
 میکنده سر از گریبان آنچو دامن کشتم  
 دانه در زیر زمین این تیغ بر نیست  
 در خط گاهی که سرچ دانه گردن کشتم  
 تا چون نوری نور و حدت سر در کشتم  
 از عصا می نشین باز نخل سر کشتم  
 گوشه گیری چشم بد بسیار دارا در کشتم  
 میل آبی نفوس در چشمم در کشتم  
 عذبه دیوانه صامت بر دامن است  
 سنگ را بیرون آغوش فلان می کشتم  
 اجبت تخم مله دار دنیا کشتم  
 بود جایی که بر جرت زمین پاک کشتم  
 هر کسی نمی بجاک نشاند و یاد او کشتم  
 چون سبکباران تر از دوی قیامت کشتم  
 در زیر ل که جامه و دواغ عشق کشتم  
 رابطه با خال آن که چون با تو در کشتم  
 آه و افسوس ندانست بود صامت کشتم  
 غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کشتم



کبریا که بود در دایره ی پرستش  
 دلش ز عشق و محبت پرستش  
 کبریا که بود در دایره ی پرستش  
 دلش ز عشق و محبت پرستش  
 کبریا که بود در دایره ی پرستش  
 دلش ز عشق و محبت پرستش

بلای مرغ ز نیر دام زیر خاک میباشند  
 ز تار سبزه پیش از رسته ز تار سبزه

بد از نیکان نیک از بدان بدیدم صفا  
 ز خرابی گل آنه دن از گل بخار می رسم

بهو الغفور ز جوش شراب می شوم بر آستان خرابات چون باشم خوش تفاوت هست میان شنیدن و تو صدای سپهر جبریل حشمت مگر ز صحبت و لهای گرم می آئی ترانه که سر دار از شود رنگین	حشر بابت بشت از رباب می شوم که بوی زنده دلالانین تراب می شوم تو بستر توین فتح باب می شوم ز رخنه دل پر اضطراب می شوم که از لباس تو بوی کباب می شوم بهر چه می نگرم بهر چه تو تاب می شوم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چه حرفهای خنک صفاست اسباده دلا  
 رای خاطر آن آفتاب نمی شوم

چنانکه میشل بود مانع رسیدن چشم شب گذشته کجا بوده که غایب شده زول چو آینه چینی بطل حریفی باده و فاله محالست مهربان گردد سباشن سحرکت ز نهان گذشتن بروشنائی دل میتوان جانی را دین	بخاطر تو امان یافت از پیران چشم با سینه خطه آواز پیران چشم نه شبنم که قضا محبت کم بدیدان چشم با کس که گرم نشد از فسون بدیدان چشم با آفتاب رسد شبنم از پیران چشم و گر نه سهل بود دیدن ندیدان چشم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این عالم با بال و پر  
 در این عالم با بال و پر  
 در این عالم با بال و پر  
 در این عالم با بال و پر

کرون پرستش بر خطاب  
 کرون پرستش بر خطاب  
 کرون پرستش بر خطاب  
 کرون پرستش بر خطاب

صفاست از کجاست  
 صفاست از کجاست  
 صفاست از کجاست  
 صفاست از کجاست



فشا می شد زیادت ز این تلخ شوز  
که آرد ای گرفتاری بدام تازه است

اور حمد و با قسطہ آبی جو کوسا ختم  
تا کہ خود را در قفس بل می رسد  
ما ازین مسافت و در وقت تشریف

گوشه گنجی کردیم صابن اختیار  
خویش را این چشم شور اختر خیم

نار ابل جبرتم خاطر پریشان بستم  
 بقیع بی آبم به صفت کار فرمای عشق  
 بر سرانم خانه آئینه خود را آب  
 برق افتد در کسب خیر جمعیست  
 نیست از دارالافتادیه منصوب  
 نقش آینه که من این عشق دارم در نظر

ششم بی فانوس نذر دیگر جهانستم  
چون گرگ ابرو مباراتم که گریانستم  
چون سکنه در درگاهش آب خورانستم  
تا پریشان خاطر پریشانستم  
اگرستم از جود پریشان و بی گردانستم  
گر بمانم هر دو عالم را پریشانستم

بیکنم که هر بهجت صاحب است که خوشتر است  
چون صدق در زیر بار ابر نماند

من که در آید سیر به خوشحال بگردم  
روشت باید را چون نواز خود دور  
از این بهر ای صبا نیست از شیر مرد  
بود در دلتنگ سیر تا نم بست و بار

لا زلت بشکلی سیراب چون تنهای سکر  
مزال شوخ جیتی که من بنال میگردد  
دارم که چه حالی که دابل حال میگردد  
بیدردان بجا بگره فارغ حال میگردد

241

دیوان صاحب







نشانست که از دست چو بستاند  
 و در دستش خورشید را بستاند  
 از روی گریه و زاری و غم  
 و در دستش خورشید را بستاند  
 از روی گریه و زاری و غم  
 و در دستش خورشید را بستاند

دست نواز ز تنه او در آید  
 و در دستش خورشید را بستاند  
 از روی گریه و زاری و غم  
 و در دستش خورشید را بستاند  
 از روی گریه و زاری و غم  
 و در دستش خورشید را بستاند

از کفر و دین سجده و زار فارغم	سرگرم عشق از غم دستار فارغم
از جلوه و دور و زنگار فارغم	در سینه لاله را ز ترس رسا فارغم
از نار و بر و قلم ز کار فارغم	ناک وجود خویش رسانده ام آب
از قبض و بسط دیده خویش فارغم	آفاق را ز رخه دل سبک فارغم
ز آفرین گروه زانکار فارغم	ز رو قبیل خلق یکسو نهادم
ز اقبال بی نیازم و زاد بار فارغم	چند و هجده مرتبه مرغ قفس
از پستی و بلندی و یار فارغم	وانه ام که در دامن خانه مسج
از سنگ و راه و شکست خوار فارغم	با تو از آفتاب چه شبم گفتیم
ز اندیشه کسادی باز فارغم	راضی شوم بهیقت خود خاک اگر بند
باز برگ خویش ساخته از بار فارغم	مانند سروید درین بوستان
جانی رسانده ام که بهر کار فارغم	شکر خدا که کار جگر خوار عشق را

دانشه ام شفا و مرض از دکان کینیت	
صالح ز نسجه بندی عطار فارغم	
ما بوی گل از چین از کشیدیم *	یک عمر ز خار حسنی از کشیدیم
مارخت با بنجام ز آغاز کشیدیم	بی طاقی از خرمن ما دو و بر آورد
یکچند اگر ز رحمت پرواز کشیدیم	سودگی کنج قفس کرد و تلافی
بر پرده که بر چهره این از کشیدیم	چون برگ گل از و بر سوخت

از کفر و دین سجده و زار فارغم  
 و در دستش خورشید را بستاند  
 از روی گریه و زاری و غم  
 و در دستش خورشید را بستاند  
 از روی گریه و زاری و غم  
 و در دستش خورشید را بستاند















صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم

بسم الله الرحمن الرحيم

دردن بیدارند و در خواب در آغوش می خوابند  
و در خواب در آغوش می خوابند و در خواب در آغوش می خوابند















بہا ہی من برسانید مسجد از من  
کر زنده در تہ و لیوار کرد من

ز چشم شور فکاس من سیم صفا

وگر نه درگن زیل میسیر و خواهم

کچھ است غنیمت عشق کہ رکنا را دردم  
گوشه سبزه پیش کمر را دردم

مرا زاد مغنی الف و چو معوج برادر دارد  
سیان کشاده پدری ای دلکش نام

اقتدار درین انجمن نیاید مدام که نقش چون نه نشیند با دستار

سبک نیم که بیک جرعه چشمت روز

وکل بخورده من دی باغ تخمین  
روادار که از کیسه بهار رد م

رسنک مال برادر داغ پرچم

[illegible]

زمین تکیست بدشمن نیرسد صا.

سے یہاں چوٹ لگتی تھی، گل پر بسا طو خاں رزم

از روی آن وزلف چایب نوشته

بروید و کان برات تماش نوشتی

هو ما را بجا عالم بالا نوشته ایم

سقطری که با جعفری خارا انو ستر

دان ہزار سال اجوفان صبح

فہرست

سید الشہداء علیؑ کی خدمت میں حاضر ہو کر عرض کیا کہ میں نے اپنے

[illegible]

سید ابراهیم بن محمد بن علی بن ابی طالب















هزار رنگ گل داغ در غزل دارم  
دو بار برخ او دیدن از مردوست  
را گوشه چشمتی سرمه دریا بیا  
سده آهین اگر کار آه ما افتد

نه لاله کم که بهین صفحہ راسیا کنم  
تمام عمر چرا بکینه یک نگاه کنم  
که نیست ملاقت آنم که نیمه آنم  
به نیمه آه برابر بختاک راه کنم

ولہ	شہنشاہ بابر گردید و دیگر افکار میگردم اگر چه نقش دیوارم بظاہر در گذر است خدا این طفل بدخواہ بخت خوار میدار کتاب نسطار میکند خون گریبان شوم
بجوی یوسفی برگرد این بازار اگر رنگ اندر گل میبرد میدار شہنشاہ بازار فریاد دل میدار میرانک حسن جز مراد میدار	

چنان سرشار افتاد است صفت خار خارش  
که برگد مسر خار سر دوار میگردم

<p>از نگه بوی از گل ادا پاک کرد ایم          از نظیر بدوزن قیصر بهشت نیست          چون آفتاب گرچه ندانیم شکری          نویند نیستیم ز احسان زبیا</p>	<p>سیر بهار از خضر و خاشاک کرده          تا سپردن ز حلقه فقر اک ادا          شمع عالم از نظیر پاک کرد ایم          هر چند تخم سوخته در خاک کرده</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب چراغ قبول کردی دهائی  
ما قبله تو آن جسگر چاک کردیم

[illegible]











ایستادار بدست دای و در دست  
 بجای ویش بنور و بجای ویش  
 کنون که در بهر جای ویش  
 بنهضم بنور و بجای ویش  
 احوال و در دست دای و در دست  
 بامبار جهان ویش و در دست  
 از نیم و در دست دای و در دست  
 مری که در دست دای و در دست  
 با چو ناله با چو ناله با چو ناله  
 انشعق من از چو ناله با چو ناله  
 سر و قد که در دست دای و در دست  
 ناله من از شکسته آن در فغان  
 شرمند و در دست دای و در دست  
 اول از شکسته آن در فغان  
 چون از شکسته آن در فغان  
 تا چند با فغان که در دست  
 دل سر و در دست دای و در دست

مکنم خاک زمین را بسیر خورشیدم	مکنم سر رشته تدبیر ز دستم
باد رازی شب بی سحر خود چکنم	مکنم از دوری منزل نفسم خفته ام
هیچکس را خبری نیست چو از خود جدا	سوی عاجز که در دستم خبر خود چکنم
دست بر دل سپینا ادهم اگر میداشتم	میزدم بر طلبم حیران که چگونه میداشتم
از بساط افروزش من چه بر میداشتم	گوهر ششوار غرت بر منی آید ز دستم
همچو ماه نور کاس ادریم در دستم	سیکرم فکر عیان آفتاب از دستم
کز زبان آبی نشسته اگر میداشتم	میتوانستم ترک غریبان گرفت
این زمان دریا خونی از جگر میداشتم	گر نمی افشرد و دوق گریه در گان
تتمت بحضرت سدر راه صائب در دستم	از ره دشمن بزرگان خاک بر میداشتم
تا چشم شدم ز شوق فانی خویشتم	به تنگ همچو شر از بقای خویشتم
اگر چه بیدگر آن وفای خویشتم	ره گزیده بستم هیچکس بر من
همیش خانه خراب هوای خویشتم	چو از خیر شکایت کنم که همچو حباب
بهار لیستی طالع بجای خویشتم	گرفت تاج ز را از آفتاب شبنم من
زب که منفعل از کرمای خویشتم	سفینه در عرق شرم من آن آفت
تو که از دل بید عای خویشتم	بر بی نیازی من یار میکنم افسوس

ایستادار بدست دای و در دست  
 بجای ویش بنور و بجای ویش  
 کنون که در دست دای و در دست  
 بنهضم بنور و بجای ویش  
 احوال و در دست دای و در دست  
 بامبار جهان ویش و در دست  
 از نیم و در دست دای و در دست  
 مری که در دست دای و در دست  
 با چو ناله با چو ناله با چو ناله  
 انشعق من از چو ناله با چو ناله  
 سر و قد که در دست دای و در دست  
 ناله من از شکسته آن در فغان  
 شرمند و در دست دای و در دست  
 اول از شکسته آن در فغان  
 چون از شکسته آن در فغان  
 تا چند با فغان که در دست  
 دل سر و در دست دای و در دست

ایستادار بدست دای و در دست  
 بجای ویش بنور و بجای ویش  
 کنون که در دست دای و در دست  
 بنهضم بنور و بجای ویش  
 احوال و در دست دای و در دست  
 بامبار جهان ویش و در دست  
 از نیم و در دست دای و در دست  
 مری که در دست دای و در دست  
 با چو ناله با چو ناله با چو ناله  
 انشعق من از چو ناله با چو ناله  
 سر و قد که در دست دای و در دست  
 ناله من از شکسته آن در فغان  
 شرمند و در دست دای و در دست  
 اول از شکسته آن در فغان  
 چون از شکسته آن در فغان  
 تا چند با فغان که در دست  
 دل سر و در دست دای و در دست



مانند جناب از دل می سپردم و اینم  
 بر من مکتب عقل کم از کوه غمی نیست  
 حسن رخ گل چشمم بر آهنگه است  
 آه این چه جفا بست که از شرم رخ فرو

باغ غم یک پرده و یک تار ششم  
 کو طبل گرانی که سبکبار ششم  
 از بهمت پست است که با تار ششم  
 در خایه خور روی بدایر ششم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر  
اینها به از آنست که بیگانه نشینم +

ماخیزد لذت پرواز کرده ایم  
گردون حرایت مبتغای نیشد  
صیاد بیروت مارا خب کنسید  
گل را اگر بروشنا سیم عیبست  
سوزی نداشت شعله آواز ببلبلان

صائب و حال مردم قافل شنیدیم  
شکر خون خانه می‌انداز کرده ایم

جامه نیکو داشت دل بر تاسه کشید  
خفته بید رویست که زمین بایم و دست  
غیر حرف شکوه مرم میازم بر زبان  
از بر یک سینه ام هر جان نفس میزند

دیوان صاحب











این غزل که در دفتر  
 کتیبه است بیک کلام  
 برده اند و این کلام  
 مشرق را خوانده اند  
 از این غزل که در دفتر  
 کتیبه است بیک کلام  
 برده اند و این کلام  
 مشرق را خوانده اند

**صاحب بازوی طبع بلند خوش**

گویی سخن بر عرصه دلیرانه سرده ایم

آید و کی به چو ششم در گلستان دایم  
 امتیازی در میان عهد لیسان دایم  
 برگ بخت سبز بر سر در گلستان دایم  
 به چو گل بر سینه صدر خرم نمایان دایم  
 بالمش آسایش از ناز و جانان دایم  
 پاسبا در بر رخسار پنهان دایم  
 را و حرف پیش آن چشم سخندان دایم  
 منت روی زمین دوش مرگان دایم

یاد ایا کی بر دوبرو جانان دایم  
 باغبان بی خصلت گل نمی چیدان دایم  
 شاخ گل کی بجای رخ فارغ از حال دایم  
 هر سخن رخسار عشق به جستجو دایم  
 این مان آید سرم بر سنگ در پیش دایم  
 بوی گل بیرون نمیدار چنین دایم  
 سرمه را دست خوش بردمان دایم  
 هر خبری که از سر کوی میرفتیم دایم

**صاحب آید و کی به چو ششم**

کی خبر از روزگار شام جسمه آن دایم

سنگنتی کند گل اگر نسیم شوم  
 که گرد صدف برود از سرمه شوم  
 با عتقاد که دام آبرو نسیم شوم

چراغ طور نسوزد اگر گلی شوم  
 بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهر  
 دم سحر درین گلستان گران جا

**فلک مراد که میان نمیدهد صاحب**

بمصلحت دوسه روزی گویم شوم

۵۱۲  
 دیوان صاحب

این غزل که در دفتر  
 کتیبه است بیک کلام  
 برده اند و این کلام  
 مشرق را خوانده اند  
 از این غزل که در دفتر  
 کتیبه است بیک کلام  
 برده اند و این کلام  
 مشرق را خوانده اند



ایضا این کلام را در میان خود  
بخوان و بگو که ای خداوند منا  
اینکه تو را از هر چه میسر آید  
در حق ما عفو کن و رحمت فرما







از آن مغربی نیست زان که در میانم  
از مشرق بناگوش خندید صبح بکر  
که در گوشه چشمه در زیر بانظر کن  
حسن برشته نیست از بزرگان کینم  
امیر و روزگار آن سیر است تمام  
عمر نیست با پادشاهان چون یک کاهم

ما اقد انوديم بر طرت طف خان +  
چون فکرهای صائیت سه صدیم

خود را بپوشانند و باز از قضا نشسته ایم  
از باد بانی باد مرادیم بی نیاز  
براستان بخود دست سنگ  
و امن خوار از تعلق کشیده ایم  
از سخت تیره روزند از بیم شکوه  
چون طفل شوق پیش از آب سیراب  
از ترس خلق در درون شیر رفته ایم  
محتاج دستگیری طفلان تا تقسیم  
با سایه پر درشجر بطور نیستیم  
ای ناخدا از مصلحت ما بشوی در  
پروانه افغان شکوه ما بن سخت جواب  
صاحب میان دم غامد کمال ما

چرا که هست میمیرد بسوختن یاد و  
چه لاف است که در دهر خمار رخ  
مر که هجرت دانی نیست فاش شده اسم  
صد اوشتاده که دام زلال از رخسار  
مر که دست و دل دور نگذاشته  
چو پستان رفته گریه کرده  
مر که زنی را بپای

۵۸۵

حسان

[illegible]







صاحب کو چه کردی زلف آرم تنگ  
خود را بگوشه دهن یار میکشم

بیاوم خودی جانم مست از خاک بر خیزم  
نه سرمه در خون سبزه را در زیر پا نیم  
دل غم زین سوره باشد تخم پاکم را  
طایفه شمع چون پروانه از جادوی آرد  
در آفرینگی در رنگشای سنگ درون  
یوشم کردم گرد آوری خود را درین  
ز رشک پیزاران سوختم که آتشین آرد  
شلائین تر زلف با حقتم در هر چه آردیم  
نه نگرم که اگر بجای بنظر اگران باشم  
هر با خاک است پیوندی درین گلشن  
من آن بدم که در جسم گم آید نگذارم  
در از گوشه خلوت مخوان در مجلس عزت  
نخواهید با کین کسی بر گرد دل صافم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صاف  
شوم سروی اگر از سایه افلاک برخیزم

چون سبزه زلف آرم تنگ  
خود را بگوشه دهن یار میکشم  
بیاوم خودی جانم مست از خاک بر خیزم  
نه سرمه در خون سبزه را در زیر پا نیم  
دل غم زین سوره باشد تخم پاکم را  
طایفه شمع چون پروانه از جادوی آرد  
در آفرینگی در رنگشای سنگ درون  
یوشم کردم گرد آوری خود را درین  
ز رشک پیزاران سوختم که آتشین آرد  
شلائین تر زلف با حقتم در هر چه آردیم  
نه نگرم که اگر بجای بنظر اگران باشم  
هر با خاک است پیوندی درین گلشن  
من آن بدم که در جسم گم آید نگذارم  
در از گوشه خلوت مخوان در مجلس عزت  
نخواهید با کین کسی بر گرد دل صافم

بیاوم خودی جانم مست از خاک بر خیزم  
نه سرمه در خون سبزه را در زیر پا نیم  
دل غم زین سوره باشد تخم پاکم را  
طایفه شمع چون پروانه از جادوی آرد  
در آفرینگی در رنگشای سنگ درون  
یوشم کردم گرد آوری خود را درین  
ز رشک پیزاران سوختم که آتشین آرد  
شلائین تر زلف با حقتم در هر چه آردیم  
نه نگرم که اگر بجای بنظر اگران باشم  
هر با خاک است پیوندی درین گلشن  
من آن بدم که در جسم گم آید نگذارم  
در از گوشه خلوت مخوان در مجلس عزت  
نخواهید با کین کسی بر گرد دل صافم

دوایان صاحب

بیاوم خودی جانم مست از خاک بر خیزم  
نه سرمه در خون سبزه را در زیر پا نیم  
دل غم زین سوره باشد تخم پاکم را  
طایفه شمع چون پروانه از جادوی آرد  
در آفرینگی در رنگشای سنگ درون  
یوشم کردم گرد آوری خود را درین  
ز رشک پیزاران سوختم که آتشین آرد  
شلائین تر زلف با حقتم در هر چه آردیم  
نه نگرم که اگر بجای بنظر اگران باشم  
هر با خاک است پیوندی درین گلشن  
من آن بدم که در جسم گم آید نگذارم  
در از گوشه خلوت مخوان در مجلس عزت  
نخواهید با کین کسی بر گرد دل صافم

بیاوم خودی جانم مست از خاک بر خیزم  
نه سرمه در خون سبزه را در زیر پا نیم  
دل غم زین سوره باشد تخم پاکم را  
طایفه شمع چون پروانه از جادوی آرد  
در آفرینگی در رنگشای سنگ درون  
یوشم کردم گرد آوری خود را درین  
ز رشک پیزاران سوختم که آتشین آرد  
شلائین تر زلف با حقتم در هر چه آردیم  
نه نگرم که اگر بجای بنظر اگران باشم  
هر با خاک است پیوندی درین گلشن  
من آن بدم که در جسم گم آید نگذارم  
در از گوشه خلوت مخوان در مجلس عزت  
نخواهید با کین کسی بر گرد دل صافم



درین کفر نادم در کربانم در کربانم در کربانم  
 زانکه ناک در کربانم در کربانم در کربانم  
 اسرار مصلحت جز در کربانم در کربانم در کربانم  
 نگار دانه خور ازادی که در کربانم در کربانم در کربانم  
 بخت بر خور ازادی که در کربانم در کربانم در کربانم  
 و طوطی ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 داده ام دست ازادی که در کربانم در کربانم در کربانم  
 پای رفتن نیست ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 بیت معجزه نیست ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 تا قیامت خسته ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 هست ساقی بود خاتم ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 گوهر عقل لکرم مال شد در پای کربانم در کربانم در کربانم  
 باز در گان یک طرف ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 محسوب بیکار نیست ازین کربانم در کربانم در کربانم  
 تنگ نظری را در کربانم در کربانم در کربانم  
 کوه تکیه شود در کربانم در کربانم در کربانم

اگر چه در حلقه زنتار مقیم صائب  
 طرف سلسله سبزه فرنگه ابرم

زبردباری بخوار دزار شد عالم بس است سلسله جنابان نسیم دریا ز گوشه دل خود سر بر دینا دریم بهشت برگ خزان دیده ایست عدا کدام دست بر آمد آستین یارب کند فضولی همان نخیل را بد خو کیاب سوخته را اشک نیست چنانم	ز کوه طاقت با سنگا ر شد عالم ز بهر قاری ما سبزه ر شد عالم اگر خزان دگر ز بهر ر شد عالم ز سیر چشمی ما سبزه ر شد عالم که یک پیاله می بی خوار شد عالم ز ساز گاری ما سبزه ر شد عالم که چون خون دلم لا زار شد عالم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زناهای جگر سوز خانه صائب  
 چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

بخور دم نشین خاری او داغ رنگه در کرد بردای خرقه تقوی هوای کیر از دوشم مبادا بجایه بهر سیریم هرگز کار افتد نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام ترا کجا افتادی ای دروازه مقصود از دهم چو سرشته پرده پرده بر سو او پیشم آوردم	ز شرا این شد م تا خیر با د آرزو کرده که من در دوش من بر خود وقت مینا و کجا گریبان چاکلی خمیازه را از می زو که بر آمد خون ز چشمم تا بر هر چشم خود که من بسبیل خود این خاکدان ارناسه چو شانه در سر زلفش نقش مهر موبو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در کربان صائب  
 ۵۱۸  
 بخت دریا نشان را کی بود در پای  
 مینوان از صورت بر سر من ای صائب  
 چه بگریه را و ان در یافت از سبزه ای  
 خند صائب چه بگریه را و ان در یافت  
 بدی قصداست لب گفتار بسته ام  
 از سر ز جان زنده و نقار بسته ام  
 چون بسبیل خزان زنده و نقار بسته ام  
 بخت دریا نشان را کی بود در پای  
 مینوان از صورت بر سر من ای صائب  
 چه بگریه را و ان در یافت از سبزه ای  
 خند صائب چه بگریه را و ان در یافت  
 بدی قصداست لب گفتار بسته ام  
 از سر ز جان زنده و نقار بسته ام  
 چون بسبیل خزان زنده و نقار بسته ام

در کربان صائب  
 ۵۱۸  
 بخت دریا نشان را کی بود در پای  
 مینوان از صورت بر سر من ای صائب  
 چه بگریه را و ان در یافت از سبزه ای  
 خند صائب چه بگریه را و ان در یافت  
 بدی قصداست لب گفتار بسته ام  
 از سر ز جان زنده و نقار بسته ام  
 چون بسبیل خزان زنده و نقار بسته ام



دست چنگا گرفته ملکون مدو من  
 آینه ام دلی ز ترهیا سه روزگار  
 آن که آب گوهر خود را نهان کنم  
 دافش ز چشم شور نکا سود گشته  
 در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع  
 چون نقطه تنگدل شد از پاشا  
 در زیر بارین نبود و دوش به چاکس

پادشاه بهت است که کار بسته ام  
 بر روزگار برسد بجز نگار بسته ام  
 نرد است خج ز سر دی با ناله بسته ام  
 گر لاله بگوشه دستار بسته ام  
 دیگر چه طرف از دل پیدا بسته ام  
 احرام میزد دور چو پر کار بسته ام  
 دایم چو سر د بر دل خود بار بسته ام

صاحب بستر لب غماز عاجز  
 بر خنده کز فسون این بار بسته ام

ز بستان عشق بلند میگویی  
 منیدان لبم زدم بر دوش خم کردی  
 ز لب که تشنه بوی وفا می نایابم  
 حرف رشک نسیم در دشت  
 دنا و مردمی از روزگار دارم چشم

چو تبسم از گل روی تو دست میسوزم  
 سوا از لب ترا موی مجویم  
 بدستم از گل کاغذ دهنده میشویم  
 خای بیعت گل را ز دست میشویم  
 به بر کج سوده دلها چاک میشویم

سیان آینه نازک طبیعتان صاحب  
 منم که شعر ظفر خان پسند میگویم

نیست از گردون بجاری بر آن یکیش  
 جاده طوطی کند زنگار در آئینه ام

جاده طوطی کند زنگار در آئینه ام

بسیار است که در این کتاب  
 از کتب قدیم است  
 و این کتاب را  
 در این کتاب  
 و این کتاب  
 و این کتاب

۵۶۹  
 در این کتاب

از دل بر فتن که در میان شهادت میزد  
 لاله داغی بی باوت شهنشاهان بسته ام  
 دست دیوار زبر بار گره زدن ماست  
 ماحای رنگ بست دست در جان بسته ام  
 که روی کار از خیال سنگ کودکان بسته ام  
 یاد صحرای چون دلمان بمانان بسته ام  
 بر زبان افتاده را زبانه بسته ام  
 بر آلوده است چون چشم بسته ام  
 بر آلوده است چون چشم بسته ام

بسیار است که در این کتاب  
 از کتب قدیم است  
 و این کتاب را  
 در این کتاب  
 و این کتاب  
 و این کتاب











کلیه کلمات و عبارات در این کتاب از قلم مبارک حضرت مولانا محمد باقر خاوری مد ظله العالی است که در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر تبریز تألیف گردیده است.

و از آن روز که صاف نشدیدم آشفته آنزلان  
 پیچیده و از رشته آهست گاهم

چشم حیران اسفال خط رخسار کشم  
تا بکام دل نظر بر راه با نش کشم  
من بزد و دست میخدا هم که خدا نش کشم  
چون نظر گستاخ بر سینه با نش کشم  
به کار زبون در شیخ زخمه نش کشم  
گنجای اشک اخگر در گیاه نش کشم  
بهم بچشم او مگر سگی نش کشم  
هر چه هر کس آرد و با خویش هاش کشم

جزئی که تو تا ششانی گلستانش کن  
 رفته چشمتی چو در آسمان من  
 پسته کلب بسته او سر بگذاشته  
 سیده فرود من آتاب نگاه گرم نیست  
 از لطافت غنم من عریان می آید چشم  
 بر ندارد سرز بالین دیده بسته دارن  
 مرکز پرگار خیر نیست چشم عاشقان  
 خانه از خانه آئینه دارم پاک تر

گرچه مردم جفا میکنند در مقام گفتگو  
میتوانم حرف در کار سبیلانش کنم

که شد بخاک برابر وجود ازین مردم  
که گشت چهره یوسف کبوتر ازین مردم  
بیر علاقه پیوند زود ازین مردم  
که نام عقده مشکل گشت زود ازین مردم  
مرو ز راه بخش نمود ازین مردم

ز بسا و گیت ثمنای سوادین بر دم  
سیرینا و باغوان سنگدل ز نسار  
زمین شور و کینه تلخ آب شیرین  
بغیر آبله دل که غوطه زد در غولان  
ز غول تشنه لبانست بحر موج سراز

که از خیال تو دلمهای شب بیدار کن  
و جوانی که در این عالم

در استیاق تو بیان در سواد کرد  
مرا بسوی خورشید و بار کرد

دو کلامه نو کرده هست آستان و خوشی  
از نین مردم

نور محمد زلفی

لایحه ان

۹۶ هـ

مگر نہ فرقت دل بابر انقب ارہ  
مگر نہ نیست کجائی ز دوست افتادہ نیست  
مگر نہ غدا و فردا استخوانیست  
مگر نہ خطبہ ہر گز نہ آید تا کہ

دشت دول چلے

قند که در دواست  
 درین عجب که اگر  
 غلط ز غفلت  
 نام علم کردی  
 که بار بار یک  
 درین عجب که اگر  
 غلط ز غفلت  
 نام علم کردی  
 که بار بار یک



در بنیاد برش کوی سرفرازند و ما  
در چنین محری که موجب سیراید کوه را  
عن سمندر غوطه در دریا آتش خورده ایم  
با خیال ردی او آتشنا گردیده ایم  
زان برخ گلگون بخون لقا نموده ایم  
میشود آسان بهمت مشکل عاقر کیا  
زندان خشک میسرند از برقی فنا

همچو چشم دلبران صامت خار خوشتر  
از کسیستی بنیداری و خواب انگند ارم

میشد و از دم زدن خراب وجودم  
 گردش چشم هست و در زندگی من  
 حاصل من نیست جز خیال بریشا  
 ذره من زندگی ز غولیش ندارد  
 حاصل من نیست غیر تمسک بستی  
 همچو جانم که در طلسم یقین  
 عمرش که خنده ام گل دوسه روست  
 جلوه دودست در نظر نفسم

594

روایان صا











با عقد نامی در آن غم خودمانند در دهان  
 چون بیک بادی در غمهای خود نمود  
 از صبح بپوشد و روزی که در آن  
 با آنجا پس می خیم سینه در  
 بگذرد از سنگی ای که می خورم

بهودن من نایاب چون گیرنده صاحب  
 ز بس خون خوردم و ریش غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم  
 که هیچ دتاب جبر و اراده استخوان  
 بغیر از گریه تلخ نداشت چسبیده است  
 سر آمد که در انصاف دلان روزگار  
 سینه انگشت بر حرفم اگر در دهن دار  
 ز خون شکو ام چون لاله دامن نشین

ندیدم روی دل از یکس عین از سخن صاحب  
 بلوح آفرینش چون قسم چند انگه گردیدم

نام خود ز صفحه دلها ستوده ایم  
 چون سرتاز و درین بستان  
 نزدیکتر ز پرده چشم هست از نگاه  
 برقص فلک چو شمشاد درون  
 از آرزوی میوه فردوس غار نیم  
 گز خاک ره شویم فراش نمیکشیم  
 از این نگاه گرم شویم آتش دین

از دفتر جان برق باد برده ایم  
 در راه گرم و سرد جهان پاشیده ایم  
 رایی که با کعبه مقصود برده ایم  
 چون خون مرده که به بیا بر سرده ایم  
 با عقد نامی دل غم خودناشده ایم  
 از چشمه سار تیغ تو آبل خورده ایم  
 هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صفا در آن خضاره در آن  
 با آنکه در آن غم خودمانند در دهان  
 چون بیک بادی در غمهای خود نمود  
 از صبح بپوشد و روزی که در آن  
 با آنجا پس می خیم سینه در  
 بگذرد از سنگی ای که می خورم

دیوان صاحب  
 ۵۹۶

در آنکه در آن غم خودمانند در دهان  
 چون بیک بادی در غمهای خود نمود  
 از صبح بپوشد و روزی که در آن  
 با آنجا پس می خیم سینه در  
 بگذرد از سنگی ای که می خورم

زلف چو خنجر در آن صورت  
 بجز چادران باز آن صورت  
 در آنکه در آن غم خودمانند در دهان  
 چون بیک بادی در غمهای خود نمود  
 از صبح بپوشد و روزی که در آن  
 با آنجا پس می خیم سینه در  
 بگذرد از سنگی ای که می خورم



بیار دل بساز از غایت آن شمع بی پروا چه ساعت بود آن روزی که بر داشت پند ظهور حق ز باطن شمع بر بست آنی خیزین که اگر در آب آنگاه من گره در کار دریا درون سینۀ خرمساز خرم دوستی دارم رآب و گل تر اگر حاصل باشد غنیمت دان ترا گشت ازین بر یکلف گوهر غنیمت دان چنانی منوح رحمت دامن این بحر خالی شد که بایر و آگاهی من بار در محفل نمی یابم که چون گریه دان میگردد من در منزل نمی یابم تو لیلی را نمی یابی در من محفل نمی یابم که چندان که میگردد من در محفل نمی یابم زین سینۀ احباب با قابل نمی یابم که من جز بایه لغزش در آب گل نمی یابم که من گوهر بغیر از عقدہ مستحل نمی یابم که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم	بیار دل بساز از غایت آن شمع بی پروا چه ساعت بود آن روزی که بر داشت پند ظهور حق ز باطن شمع بر بست آنی خیزین که اگر در آب آنگاه من گره در کار دریا درون سینۀ خرمساز خرم دوستی دارم رآب و گل تر اگر حاصل باشد غنیمت دان ترا گشت ازین بر یکلف گوهر غنیمت دان چنانی منوح رحمت دامن این بحر خالی شد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

محو صائبی دلپذیر خند ازین  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم

ردی الی جو خنجر لبس ندیده ام آن صید ششام که درین باغ آتشین در باغ اگر چه چشم چشتم کشوده ام زان دژده مانده ام که هنوز از حجاب عشق مر و مصاف در بهر جایافت میشود قانع بوی پیر من از بوی گل ششم دردم زیاد صائب و طاهر ششم	نقش ترا زانکه دل ندیده ام آبی بریز مخ تفافل ندیده ام از شرم خند کسب لب گل ندیده ام بر خیار بار با بسا مل ندیده ام در هیچ عرصه مرد و محفل ندیده ام عاشق بوی پیر من از بوی گل ششم عاشق باین کست و محفل ندیده ام
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم  
 که در عالم نشان از تر و صاف جل نمی یابم

این سوز دل از غایت آن شمع بی پروا  
 چه ساعت بود آن روزی که بر داشت پند  
 ظهور حق ز باطن شمع بر بست آنی خیزین  
 که اگر در آب آنگاه من گره در کار دریا  
 درون سینۀ خرمساز خرم دوستی دارم  
 رآب و گل تر اگر حاصل باشد غنیمت دان  
 ترا گشت ازین بر یکلف گوهر غنیمت دان  
 چنانی منوح رحمت دامن این بحر خالی شد  
 که بایر و آگاهی من بار در محفل نمی یابم  
 که چون گریه دان میگردد من در منزل نمی یابم  
 تو لیلی را نمی یابی در من محفل نمی یابم  
 که چندان که میگردد من در محفل نمی یابم  
 زین سینۀ احباب با قابل نمی یابم  
 که من جز بایه لغزش در آب گل نمی یابم  
 که من گوهر بغیر از عقدہ مستحل نمی یابم  
 که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم  
 ۵۹۷  
 در این بحر خالی شد  
 که بایر و آگاهی من بار در محفل نمی یابم  
 که چون گریه دان میگردد من در منزل نمی یابم  
 تو لیلی را نمی یابی در من محفل نمی یابم  
 که چندان که میگردد من در محفل نمی یابم  
 زین سینۀ احباب با قابل نمی یابم  
 که من جز بایه لغزش در آب گل نمی یابم  
 که من گوهر بغیر از عقدہ مستحل نمی یابم  
 که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم







دود از فکر و حسد الجور بادود	تزیین از فکر و سوز که منقسم در قسم
------------------------------	------------------------------------

هر کس گهری شفت درین بزم چو صابن  
من نیز چو یاران گهری شستم و رفتم

ای و مصمم در حجاب چاه کنگار بنام او  
 ز غریب از چاکس خانی برای من بنید  
 ستر آسایش من خاک بر سر کمر بست  
 خون خود را میخورد دل در ترانفسردم  
 هر نفس در کویچه جولان خیرت میزند  
 میگذازم سینه بزرگب روان از تنگ  
 بیچکس از بی سراجی می نمی خواند مرا  
 جذب دریا بیک سیل منج و جاذبه  
 نیست نمیدان از تشنه آب ز نوبه  
 ای کین نتوان بصید رشتی مطلب برید  
 از بند شی شمع من بر تو بدور آید  
 چون سکنه رشتن لب بسیار دارم هر  
 اگر در دنیا مرا بی اختیار آورده اند  
 بهر دم کردن چاه بر است از نفس

شمع خورشیدم نهانی زیر امانی نام  
 گرچه عمری شد که چون دوست بزرگان  
 سیل بزند درم جدا از بحر عمان ندم  
 در طلبم سخوان عاجز و بیکیان ندم  
 در سر انجام غبار خویش حیران ندم  
 از رکاب خضر تنها در بیابان ندم  
 نامه در رخسار دیوار بستان ندم  
 با بگل زمیان که در صحرائی مکان ندم  
 گرچه چون نخل خزان از برگ عریان ندم  
 از برای صحت در پناه کنگار ندم  
 غیر سپدار که من بر زیر امان ندم  
 گرچه در ظلمت نهان چون آسمان ندم  
 منتقل از خویش چون ناخوانده جهان ندم  
 ساده لوح آنکس که بیزار از دیوان ندم

۵۹۹

دیوان صاحب











داند که ز خودی ز دوست پادشاه  
 از دوست اخیار که بودم در جهان  
 چون که در این کتب است  
 از دوستی که بودم در جهان  
 از دوستی که بودم در جهان  
 از دوستی که بودم در جهان

چون ملک آسان شد سرکش بخت  
 شوخی پرواز در بال و پر بارنگ نیست  
 کم نشد در سر بلند فیض آفتاب  
 حسن بحر رحمت از روی سیاه نافه  
 چشم افتاد بر رخسار شرم آلود یار  
 بی نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شایم

ما که صائب در سفر بودیم و ایچ عاقبت  
 نقشش بالین و غبار خاطر بر شدم

از جام بخودی کرد ساقی خدا پرستم  
 زاندم که عشق او بخت نیستی میام  
 ساقی چو باد که از شیشه جوش میزند  
 بادوست در کفن من نادر رخسار شدم  
 از خود مرا برون بر تانگی درین خرابی  
 از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم

از نو خطان گسسته سرشته محبت  
 زاندم که بود و صائب گمان سخن پرستم

ما خنده را بگردم میخیم گذاشتیم  
 گنج را بشویم چشمتی شبنم گذاشتیم

صائب قضای حزن مقام نشناخت  
 چون آغشته نعمتهای الهی در شستم  
 زبان خویش چنان فریاد میکرد  
 مراد سرگردان دل دولت دیدن بیا  
 بیک دیدن از حد نادیده آسوده بودم

زبان و لاله زار شد تا زبان کام  
 جهان را غایت از چشم خدایم  
 کشتن سر از کشتن سر از کشتن سر  
 کشتن سر از کشتن سر از کشتن سر  
 کشتن سر از کشتن سر از کشتن سر  
 کشتن سر از کشتن سر از کشتن سر

چون که در این کتب است  
 از دوستی که بودم در جهان  
 از دوستی که بودم در جهان  
 از دوستی که بودم در جهان  
 از دوستی که بودم در جهان  
 از دوستی که بودم در جهان











سبک کاب نیم چو رنگ پیچیدگان چو آفتاب غمخوشم بصد هزار زبان چوناک هرزه مرغ نیست آید بدین سرین بزرگ بوداشده است خانه قری بسیایه پیر بال بهامیت گدوم سزای لایه ابدان را بهر جالت کن از آفتاب قیامت میروم از جاسه از خانه کرد چه چو مرغان زرفته ام بیرون کنند وحدت من چار موجه در یات	صلاح کار عیان کشیده دارم در سحر صبح دهان دریده دارم سرفشک پای بدامن کشیده دارم همیشه در غم زلف خمیده دارم سری عجیب قناعت کشیده دارم کوشش صاف و کمان کشیده دارم سینه آتش رخسار زیده دارم چو اشک بام بعالم دویده دارم ز بار درد دل آرمیده دارم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهر حال دل از تیغ غمزدش صاب  
همس که آید خار دیده دارم

از خاک کاین صافی طینت جدا شدم آورد روی حشرت روی من سخن چون آب تیغ بود و فادار شبنم دست نسیم و پای ضیا بود در رکاب خواست نوبهار ز فیض جنون من بر که در دشت جلوه من جای تنگ داد	از دست روزگار جدا چون داشتم تا قانع از جهان بقام رضا شدم آو پیغم جوئے گل دیوفا شدم در چاکش که من بنوا اینوا شدم دیوانه شد هر که دور و آشتا شدم چون سیل در محیط تو بید شدم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بازم از آنکه یاد این بیان  
دل من از آنکه یاد این بیان  
دل من از آنکه یاد این بیان  
دل من از آنکه یاد این بیان

دوران صاب  
۶۰۵

در کمال محرم از آن رخسار ماه  
اعتقاد از آن بوی گلستان آوار ماه  
حقیقت از آن بوی گلستان آوار ماه  
چون شرم از آن رخسار ماه  
روی آفتاب از آن رخسار ماه  
است از آن رخسار ماه

در کمال محرم از آن رخسار ماه  
اعتقاد از آن بوی گلستان آوار ماه  
حقیقت از آن بوی گلستان آوار ماه  
چون شرم از آن رخسار ماه  
روی آفتاب از آن رخسار ماه  
است از آن رخسار ماه







چنان از عشق کاس سیدت جنم تو ان  
پای طایقی بر چید دریا یک شد در  
بدان کس نشد درین بر چه باشی از قسید  
و گنگار چون پروانه آتش زخم بخورد

که اگر اقم بکوه قطره و از نطفه آن خضر دارم  
که در هر جنبشش چون موج آغوشش گردد  
که این پلیی چو پند دلبست قریب دارم  
که بگر در گشتن بر دبال گذارم

اگر دانم بآن لب بیزند صائب

بجوش می توانم سقف این بیخانه بدارم

ما همچو خار سلسله جنبان التشریم  
آناه زه ایم نبض بهاریم همچو خار  
آزرد و داغ عشق نذاریم شکوه  
تا غنچه ایم پرده رازیم عشق را  
بال پری ز غیرت مای طبع بنجاک  
خاشاک را العشق جانا سوز بار نیست  
ازا اثر محوی که چون دانه سپند  
چون گل زرد ابن تر آب سبک  
مارا چو داغ لاله امید نجات نیست  
پر دانه ما ز آجیات ابد رسند  
حیف است حیف سوخته گرد و کباب

سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم  
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم  
ما چون بشمار طفلستان آتشیم  
چون باز میشویم گاهستان آتشیم  
پروانه وار چه رسیدمان آتشیم  
از هیچ و تابعدار پایشان آتشیم  
خوش ساد داده جولان آتشیم  
عمر بست گریه در تیر دامان آتشیم  
پای سخن باب رفته دامان آتشیم  
چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم  
کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

قاده را که از جیب در آن بجهت  
در نقطه می بود که شش طوطی می  
کلامت را

[illegible]

بنیاد میکی جوں الا کیلدا ان جگہ پر  
جین جین جوں الا کیلدا ان جگہ پر  
وقت الا کیلدا ان جگہ پر  
خوشی اور غم اور بال بال  
اور اس کے دل کے

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين















سازنی کی بشوید گرد غم از سید ام  
 بر روی چو سوزن رخ نه دارم ز غم  
 گرد خود عاجز ترم از نور در جنگ آور  
 لاله زاری در جگر دارم ز غم شکسته  
 درون مهر ز دشمن بخوار باد و بکنیم  
 سینه ام از برف و داغ هست روشن آید  
 بس که دایم بر جگه سو را خدا پیش خلق

با چو چویر شسته کرده رنگ در آینه ام  
 مشرق است چون مجمر سراسیمه ام  
 ناخن شیر از جگر با سید آمد کینه ام  
 بیچکد چون ناله خون از خرقه پوشیده ام  
 داغ دارد همچو راد سده لوحی سینه ام  
 از فرخ این گهر فالو شگ گنجینه ام  
 سفته می آید برون گوهر بجز سینه ام

تا که شتم به چو صفا شسته لعل لب  
 چون لاله ای از اهدان در صفا شسته لب

چند روزی از دریا خانه سرو امیزم  
 چند گرداب سرگردان بگردم چو لب  
 بر نمی نماند غبار کلفتم آغوش شهر  
 لاله ای کلنگ عشق نیست  
 نویسم از مرغان شکم بر سر مرغان  
 مسرور در دیده غور شد مرغان  
 بید که غمزه خوابان لبش باز گشت  
 سکه جان بخشی چو خورشید دارم لب

بشست دست بر تیغ سنگی پنهان  
 بیستم چون بوی سیدان بدیدم  
 میشوم سیلا بر بردان محراب  
 قمرم از نو بر سر دینا میسزم  
 من بجا مرغان بهم میریاش میسزم  
 سران برساند گل خالی تاش میسزم  
 از جنون من مبدم بر سنان غار میسزم  
 خنده بر فقه بر اعجاز سیما میسزم

من خفته بر دهن کمان شسته زان  
 من رسد ای سر زلفی که سر شسته زان  
 من صفا شسته غفلت بود خفته زان  
 من خفته بر دهن کمان شسته زان  
 من رسد ای سر زلفی که سر شسته زان  
 من صفا شسته غفلت بود خفته زان

باز من کی سینه من خفته بر لب  
 چکیده لب عشق من خفته بر لب  
 بسوی جسم چنان شرب مضمون  
 لب من شسته چو از شرب برادر  
 کدو و جگر من خفته بر لب  
 لب من شسته چو از شرب برادر  
 لب من شسته چو از شرب برادر

باده است دلا دلا دلا دلا دلا  
 کدو خفته دلا دلا دلا دلا دلا  
 کدو خفته دلا دلا دلا دلا دلا  
 کدو خفته دلا دلا دلا دلا دلا  
 کدو خفته دلا دلا دلا دلا دلا  
 کدو خفته دلا دلا دلا دلا دلا



[illegible]

در ویدیه ستاره نمک آن گشته است  
از اماجوی گریه خطا هر که چون صفت  
هر تلخی که قسمت کرده است چرخ  
زنان سستین که بر رخ عالم نشانند ایام  
از عالم جبات بهمت گزشته ایام  
مانند عود خام و سوسا می خام را  
بر آتش که دست کلیمت داغ آن  
شوری که با قلزم خضر فگند ایام  
در صحن دل بساط چو گداز فگند ایام  
می ناب کرده ایام و با غر فگند ایام  
و سیم نخوت از سر قین فگند ایام  
از روز نقش جهان بهشت رگند ایام  
در یکدگر شکسته بجز فگند ایام  
و بخود دی کباب مکر فگند ایام

صائب بیچ و تاب که عمرش در آباد  
چون رشته راه در دل گوهر نکند دایم

بسیه تخم اسیدی چو راه سازندام  
عنان نیز مرا شوق این قرار که دارم  
خجل ز رهن این نادی ام که در عالم  
چو در دو داغ محبت درین قمر و حشمت  
کرم بچرخ برآورده ام چو خاک مسیحا  
بود و جوی تیغ ز من آب لاله دار شهادت

گذشتم از سیراب و س اعتبار چو صائب  
همین سوز در نظر عشق اغتیار ندارم +

[illegible]



دربستان بیاد و تو خن

سوسوخته در خاک می گسترند  
خوبی آتیه در دل فاکل می کشند

روایت از ابن عباس

مجلس

همچو غفلت تار بود خواب غفلت رسیده  
در سخن استادگی از ما سبک سار مغفول  
بست خزان شست می دیده باز دارد

سوزن الماسگر و زواجگاه بکنند ایام  
چون قلم تاحرف گفتن برابر افکنند  
بی تو بر خورشید تابان گر نگاه بکنند

در میان دانشمندان و صاحبان  
نیز دله شرمی که بر روی نگاه افکنده ام

روزی که گیل را در جنگ خوار داشتند  
 نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلمان را  
 در میان چهار گرداو چون سایه میگردد  
 نه بیدار ما ز شرم در آئینه روی خود  
 یعنی گردن خاگرد فرخ چشم او خود را  
 بپندارم که گویم آن سببش روی را

نسیحیم صبح از بوی گویا است میایم  
چراغی در تیره دامن گلزار است میایم  
اگر بوی گل بر خاطر شازد میایم  
ز شرم رخ خویشش میایم ز کزنا میایم  
ولی در صید دل بسیار میایم  
که بسبق تجرین خلق زار است میایم

نئی کلاب تو از جانی گمراہ است نیکو نام

اول را جانزدید که من خاک میکنم  
پاس صفای آئینه میب دارم از خیا  
بر بر زمین که میرسم از هیچ و تاب و  
در درشتان نقطه پر کار بسته است

اینکه را بدین تریاک میکنم  
جبار اگر ز تیغ تو امساک میکنم  
و احمی ز شوق حیدر تو در خاک میکنم  
سر را بجا و حلقه فتر اک میکنم

می بیداری و غریب  
گر به بیداری غریب آمد بخواب  
میتواند ز کمالی شب خوشتر باشد  
پیش از آنکه این کی نیست چرخ  
سوی تو را از جیب حق ای بازیگر  
شست خورشیدی پیاست دان در خون  
چنان خواب بریندی که با پادشاهان

گرددن یاد کنند و چون در تاب عقل نیست  
زلف معشوقان بود و اگر تاب عقل  
نست پس ازین فحشون تانت اگران  
مگذران پس این خون بیست با شفا  
از جناب غنچه خلیل سبزه بر سر  
نیست که از شر معشوقان جدا  
شود تا از خون از این فحش و عدا  
از جناب غنچه خلیل سبزه بر سر  
نیست که از شر معشوقان جدا  
شود تا از خون از این فحش و عدا

بهر کس که از دل و زبان و قلم و کلام  
 و هر کس که از قلم و کلام و قلم و کلام  
 و هر کس که از قلم و کلام و قلم و کلام  
 و هر کس که از قلم و کلام و قلم و کلام







رحم بخود کن اگر رحم نداری بر مین  
بارت است گمرد درو در سوراخ  
خویش راجع کن ز پروردگار  
ای دولت نه مقایست کن غافل  
عز جاید به دشمن گران می بخشید  
تو تیا شد قلم پای تو از نژدین  
راست شو تا بتوانی بمجه نجیدن  
که گل از خار توان چید بمان چیدن  
بر لب بایم خطر چل بود خواست  
همچو خورشید بدوار زبان بالید

میثوی محمد بن لبریکت صاحب  
که توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

<p>ازین کند برافلاک میتوان رفتن          به بحرهای خطرناک میتوان رفتن          بروی بحر عذابا که میتوان رفتن          دلیر در جگر شعله میتوان رفتن          بنور شعله اوراق میتوان رفتن          بحیث حلقه زهر اک میتوان رفتن</p>	<p>از اگر م ز خود پاک میتوان رفتن          اگر در موج عنان از دست بگزار          اگر توار مسیحا سنگری بدست آری          چراغی از دل روشن اگر بدست آری          ازین جهان بپازد و دگر بگردان          امیدگوشه چشمی اگر ز قاتل نیست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مجدد اند اگر ز نسبت میکنی ضامن  
منینج و ابرو اند که میتوانی رفتن

بیاض ششم شست از جو شمع الکلی در  
سایه چشمت زرد دام را ذوق شکران

دور می آید و دست آن بکسی نمی آید  
و در آن زمان که از دست آن بکسی نمی آید  
و در آن زمان که از دست آن بکسی نمی آید  
و در آن زمان که از دست آن بکسی نمی آید



بجز غلظت چمن از ناله در دریا  
 قفس پر گل شود ازین گلستان  
 گران خیزد و میسازد از دریا  
 له خواجه را بهار میسازد از دریا  
 باستان از آن فزون بجز گلستان  
 فلک را داغ دارد و خفا میسازد از دریا  
 ندارد عالم تحریر چون خندید از دریا  
 نیکو در خفا دارد و قناعت لا یشتر  
 مراد از میدان بازی قناعت لا یشتر  
 گردانید و خفا میسازد از دریا

صاحب در بهشت گرفتار گشته  
 از آستان عشق کجا میتواند شدن

آینه چشم شور بود در دیار حسن در دور خط زیاده بشود اقتدار حسن روشن بر روی آینه بی غبار حسن رنگین دماغ عشق بود لاله زار حسن در هر نگاه جامه بدل نو بهار حسن هر کس نکرد خرد جان را نثار حسن فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن بیگانه پرورست هوای دیار حسن	دلما صیقلی بود آینه دار حسن از عرض ملک نخواست شاهان خرد حسن چون خط مشکناش و پیچ و تاب حسن از نیکو گردیدند از حسن و عشق حسن چشم و فدا از زبان که میکند حسن در زیر خاک ماندن چون زنجیر حسن کوه از خردش سیل میبارد میکند حسن دایم بود بطبع چو سناک کار حسن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش گشت  
 روزی که گشت صاحب سید شکار حسن

اگر بگریم خار و گل کی رنگ می آید بر کبودی بادامین بر سنگ می آید بر دیگر این آینه کی از رنگ می آید بر که لطافت هر زبان صبر رنگ می آید بر دانه ما چون شر از سنگ می آید بر	گرنه نام خون چشم سنگ می آید بر هر طرف دیوانه خوش طالع می آید بر صبح پیری از دم رنگار غفلت می آید بر یک گل نیز رنگ دارد عالم باز رنگ می آید بر مادرین گل در صاحب مرغ می آید بر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بصیرت نیست گل پر خنده زندان  
 غلام بر وقت دگان شرمندگی می آید  
 در دماغ عشق اندازند و جان  
 درم شاهانست مهر و پیش عشق ظاهر  
 آستان بیکار باشد دل چون نیکو  
 بیضه فدا گشت نیست از ناله زندان  
 ۶۱  
 دوان صاحب  
 پیش آن خازان از حسن و غفلت  
 از بیعت نیست بیگانه پیر  
 از دیوه دران از روی پیر  
 زنده از زمین فزونی نماند  
 در شسته بیجا وقت جان نماند  
 شرافت او باقی دل خوش  
 در دوان دل شسته است بهار و خرد  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد

کار جهان  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد  
 در دوان خال خوش است بهار و خرد



کار جهان شامی هرگز نمی پذیرد  
 ویر کجایان که نتوان معاش کردن  
 سودای آسجوان بهم زبان ندارد  
 یک نیم ست مگذر سا درین خرابات  
 از صحبت لیلمان چون برق دبا بگذرد  
 در خاک ساده و بهقان تخم امید ببرد

پیش از تمام عمر خود را تمام گردان  
 خود را جهان دیگر از یکدیگر تمام گردان  
 عمر بسبک عنان اصراف مدام گردان  
 همراه که سرزند ماه تمام گردان  
 اوقات چون گرامیست مدام گردان  
 با خاص چون شسته خود با تمام گردان

دست از کتاب جنت کوتاه بگرچ صفا  
 آنه توسن فلک را با خویش نام گردان

ای نامت بلندت معراج آفرین  
 بر دوازده شوق مقراض قطع را  
 روز که حلقه کرد زلف کف او را  
 در خاک تیره دیدن شد نصفست تمام  
 در عشق پیش بنی سنگره و صفا

یک شیوه خرامت در پیش باندید  
 صد که راه طی شد در لایطین  
 از فکر و حشایان جست اندیشه برین  
 بطفل میتوان در خانه خوابید  
 شد سیل مجرور سحر از پیش باندید

ملای روم مالا صاف بود سخن کش  
 احسن استی کشنده شاهش از کشیدن

کی سخن خام از لب زانه می آید برون  
 از زبان خامه من لطفهای آشنا

با چون شد بخت از میخانه می آید برون  
 در لباس معنی بیکانه می آید برون

در این عالم عین غایت است که در این عالم عین غایت است  
 در این عالم عین غایت است که در این عالم عین غایت است  
 در این عالم عین غایت است که در این عالم عین غایت است  
 در این عالم عین غایت است که در این عالم عین غایت است

از خواب امروزشمیرد  
 کسی در عالم غایت  
 جامی به خدی خالک سوزان  
 عالم از داغ خالک سوزان  
 و در شمع از صد کاشانه  
 نفس را بگذران از خانه

۴۱۵  
 در این عالم عین غایت است  
 در این عالم عین غایت است  
 در این عالم عین غایت است  
 در این عالم عین غایت است

کرم از کرم که در این عالم عین غایت است  
 کرم از کرم که در این عالم عین غایت است  
 کرم از کرم که در این عالم عین غایت است  
 کرم از کرم که در این عالم عین غایت است







خود را نشسته در سبزه خاکی که نیست  
 و بوی گلها را که در هواست  
 و بوی باران را که در آسمان است  
 و بوی خورشید را که در دل است

اگر چه خواب ترا نیست بخت بیدار بهیچ عذر ندانم دست و دسترس مرا به میوه های گلو سوز در قفا دار و سسوز لغزش با نا امید در عیش نموش باش که سنجیدگان عالم را بر پیش چشم ترا ضایع روزگار که ریاض حسن ترا در باش حاجت نظرد روی تو خورشید بر نمیدارد	مار دست ز تمسید چشم مالید بغیر ناخن خجلت زمین خراشد بجا که زه زرخود چون شکوفه شبنم که قطع میشود این ره بسایه زین سبک سر نیست بمنزه خورشید لباس عافیتی بر چشم پوشیدن که دست میزد از کار و وقت بگذرد اگر چه خوب تر از خود نمیتوان دیدن
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بپوش چشم خود از عیب و مان صفا ترا که نیست میسر بر بند پوشیدن
-----------------------------------------------------------------

ساق و مید صبح علاج خسار کن ز گداز شکسته میشکند شیشه و چکر فیض صبح و پابر کا بست زینهار شرم از حضور مرده و لایق مان کن گوهر اگر چه لیسنگ دریا نمیشود صبر ازل بقدر صفا جلوه میکند در دیالو را بگره میان خاک ریز	خورشید را ز بده شب آشکار کن از مخی خزان چهره مارا ببار کن این سیل را بطل گران باطل کن این قوم را تصور سنگ هزار کن پیما نه بکار من بقیه ار کن تا ممکن است آینه را بی غبار کن سنگ و سفال را چو عقیق آید کن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خود را نشسته در سبزه خاکی که نیست  
 و بوی گلها را که در هواست  
 و بوی باران را که در آسمان است  
 و بوی خورشید را که در دل است

درد سر را هم بدرد سر ما داد ایکن  
 ببار صندل چه ببارنا بدوش کن  
 صبح سری خنده در دهان بپوش کن  
 در کجایان صفای تن بپوش کن  
 باده و گلگون ای آید بکار عاشقان  
 از لب میگویند فواید غافلان  
 شعله نتواند لباس رنگ را بپوش کن  
 چون بر دزدی رنگ را بپوش کن

درد دل را بپوش از دل زار عاشقان  
 ز دل زار را بپوش از دل زار عاشقان  
 ز دل زار را بپوش از دل زار عاشقان  
 ز دل زار را بپوش از دل زار عاشقان



حجرتہ بیگم

[illegible]

این بر یک روان را عارفان  
نست برین که نیست از کار و نیت  
از شوق و یقین است محض کافر نیست  
دود کار این نیکوان هر خوان عاشقان  
زیر پرچون صبح گر دین  
چون گشتید با

رَحْمَةُ الْمُسْتَقِيمِ عَقْلٍ بِمِثْرِ رُفْقَةٍ  
 رَهْنِمْ دُرْدَلِ زَيْنِ كَمَا نِ عَاشِقَانِ  
 رَهْنِمْ دُرْدَلِ زَيْنِ كَمَا نِ عَاشِقَانِ  
 رَهْنِمْ دُرْدَلِ زَيْنِ كَمَا نِ عَاشِقَانِ

۴۱۸

[illegible]

روزگار را که در این عالم است  
نمی بینم که جز در این عالم است

پیش‌الما بعد اودت با کمال شوقی خواب منمخل مشیعو در رگبذار عاشقنا

هر که میداند شمار دغاها می چیش را  
نیت صیانت روز محشر در شمار عاشقان

نظر بر آفت و رخ آن بهشت سیاه کن  
جمال یوسفی از کجاک صانع سیریزد  
نهنگ چشمه عشق بر کجای نمی بخشد  
مشو مقید بجزا اگر چه تو فانی هست  
نفس از معامله کیمیا زیان نکند  
خلاف نفس کلید در بهشت بود  
بگو و صبر توان جان موج حادثه بر

حرفی آبله دل پیشوی صاحب  
زنگنه ای صدق روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن  
این ناخنی کبر بجزگراف شده  
این راه دور پیش از این فخر دار  
این کارخانه ایست که عرش می شود  
ای سنگ را بهین نظر اهل می کند  
راهی که مشکل است ز بهمت پسند  
از بهر استخوان بدل سنگ بند کن  
ای کمتر از پسند صدائی بلند کن  
هر چند ناپسند تو باشد پسند کن  
سجده مرا ز شمع نظر از جبهه کن

[illegible]



چند روز از این

که سحر در خور مجلس بر آورده  
 و به این نگرانی از عینت شهنش  
 کبر و به تنم بی هیچ وقایع شهنش

میشد صفا سیم سخن صفا  
 گر گشت حرف شهنش بیان احوال من

نیت آسان خوان بعد تا می توان  
 سالها گل اگر گریبان سختی چون نوبهار  
 نمی منت حلاوت میر و از نوبهار  
 میزد آند بیل مال غبار بال پر  
 افتد موج حلاوت زرد دان و کدور

نقد جان صفا سیم سخن از تنیغ او دارم دروغ  
 از مردوت نیست آب روی همان رخسار

چون طوفان رخ آن سرور و آن آید بر  
 بر زدن غول غول حرم غول دشکار  
 یکشاید جوی غول از مغر شکار  
 از این بگردم بد بستان ازین بستان  
 لاله عشق بر دامنش ظاهر شد و عشق

چون زدن غول غول حرم غول دشکار

چون زدن غول غول حرم غول دشکار  
 یکشاید جوی غول از مغر شکار  
 از این بگردم بد بستان ازین بستان  
 لاله عشق بر دامنش ظاهر شد و عشق

چون زدن غول غول حرم غول دشکار  
 یکشاید جوی غول از مغر شکار  
 از این بگردم بد بستان ازین بستان  
 لاله عشق بر دامنش ظاهر شد و عشق























پس نه توانه شدن بر چرخ آتش نقاب  
گر نه شب در چشم مجنون آستین آسید  
بر گل ملاره بآن ندامت نازک آوده  
داغ ناسور و لبان به راحت چکار  
مرد چشم صدف برگزینخواهد سفتید  
چون گل از درخون مجموعه خالی  
پرده ناموس را خواهد دیدن چون چادر

میکنند به یلوتی از سینه و ناپسند  
لاله چون انگشت بردارن صحرای چین  
سینه نام برگزینخواهد صاف شد  
جنگ دارد و سست ماتم دیدگان  
گر بشوید بخت بر آب دریا چین  
گر چو آتش بر تن باشد ز خارا چین  
بر تن زندان است از روز صبا چین

صائب آن روز که از دل داغ پنهان میخیزد  
جامه فانوس شد بر یک کبریا بیهوش

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرین  
یعقوب با بفرقت یوسف تمام روز  
از فیض عالم فیض یار ناکه است  
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد  
دل داد که با خجسته یوسف است  
زبان یوسف لطیف حجاب است  
نادل بجا است پرده شیرین فیض  
بر کس که راه برد آن جنی لطیف

ولها می با صدا شود دبوئی پیرین  
بی منت صبا بشنود دبوئی پیرین  
از نسیب و گیا شود دبوئی پیرین  
هر زره جدا شود دبوئی پیرین  
مشکل که از حیا شود دبوئی پیرین  
یعقوب با چار شود دبوئی پیرین  
چون رفت دل جا شود دبوئی پیرین  
از حزن آهشنا شود دبوئی پیرین

۴۲۵  
دیوان صاحب

[illegible]

بانی خاندان قزاقستان



چشم از نافه فروزید و جان از دست  
 عیست جان تا زین غم نماند  
 سبب بماند پیش از آنکه جان از دست  
 نظر از کمر از جگر جان از دست  
 چشم از نافه فروزید و جان از دست  
 عیست جان تا زین غم نماند  
 سبب بماند پیش از آنکه جان از دست  
 نظر از کمر از جگر جان از دست

دیوان صائب  
 ۴۲۶

سبب چون مورد ملک فداخت  
 تاشد آسان تر ملک سبب  
 خون رحمت در دل ایراد  
 بر این شمع فداخت  
 با کمال علم شمع فداخت  
 این تاریده را دل دانا  
 دل زین شمع فداخت

از آنکه فداخت  
 از آنکه فداخت  
 از آنکه فداخت  
 از آنکه فداخت

اگر که سوزی از جگر ایجا کشیده سوز سفر بود گذراندن سمران خواهی نیز از مرقه و اشک آتشین	از آفتاب روز قیامت خدایان ز بهار بی رقیق توافق سفر کن در روی آفتاب جبینان نظر کن
در دست هر چه میطلبی صائب این جهان بیرون ز خود هیچ مقامی سفر کن	
از برای کام دنیا خویش را غمگین کن نخل از غیر تو برستان و بگینست چشم خواب آلوده را در گوشه بستان بیچکه خزان و شمشیر محشر انتقام هر چه پیشیت آورد قسمت بآن شنید زخم دندان است در کین صفت شهباز پس را آخر گلشن را میکنند	پشت پازن بر دو عالم خویش را غمگین کن ریشه حکم در زمین عاریت چندین کن راه دوری پیش لاری باز خویش را غمگین کن پیچ از خول خفیا سرخ چون پیر کن از برای زیست اندازد تقنین کن کاخ خود از بوسه شکر لبان شیرین کن چون خود آرایان تلافی عابد را میکن کن
اصناف و تیره صائب سبب اینک نهبت سینه خود را خبار آلود مهر و گین کن	
فاش خواهد شد ز آرم عشق نهان اختراع تیر و شمشیر سوز آرمیست بیکنند زنجیران در حلقه زلف ترا	ز اضطراب تن من گل میکنند فغان سینه را در عاشقی پیش از گرامی کن شمار با چندین زبان تعلیق آریان کن

این تاریده را دل دانا  
 دل زین شمع فداخت  
 با کمال علم شمع فداخت  
 این تاریده را دل دانا



چشم اگر کافر شود از کس متاع دل گیر می خدا ترس آن چاکر گریبان را پیش از برای استخوان اول تنک بر داغ زدن	زلف اگر نارسند و غارت ایسان کن استوله آه مراد را بنجم عمران کن گر ناکم سوده الماس را سامان کن
سینه صامت باز نگاه ارباب است گر مسلمان آید این کعبه را ویران کن	
سر راهم محرم چشم سیاه خود کن زنگ بر رخساره عصمت بنهاد کن قبله من عکس در شهر حیا محرم است خاطر برگ جناز برگ گل نازک است	گر توانی آشنائی با نگاه خود کن دستبازی با میر زلف سیاه خود خلوت آئینه را بهم جلوه گاه خود کن شاخ گل راز میت طرف کلاه خود کن
پند صامت را در گوش غرور حسن را پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن	
خاک ره باش و تماشائی تو ای مسلمان یکه در آتشی از درد سیر آزاد کنی ای صبا بلبل ازوق تماشا او از ومزی از الو العجب نامی نظیر از نیست	خاطر مور بیت آرد مسلمان کن چندی از جوب قفس صندل سیمان کن خنجر را یک شیر این عریان کن طبل رسوا برنوشیده جهان کن
افتخمت صامت از آن زلف نبرسته	

چشم اگر کافر شود از کس متاع دل گیر  
می خدا ترس آن چاکر گریبان را پیش  
از برای استخوان اول تنک بر داغ زدن  
زلف اگر نارسند و غارت ایسان کن  
استوله آه مراد را بنجم عمران کن  
گر ناکم سوده الماس را سامان کن

سینه صامت باز نگاه ارباب است  
گر مسلمان آید این کعبه را ویران کن  
سر راهم محرم چشم سیاه خود کن  
زنگ بر رخساره عصمت بنهاد کن  
قبله من عکس در شهر حیا محرم است  
خاطر برگ جناز برگ گل نازک است

گر توانی آشنائی با نگاه خود کن  
دستبازی با میر زلف سیاه خود  
خلوت آئینه را بهم جلوه گاه خود کن  
شاخ گل راز میت طرف کلاه خود کن  
نمیکه بر جعبیت زلف سیاه خود کن

پند صامت را در گوش غرور حسن را  
پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن  
خاک ره باش و تماشائی تو ای مسلمان  
یکه در آتشی از درد سیر آزاد کنی

ای صبا بلبل ازوق تماشا او از  
ومزی از الو العجب نامی نظیر از نیست  
افتخمت صامت از آن زلف نبرسته  
خاطر مور بیت آرد مسلمان کن  
چندی از جوب قفس صندل سیمان کن  
خنجر را یک شیر این عریان کن  
طبل رسوا برنوشیده جهان کن  
این زبان هست در آغوش برتیا کن

دوران صامت







۱۰۰

اولین شکسته زمین را فرو گرفت  
تنه شیر آید از جرم موج از میان بش  
ای آنکه میدوی بسزایان چون سیم  
بر روی فرو باطل کثرت قلم بکشت  
وون شیشه کرده است ترا جرح باخو شیر

آزادی آتشین نفسی بی نقاب کن  
روی محیط صاف از نقش خواب کن  
اول دهن خم بر از شکنا بکن  
مشق تجرد از نقطه انتخاب کن  
این شیشه خانه را بدگرم آب کن

صائب بگيرد طبع گزافي سبک زمين  
عقل سبک عنان را ياد در رکاب کن

چو صبح وصل خندانم ازین طبعت نمایان  
سحر جزئی فزونی جو صبح پاکدراکن  
لب ریخته خود را ز چشم غیر نهان  
خدا را ناله زنجیر سوز بیکتا ان کن  
چو بنی سبیل را یاد این خاطر رشک کن  
بر پای لب لب پیر داده و مال رسا مال کن

خیال زنده رود از سینه گردنم بر دصائب  
چونم ز در آرد و بر خفا طت یاد صفا ان کن

دست کلچین میروان کار از او زمین  
نمزد از گوشه بایم قفس میروان

۴۲۹ دیوان صاحب

کشی بگذاشت از روی لبش  
را گلزار باران هم کن

پیشتر از رفتن جان الایسک  
فان کمالی جهان را بسترش  
کل بنهر در زمین ز خاک  
بر مردار ز نیمه حق خفته







چون گفتیم که باین سوزن چای سحر  
بجست و الای من روزیکه قامت راست  
کود دشت از لنگر تسکین من آید  
بر لب چادر خنده ای شده لب ستادیم  
چون لب اسیر سوزن پای سرو افتاده  
زلف و ترمیدگان را شاد و در کار نیست

مهر خاموشی چه سازد بالبل گویا سخن  
 شمع روشن میتوان کردن زلفش با سخن  
 هیچ تشریفی نیامد راست بر بالاکان  
 آه اگر زنجیر دوازده پاسه دای من  
 آه اگر از سستی طالع بلغزد یا سخن  
 آسمان دزدیر پای بهمت والا سخن  
 دست کوه دارا می مهر از شست یا سخن

اشک تا دامن سیدن مهر چو گل می شود  
بسکه صد انگشتی غم فرشت بر پیا می

در آنته ای کار خود از انابتد ابره بین  
خود بین کجا وصال حیات ابدی  
کرد و آن <sup>کس</sup> شیر زخوی پلنگ شست  
نتوان ز شست آینه روی مراد دید  
خود از بزرگ کاه سبک کنی هر چه هست  
بیماری طمع چو جهان را گرفت هست  
گرفت باورست که دل ناگرفته  
از اضطر آب نشسته <sup>بیماری</sup> نمیدارد غافل

ز آن پیشتر که خاک شوی زیر پای آن  
آئینه را بسنگ زن آب بقایه من  
با کاینات صلح کن انگ صفایه بین  
بیتاب روز عالم فانی بقایه بین  
انگه کند جاذبه که سر باب بین  
دستی ببر بکشته و حال گدای بین  
در روز نامه مرز لعل و دما بین  
یکدم برون ز خانه میا که بلا بین

دولت انصاف

در انچه نامی کار خود از اناست با بین  
 خدین کجا وصال حیات ابر حین  
 گردون آنگاه شیر زخوی پلنگانست  
 نتوان ز پشت آینه روی مراد دید  
 نور از بزرگ گاه سبک کن هر چه هست  
 بیاری طمع چو جهان را گرفت هست  
 گرفت با ورت که دل را گرفتست  
 از انظار آب تشنه دیدار غسلی

زان پیشتر که خاک شوی زیر پایش  
 آینه زان سنگ زن آب بقایه بین  
 با کاینات صلح کن آنکه صفایه بین  
 بر تاب روز عالم فانی بقایه بین  
 آنکه کند جاذبه کمره با بسین  
 دستی ببر بکینه و حال گزین  
 در روز نامه سر زلف دو تا بسین  
 یکدم برون ز خانه میا که پلایه بین

اشک تا دامن سیدن مهر گل می شود  
 بک صدا نگین غم فرشت بر پیا می

هر خاموشی چه سازد بال گویا می  
 شمع روشن بهیولان کردنی نقش می  
 هیچ تشریفی نیا مدر است بر بالاس  
 آه اگر زنجیر دارد ز پاسودی من  
 آه اگر از سستی طالع بلغزد یا می  
 آسمان از زیر پای همت والای من  
 دست کشته و ادای من سر از پیش می

در انچه نامی کار خود از اناست با بین  
 خدین کجا وصال حیات ابر حین  
 گردون آنگاه شیر زخوی پلنگانست  
 نتوان ز پشت آینه روی مراد دید  
 نور از بزرگ گاه سبک کن هر چه هست  
 بیاری طمع چو جهان را گرفت هست  
 گرفت با ورت که دل را گرفتست  
 از انظار آب تشنه دیدار غسلی

زان پیشتر که خاک شوی زیر پایش  
 آینه زان سنگ زن آب بقایه بین  
 با کاینات صلح کن آنکه صفایه بین  
 بر تاب روز عالم فانی بقایه بین  
 آنکه کند جاذبه کمره با بسین  
 دستی ببر بکینه و حال گزین  
 در روز نامه سر زلف دو تا بسین  
 یکدم برون ز خانه میا که پلایه بین















بوده و خاریست صاحب چرخ از صاحب عشق  
کز مهره شیران بیاری روگذر زین میشکین

دل را با تشنه نفس گرم آب کن  
 چون شعله روشن ای بد کها خود چو کجا  
 از عمر هر نفس که با نفوس بگذرد  
 ویرانه را چه فرشت بران نور آفتاب  
 در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو  
 بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران  
 پنهانیت مباد و بعضیان کنند لبر  
 شمع از برای سوختن در راه رفتن است  
 عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار  
 این رنگهای عاریتی نیست پائدار  
 پیش فلک شکایت شبهای خود بر

ای خاقل از خزان گل خور در آزار کن  
 نقل و شراب و پیش از اشک کباب کن  
 صبح امید خویش به از احباب کن  
 تعمیر دل با غیر چون آفتاب کن  
 این شیشه خانه را به هم گرم آب کن  
 لنگه درین محیط بقدر حجاب کن  
 از خود فروزن ز مردم دیگر حجاب کن  
 دل را نداده اند که بالین خواب کن  
 تا ممکن است توبه ز می درشتاب کن  
 موسی سفید را ز دل خود خضاب کن  
 صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ایشکست تماشای آفتاب  
صائب نظارۂ رخ او در نقاب کن

یا حلقه ارادت ساغر بگوشت کبر  
چون می درین دهنفته که مجوس این

یا حلقه ترک در میفر و شکر کن  
سرچش زندگانی خود صرف شکر

[illegible]

از نهانی  
باز از قدامی مودت می  
ساق صبیح کز زینج  
صفاست و عجب دل و عقل  
نظر دیر خدایا تا غایت  
دل را نیست تو در میان  
چو پرشته نمازی رست در میان  
چو پیکر حوصلگان ترک هیچ زبان

۴۳۵

دوران خطرات تابان  
دوران خطرات تابان

بدار دست را صلاح دل به چشم ببرد  
 گلگون کینست در دامن گلزار  
 خیار غمزدل غنی ششمن گران نیت  
 زین قمار سیلاب حادثات بود  
 غم از شراب بار بار سنگین را

[illegible]







باز روشن از غبار آلودگان جفاست  
باده خون آفتاب از رخسار آید بر دن

فانغم از دل حشاق کم آید بیرون  
جوهر از تیغ بر سینه دگر می که مرآت  
صدق در سینه هر کس که چنان افزون  
رنده شد عالمی باز خنده جان پرور  
روی اگر در حرم کعبه کند عمره افز  
سینه چاک رفته فافله غم بوده است  
رضایم چو سنگ بر زهره مرسل است

چون ازین شعله سستان خار غم آید بیرون  
ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون  
از دمانش نفس صبحدم آید بیرون  
که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون  
صنید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون  
دل ما خوش که ازین خند غم آید بیرون  
صبر شیرین است که از همیشه کم آید بیرون

صاحب الشنوج بخوبی شود انگشت نما  
چون مهر نو اگر از خانه کم آید بیرون

زده اشک ترم اشک بدامان میرد  
 بس با غر از آن بوسه سیراب ز ترمند  
 شتم ز بنجر غریبان چه آخون نگر نیست  
 کجا رفت پیاوخت چشم بدینا لسن بود  
 باروان خطا اگر بنده نواز می نمکند  
 مال غربت بود آئینه ارباب سخن

راستین بگر کند بیخه مر جان ببرد  
که تیار و سخن از مجلسستان ببرد  
یوسف آنروز که میرفت ز زندان ببرد  
سر بر آنروز که آمد ز صفایان ببرد  
که دل ناکشد از چاه ز خندان ببرد  
خلو طی آن یک که رود از لشکرستان ببرد

[illegible]







صائب نظر بخندان و بهاریت  
برک قرار خوش زند چشمه سارین

دل کی رسد بوصول ای سر و ناز  
چون بوی گل که در دلی من مشکنا شد  
از غمی که در رگ و در ریشه من است  
و ناله اشن صبح قیامت شغنی به  
دلها اگر ز سنگ بود میشو کباب  
با من همیشه بود فلک در مقام ناز  
از آنست پیشین به عاگرد و ام

صائب چو آن یگانہ کرد در دوست دل  
فاریغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

<p>کسی در بحر سرگردان گاهی در سراسیمه          خرابات وجود من عمارت برنمیدارد          بجز کسب از من مگر کاری نمی آید          سخیال انتم تخت سلطنت چون خافت          بواسی اگر دست چندی بر دست اختیار          چشم کم بین صبا چو تکریم</p>	<p>همیشه همچو موج از خوش فکند و دانا          عبث در فکر تعمیر دل برافکند          درین دریای آشوب بنیادی حایم          جو آید گردن مینا بکف مالک تمام          از آن که مست در کعبه خود گامی نه          که مرآت گل و آئینه دار آنت بزم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

15







با گرانجانی تن دل چه تواند کرد  
خاکساری محمل زره و اود میت  
پای خوابیده بفریاد گردد می  
سپیل آن کشور ویرانه تنیده است  
اینست از خطر پرده در این پرده  
بر سر خار اگر نشتر الماس شود  
آتش شیر فزون میشود و از دید که نرم  
شرم اگر برده مستور بیلی نشود  
در پی حاصل اگر دیده سوزان نبود  
چرخ را از حرکت انگشت نمکین برده است

دانه بسوخته در گل چه تواند کردن  
 شود شش بحر بسا حل چه تواند کردن  
 پند با عاشق جیدل چه تواند کردن  
 یاده با مروت منافق چه تواند کردن  
 خاریا آب که دل چه تواند کردن  
 یا اگر بخانی کاهل چه تواند کردن  
 بیکه غنچه بقاتل چه تواند کردن  
 پود کانه زک محفل چه تواند کردن  
 آفت برق بجا صل چه تواند کردن  
 با تو ظالم کشمش دل چه تواند کردن

این شورش دریا نشود و ضامن هیچ  
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشتر مشرق قناعت ز بویار کرد  
دردیارسر اسخام بال و پرواز است  
چرخه داکند از دل جهان است  
بکیش راه شناسان فتن است  
دران مقام که دریاکفت آور و بر

بجواب مغل میزد و راز را کرد و  
چو غنچه پیرین غولیش را قبا کرد  
گره بناخن با مشکست و اگر کرد  
آنانی که توان روی بر قفا کرد  
سبک سرسیت قطعه نماند اگر کرد

با اگر انجانی تن دل چه تواند کردن  
 خاکساری تحمل زرد و او دوست  
 پای خوابیده بفریاد نگر و دیده  
 سیل از کشور ویرانه تنه بدست  
 اینست از خطر پرده دران پرده  
 بر سر خار اگر نشسته الماس شود  
 آتش شیر فزون میشود از دیده  
 شرم اگر برده مستور بیلی نشود  
 در پی حاصل اگر دیده سوزان بود  
 چرخ را از حرکت نگار شکنین بوده است

دانه مسخسته در گل چه تواند کردن  
 شود شبنم بحر ساحل چه تواند کردن  
 پند با عاشق جیدل چه تواند کردن  
 یاده با مردم غافل چه تواند کردن  
 خاریا آبکده دل چه تواند کردن  
 با اگر انجانی کاهل چه تواند کردن  
 بگره خنجر بقاتل چه تواند کردن  
 پروانه نازک محل چه تواند کردن  
 آفت برق بجاصل چه تواند کردن  
 با تو خاتم کشش دل چه تواند کردن

این شورش دریا نشود صاف  
 با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست مشق قناعت ز بویار کردن  
 در دیار سراسر انجام بال و پرواز است  
 چه عقده واکند از دل جان است  
 بکیش راه شناسان فتن است  
 دران مقام که دریا کف آورد بر لب

بخواب محفل پیید و راز نکر کردن  
 چون غنچه پیر چمن خویش را قبا کردن  
 گره بناخن با شکست واکر کردن  
 بان که توان روی بر قفا کردن  
 سبک سریت تظم نماند کردن



















စံကောက်ချက်

[illegible]

در میان کوهها  
 نیست خالی یک  
 پیش کوهها  
 در میان کوهها  
 نیست خالی یک  
 پیش کوهها

دیوان صاحب  
۶۴۶  
کے نمبر ان کے لئے  
میں نے یہ کتاب

در مقامی که در  
مسماوات و افعال قامت  
مخفی در شش بود و در قفسهای او در شش  
از شش در لک شش شش نقل و تحلیله  
و در شش در شش شش شش شش شش  
از شش شش شش شش شش شش

دیده آید که اینها در میان مردم  
و غریبها و محضون و مستغنی  
مستغنی و مستغنی و مستغنی

در پله دریا یکی فرشتست سنگ کوه کا خود را بسوزی پاک اگر از غیب دریا کن شبنم ز راه نیستی با جرم تابان کنی	مرد بلاست عیسی در راه سوخته دریا چو نتوانی شدن در راه سوخته جایز ایچانان بر فشان جانم سوخته
از غارت رومی شود کوه صفت جلیت را کن عاشق دیرانه شود دیرانه شود	

خون لاله لاله سیچکه از رنگ آبل تو  
افتاد دست خال تو از چشم شوخ تر  
ذوق وصال بگیرد از دورش نیست  
آفتاب بر ذوق نتواند کشیدش  
خواهی خای یا گر خواهی نگارو

صائب چنین که طبع نوشد بر سخن سوار  
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزا  
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید  
که مژداری زمین را میکشد از زاری  
که نقش سنجو شیرست نقش لورانی  
چراغان میشود و امان مشت از دست  
سبک سیری که از دایع مینویس گرمی

[illegible]



زیر آب زندگانی نمیشود در جام او  
فاصله آن را لب پیغام زبانی میشود  
چون خط غمبختان روح و خیم نارنگاه  
میکند از طوق قمری حلقه نام سرور  
میکند زنجیر جبر باره چون دیوانگان  
عالمی چون سایه زیر پای او افتادند  
بر گرفتاران راه اندیشه پرواز نیست  
بنقدگر زندگی در خاک هم می بوده است

نیست فرقی در میان دوست و بیگانه  
مادر بسته از شیر مرغی بیخانه  
موی بویید است از خسله کلفانم  
از صنوبر قستان هر جا برآید نام او  
زاشتیاق خون من شیشه خزانم  
تا که از خاک برآرد دل خود کلام او  
بسکه گیرنده هست حشمت حلقه های نام  
ماه نمواند گذشتن از کف ارباب او

در سپهر کس چون صامت بود اقبال او  
بر کجا و حشی نگاہی نیست گرد و رام او

در برون فتن ز بزم زندگی کایل مشو  
جسم را تعمیر کن چند آنکه صاحب دل  
میرسد چون عطسه بی تمیید طلبا  
میشود باز سینه باد صبا خاکسیرت  
فرسبی باز خوان مردم ریخ بار کارد

سیستی خضر از گرا بج نانی این محفل  
 چون بلبل برآه بر روی والد محفل مشو  
 از سر انجام سفر در نفس غافل مشو  
 بدیطلب ز نثار چون پروانه در محفل مشو  
 بهی ماه نو نور عار میت کابل مشو

میتوان حساب بلای غنی شکست افسیر را  
زینهار از حلا این بجای گریل مشو

زمینهار از حلقه این بچ گریه بشو

در براب زبندگان می شود در جام او  
 قاصد آن را لب پیغام زبانی می شود  
 چون خیا غیبتش از رخ و خم بازگاه  
 میکند از طوق قمری حلقه نام سورا  
 میکند زنجیر جبر پاره چون دیوانگان  
 عالمی چون سایه ز پایی او افتادند  
 برگزفتاران راه اندیشه بر او دست  
 اینقدر گیرندگی در خاک هم می بودست

نیست فرقی در میان بوی پیغام  
 نامه سببه از شیر خونی پیغام  
 موی پیداست از خنده گلغام  
 از صنوبر قاصدستان هر جا برآمد نام او  
 از شتیاق خون شمشیر خون آشام  
 تا که از خاک بر دارد دل خود کام او  
 بسکه گیرنده هست چشم حلقه نام  
 ماه نتواند که شوق از کف ارباب او

در بر سر کس چون صائب بود اقبال او  
 بر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او  
 در برون فتن زبیر زندگی کابل مشو  
 جسم را تعمیر کن چند آنکه صاحب دل  
 میرسد چون عطسه بی تمیید طلبان  
 میشود باز سحر پاد صبا خاکسیرت  
 فریبی از جوان مردم ریخ بار یک آورد

میتوان صائب بلاجی شکست افسان  
 زینهار از حله این جیب گریدل شو















خود را بخیر سے زندہ رہا کرتا

رایسته در آئینه چون خوب کرد مثال داد  
دور نه صد فریاد دارد هر سید خیال داد  
وقت بیرون آمدن از خانه درو سال داد  
رود خواهر گشت طلاق فراق خیال داد  
سایه می آید بترس از زانو سال داد

صامتہ اور برحقہ عرفیہ میں حال اور

که از گل سحر و صد کاشتن و در میان  
نشستن شود و کبار چشم اشکبار  
چرا ای بر رحمت بر دل ماند عیار

اگر میبود ممکن قطع امید بهاران تو

لا اله الا الله	وذكره
-----------------	-------

و اگر مبرکه دولت می کند می آید به  
شمار قطره باران کن و بیایه برده

کتابت در این کتاب است که هر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند باید به این نکته توجه کند که این کتاب صرفاً برای اطلاع و آشنایی با بعضی از مسائل تاریخی و ادبی است و نباید به عنوان منبع معتبر برای تحقیقات علمی و پژوهشی مورد استفاده قرار گیرد.

در این کتاب، به بررسی و تحلیل بعضی از روایات و اسناد تاریخی پرداخته شده است که به کمک آن می‌توان به شناخت بهتر بعضی از جنبه‌های تاریخ و فرهنگ ایران پرداخت.

این کتاب به گونه‌ای تدوین شده است که برای عموم خوانندگان قابل فهم باشد و سعی شده است تا با زبانی ساده و روان، مطالب را بیان کند.

با توجه به اهمیت موضوع، امیدواریم که این کتاب بتواند به اندازه کافی برای شما مفید واقع شود.



ما را بس است حسد که تنبیل آن است از او  
 کافیهست بنم سینه خندان از سر او  
 نایابی بر ناله ناله اری زنده فکر  
 مومین اگر چه پیش شود تنگ اندازان  
 از دست دود و دانه تنگ اندازان  
 و ساد و لوح طالب عمر بر دیواره  
 یکبار ز نقش پای خودانی بر دیواره  
 تار و کشت شود که چه منت گذارد  
 شوق دست ریختن آن سببی موج را  
 بر چرخ گیسو عشق نذر دلگشای  
 صاحب ز آفتاب زیند شرع کوی

<p>                             میکشد دل از دستم در زانی تازه                              افسوس گر میم از طرفت سراقاده                              محو صبا از خاک کوشش کل بنای بسیار                              گزشت استخوان من بگیری خبر                              در خم دینی که دارد در پی ایمان کسیت                              نبسته خار بر دیوار یا در گل بکشت                         </p>	<p>                             در کشت کش دارم در آرمای تازه                              ساغری میگیرم از گلگون قیاس تازه                              نقش خود را دیده ام در نقش شما تازه                              سایه خواهد کرد بر خرم هائے تازه                              در سبز زلف تو می بینم هوا سئے تازه                              به چوبشتم خیمه زن هر دم بجای تازه                         </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب از طرز نوئی که اندر میان انداختی  
 دودمان شتر را بر دم بقای تازه

<p>                             در جمیع مانیست کسی را غم خانه                              چون تیر که در وصل کمانست گشتاوش                              بر چند بر آورده آن جان چه با غم                              با قامت خم حلقه بگوشش دل با غم                              می بود اگر دال خد چاک چه میشد                              صائب نکشی تا بگریان سر خود را                              بسکت می رود از جای دل غمید                              زخم ناسور از حسرت می کشاید                              گوهر را زمره برکت اظهار گذشت                         </p>	<p>                             چون بیک روان فلفله باست روان                              با شه پیمان رفتن من بسیر کرانه                              چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه                              در سجده کمان رومی گردان ز نشانه                              ربطی که بر زلف ترا هست لبشانه                              برگزینی گوی سعادت ز میانه                              این شهید لیست که درگ لبش کشیده                              شانه زلف سیاهش یعنی سنجیده                              دیده اشاکه پستان از نکه دزدیده                         </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از لاله زار آید یک  
 با خنک یک  
 از لاله زار آید یک  
 با خنک یک  
 از لاله زار آید یک  
 با خنک یک







۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷



讀書

۵۰

عین الیقین قیامت بحمد الهی  
خداوند عزوجل در این عالم  
در روز قیامت که در آن روز  
که در آن روز که در آن روز  
که در آن روز که در آن روز  
که در آن روز که در آن روز  
که در آن روز که در آن روز  
که در آن روز که در آن روز

نامه روحی تو برادر جهان انداخته  
 پنج زو آوران فکر را اندیشه است  
 گوهر شهادت را در عهد شکر خنده تو  
 فطری جانست که بی درنا خراج قوت کرد  
 چون کعبه خوبی بجا که راه خون اجل را  
 صلیب خیزان قیامت را نگاه گرم تو  
 رشتنهای علقه گوش تو در در صد  
 کودک این بوم ویرا حاجت تعلیم نیست  
 اندول صحرائی امکان چشم تبارک میداد

همیشه هر روز در آن مجلس شایگان انداخته  
 بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته  
 از دهن بیرون صدق چون آواز  
 منشیانی را ز چون فی در بیان انداخته  
 در درون لعل با قوت تو کان انداخته  
 در غلط از فتنه آخر زمان انداخته  
 دیگر با هیچ و تاب رسیان انداخته  
 تا الف گفتنت تا دکن برشان انداخته  
 غلشتن را در صفای لامکان انداخته

من کیم طمانش که حلاق سخن در این مقام

عامه معجز بیان راز زبان انداخته

شعله موشوی که چه سلیمان شده  
یکه چون موج بیاودی شتابینا که  
عالم خاک بجز معبرت دیواری نیست  
آسمایی فلک از بهر تو سرگردان است  
چرخ نه جامه فانوس میا کرده است  
داسرخ دولت خورشید چو دریا کهن آید

زال میگرددی اگر رستم دستان  
عنقره پیست که بایزید بطوفان شده  
چه درین صورت دیوار تو چیران شده  
تو زانیشه روزی چه پریشان شده  
بهر تو مجمع تو از بهر چه گریان شده  
چه عقیده بهاشی کلمات آن شده

۵۵  
صاحب

۵۵۵  
ولایت صاحب

در دیدن ام خدی در دل نشسته  
در تمام عالم

در تمام عمر اگر روز عاشق بودی  
از عجب زنهای گان در خوشتر آسوده  
از عجب سالاران که در معشوقان خواره  
از بیستای مستوفان خاک بر لب سودا  
از عجب شمشیرستان که در ازین فراتر  
استند آسوده و در ازین دورتر

[illegible]







در کتب حسن و قبح گفتند که با این  
 که در این کتاب است که در این کتاب  
 که در این کتاب است که در این کتاب  
 که در این کتاب است که در این کتاب

<p>که بد بگوئی دلها سئو نگار آمده          تا با تیغانه بر نفش و نگار آمده          تو بدین خانه بد روز چکار آمده          بچه امید دین سبز هصار آمده          خانه پرواز تر از سبیل مبار آمده          در غور کوس و سزاوار کنار آمده</p>	<p>آنقدر باش که اشکی بد در برنگان          تخم موی حواس تو پریشان شده است          بارگاه کاسه خورشید بران خون بد          نوش داروی امان در گره خشک          با گنج روی عرفا که چشمش در          چشم بد و روز خساره آشنات</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تازه کن خاطر بار از حدی صاحب  
 تو که از خانه برگ ابر بهار آمده

<p>بنای خانه ناموس را باب در          کتان عصمت خود را به متاب در          زکوة حسن بر کس مضطرب در</p>	<p>بهر کجا که خوری با ده تن خواب در          ز خیر و چینی تر دامن بلا خط در          به بین که سبج التفات کفایت</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>خبر از خویش نداری که چه خبر در          ناز منزل عرق آکوده بدون تاخت در          دل و دین هست که در کیه گرانخت در          هیچ آینه نمانده هست که نگارخت در          تو که در آینه با خویش نظر ساخت در</p>	<p>چهره را صیقلی از آتش می ساخت          ای بسا خانه تقوی که رسیده است          در سیر کویتو خند آنکه نظر کار کند          اگر آب کنی آینه دیگر در نه          چون ز حال دل صاحب نظری غافل</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از قول نویسنده این کتاب  
 که در این کتاب است که در این کتاب  
 که در این کتاب است که در این کتاب  
 که در این کتاب است که در این کتاب

دوایان صاحب  
 ۴۵۷

در دست آمد نیست برگردا و گشتن  
 بی اختیار گردید و در راه ناله  
 کیفیت دست مطلب از غم و دراز  
 خضر و حیات جاوید و آدمی دو ساله  
 ای کتاب از آتش گشت زبان  
 عالم بد و زلف تو زنجیر سر خانه  
 بدین شهر فتنه کرد و غم سر خانه  
 از این کتاب است که در این کتاب  
 که در این کتاب است که در این کتاب







[illegible]

چون هست در تعریف در احوال و معجز معجز سراسر سلسله جهان و شگفتیست پیکان دلش ز خنده سوفا را در تا شمر تست مطلقا احسان و غیره	رفیق نفس گسسته بساحل جیفا حق جوی راز عالم باطل چه فایده چون نیست غم ز زنده دل جیفا از ریش کریم چه حاصل چه فایده
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون گرد محبت از رخ قاتل کے برد  
صائب زیرِ فشانِ بسملِ حیفائیکہ

محبوب راز صحبت جانان چه فائده  
حیرت بجای حس اگر در نظر بود  
بیگان بود ز خنده سو فاربی  
آب حیات را نبود نشه شراب  
پوشید و خشم راز گلستان چنفا  
آئینه راز دیده حیران چه فائده  
دل تنگ راز چاک گریبان چه فائده  
مخمر راز چشمه حیوان چه فائده  
پروانه راز سیر گلستان چه فائده

چون نیست هیچ کس که بداند سخن سید  
صائب جمع کردن دیوان چندنا

از دل سپهر غایت بسیلاب داد که	تعلیم بقیاری سیلاب داد که
در زیر تیغ بستر راحت نگشت که	در چشم نقدند و ایشک غمرا داد که
عقد خرد بدختر زربرفشانده که	نقد حیات را بمی ناب داد که
بر دیر تیغ قفس دل نهاده که	پهلوی چرب غیش نصیب داد که

چو هست در تصرف دریا و عیان  
 موج سر بسایه جنبان شنگیت  
 پیکان دلش ز خنده سوزان  
 ناشهرتست مظللتان احسان  
 چو کرد خجلت از رخ فاکس بر  
 صائب ز پرشانی بسمل چه فایده  
 پوشیده و چشم راز گلستان چنان  
 آئینه راز دیده حیران چه فایده  
 دلتنگ راز چاک گریبان چه فایده  
 مخمور راز چشمه حیران چه فایده  
 پروانه راز سیر گلستان چه فایده  
 چون نیست بهیچ کس بداد سخن  
 صائب جمع کردن دیوان چه فایده  
 دل سپردن بسایه داده  
 ریتغ بستر راحت ننگ  
 ز خرد بد خرد ز برفشانده  
 بیدیتغ قفس دل نهاده  
 تعلیم بقراری سیاه داده  
 در چشم فتنه دامن شراب داده  
 نقد حیات را بهی ناب داده  
 پهلوی چرب خویش بقصاب داده















کبریا و کائنات را با تمام آفرینشها  
 بخود برگرداند و در میان مخلوقات  
 کبریا و کائنات را با تمام آفرینشها  
 بخود برگرداند و در میان مخلوقات







چون عقل بسته را به نفس نکند کسی  
دل را اگر ز کینه مصداق کند کسی

آهین دلاں آباد ملائم سے شوق  
عالم تمام یک گل جیفار سے شوق

چون عاقبت گذشتہ ہر گمشتہ  
صائب چہ التفات بدینا کند کسی

کرامت کرم ای بر حرم جہم گریا  
غزال از دور باش خشت من گریا  
کنہ بدیدہ زندانی من تهر زندان را  
منان شہ معترا بان دید آں رو گلگون را  
انگیزد بدی شیرازہ اوراق وجود من  
ز حقاً عبرت گفتہ شود سر سبز امید

پایان میرسانیدم گلشن بیان صائب  
اگر افسانہ آئین لعل را میبود پایمانے

پایادب نہ کہ زخم خار نیابا  
تا نفس خورشید را شمرده سازے  
تا بگرشکشی بنزار منت ادا  
تا مکنی از خدا بجا کفتا عمت  
گرد تعلق ز خویش تا نفس

بار بد لہامنت کہ بار نیابا  
در دل خود عیش پیشانیابی  
سینہ ریش دل نگار نیابی  
رو بس گنج ہجواریابی  
آئینہ روح بی غبار نیابا

چون عقل بسته را به نفس نکند کسی  
دل را اگر ز کینه مصداق کند کسی  
آهین دلاں آباد ملائم سے شوق  
عالم تمام یک گل جیفار سے شوق  
چون عاقبت گذشتہ ہر گمشتہ  
صائب چہ التفات بدینا کند کسی  
کرامت کرم ای بر حرم جہم گریا  
غزال از دور باش خشت من گریا  
کنہ بدیدہ زندانی من تهر زندان را  
منان شہ معترا بان دید آں رو گلگون را  
انگیزد بدی شیرازہ اوراق وجود من  
ز حقاً عبرت گفتہ شود سر سبز امید  
پایان میرسانیدم گلشن بیان صائب  
اگر افسانہ آئین لعل را میبود پایمانے  
پایادب نہ کہ زخم خار نیابا  
تا نفس خورشید را شمرده سازے  
تا بگرشکشی بنزار منت ادا  
تا مکنی از خدا بجا کفتا عمت  
گرد تعلق ز خویش تا نفس  
بار بد لہامنت کہ بار نیابا  
در دل خود عیش پیشانیابی  
سینہ ریش دل نگار نیابی  
رو بس گنج ہجواریابی  
آئینہ روح بی غبار نیابا

گر ای ازین دشت پوشکارینا  
تا بگرشکشی بنزار منت ادا  
تا مکنی از خدا بجا کفتا عمت  
گرد تعلق ز خویش تا نفس  
بار بد لہامنت کہ بار نیابا  
در دل خود عیش پیشانیابی  
سینہ ریش دل نگار نیابی  
رو بس گنج ہجواریابی  
آئینہ روح بی غبار نیابا

۶۶۵  
دلاں صائب

دانش







کداز لباس چه سیفت نداد و پیر سینه  
کش زباید وطن آه کایم بهمان و  
لاستک آد ضعیفان خاکسار تبرس

	ول	
--	----	--

حیف است درین فصل دماغی نرسا  
آنروز ترا نخل بردمند توان گفت  
از دور نیفتد قدم بزم مکانات  
پیش و پس از اوراق خزان سپهر است  
ممنوعیت غباری که از آن توان  
چشمی زنگ دل و دل و چشمم بجز آن  
کز نبر که خوری سنگ غرض میوه چنان  
زهری که چشیدن نتوانی بچشانی  
خوسته دل به بحر خود و مرگ دگرانی  
از روی گریه می بیند چه فشان

حصص دل و جان از پی در پی دارم و دست  
بسته اگر چنین قافله و نیل نماند

چہ خون کہ در دل ببر جسم روزگار کنی  
 اگر گنبد خود از زلف مشکبار کنی  
 بطوف خاک شہیدان خود شمار کنی  
 مباد شکوہ زنا و ضلع روزگار کنی

چہ حاجت بجا مہمان خاصا  
اگر تو آئینہ سینہ بے غبار کنے

شیرینی خباب او شکر حسرت پندار	زبان در کام او بادام در قند مشرب
-------------------------------	----------------------------------

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تألیف و تصحیح: ...  
چاپ اول: ...

۴۶۷  
 دیوان صاحب











اینجی در کتاب کشت بود خود می دارد  
 بماند اگر زان آن آزار  
 بخت از نظر و سوزن دار یکدیگر  
 دارد دل طیب زیار  
 دل را اگر نیست زار از طیب  
 دل را اگر نیست زار از طیب  
 دل را اگر نیست زار از طیب  
 دل را اگر نیست زار از طیب

دو عالم از نظرش چون قطره اشک

بدید هر که شد تو سیاه درویشی  
 منہ جو مرکز این جلقه با بر من  
 که دل بوجد دارد لوائے درویشی

حضور فرش بود در جان درویشی  
 با قباب جهان تاب چون کم نسبت  
 چو دانہ در دهرن تاسیا اگر افتد  
 بومیب نمی تسلیم میکند پیوند

وله

برخاک ره اگر گذری مشکبو کنی  
 در سنگ اگر گذری آئینه رد کنی  
 استاد بیت تیشکون عشق بخت کنی  
 دل را سبادیت کده آرزو کنی  
 اسی زایه فسر و نفس چند همچون  
 خود را بکار خلق بزرگوار کنی  
 نابیرست دراز باشد زبان تیغ  
 از سر بر هر که رخنه لب را در نو کنی  
 آن گوهر نهفته که خورشید دماغ است  
 در شبت خاک تست اگر جست کنی  
 عمر بهار چون شفق صبح بی بقا است  
 با آفتاب زرد خوان به که خو کنی  
 ای عقل سادہ دل تو این فکر کوچ  
 اگر آب شند زاده گذر پاکدو کنی  
 از چشمه سار نسبت اگر آب خورده  
 از اشک تال آب بیای کدو کنی  
 معراج دوش خلق رود زیر بار  
 افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

چند درایم گل عزالت نشینی باشد  
 در بیدار بختین از زمین پاشد  
 حسن دوست در خزان اندوی است  
 نیست عیسی در جهان گریک بخت  
 نام گریک است در بخت گریک

۶۰  
 در بخت گریک  
 در بخت گریک  
 در بخت گریک

خند گر درون خضری با جلیت چادر  
 رخت جانان را خسته کتواہ بین پاشد  
 صفت با شست نقد کتواہ بین پاشد  
 خند گر درون خضری با جلیت چادر  
 رخت جانان را خسته کتواہ بین پاشد  
 صفت با شست نقد کتواہ بین پاشد

خند گر درون خضری با جلیت چادر  
 رخت جانان را خسته کتواہ بین پاشد  
 صفت با شست نقد کتواہ بین پاشد



نیافتی نظر از مشبهم سبک بردار  
 ز برگ و بار حلق نگشته دل سرد  
 دولت خوشست که داری شکر درین دنیا  
 فریب خوردی نیزنگ نوبهار ایسه  
 در آفتاب قیامت نسوخته دلت  
 تو قدر سیل باد خزان چه میدانی  
 نشست و خاست در گلستان چه میدانی  
 فراغیانی سرور و ان چه میدانی  
 غبار چهره زرد خزان چه میدانی  
 قماش راغ از سونوختان چه میدانی

نرا کہ کار نیفتاد با جهان صاحب  
سبک رکابی عہد جهان چه پیدا

ای هر از آن خضر فرخ بی فزای بخود  
عرض کن بر ناخن شکل کشای بخود  
در فضای عرش پرده های بخود  
چون ترا ز جبار باید که ربای بخود  
چند روزی هم سفر کنی فضا بخود  
آه اگر از گردش افتد آسیای بخود  
غنچه یک بیان باغ دلکشای بخود

این جواب آن غزل صاعقه که یک سالگفته است  
اخی نسری و سپرد سها خاک را سبزه پیچیده

اماکی اندیشہ ازین عالم پر شور کنے  
دست تاجدارین خانہ کز نور کنے

441







درج میل آتشیں در بر تو مت کہیت چشم بینائی چراغ تو تیار دے

پردہ جمعیت خاطر بود صانع  
بدن بنید تا نظیر ریشیت پا دارد گیس

بدین معنی تا بطور پرست پاوار دست

صدغی داری و صد حسرت بقیات	میست و خمیازه بر خون دل مایکشتی
پرده از آب گهر رودی دریا می کشی	قهر خود در در لباس طعنه جولان می کشی
از لب منصور درستی سخن می کشی	یک جهان غماز را در پشت در جا می کشی
سرخی بچشم اگر بدار مار می کشی	گردنی دار یلم ز موی میان بار می کشی
این کینه خیزین را تو که دریا می کشی	آفتاب از خورش بر روزگار می کشی
شبنم افسرد را با بیا لا می کشی	با کند آتشین چون آفتاب از صحن می کشی
آرزو قد می کشد خدا نگه بالا می کشی	آه رعنا میشو در خنر رعنا می کشی

هم زبان بالبدایت صائت کما تو  
شرم بادت چون نفس پیش می کشد

سوفتی در عرق شرم و حیا ای ساقی  
از می زدن قل یک بوسه قناعت کردم  
چند چون شمع ز فانیوس جفا می شای  
بوسه دادی بلب لب جام بدوشم داوی  
پیش را وقت سحر از سر میباردا

که در هر جامه از این باده است  
که در هر جامه از این باده است















بروی ذلالت و حیرت اهل مشکین را  
 اولی رنید چه باشد که راه کنعان را  
 آید درنگ عقیق تو چشم به بر ساد  
 چوناقه موسی کشان از حق برآورد  
 بشیوهای غریب از وطن برآورد  
 که خون ز چشم عقیق بمن برآورد

عنان بخامہ آتش زبان مدد صا  
کہ دو دوازل اہل سخن پر آوردے

بهار گشت زخود عارفانه بیرون آ  
 اسیر خود که ناموس چند خواست بود  
 براق حاذق نو بهار آ داده است  
 صغیر مرغ سحر تازه که شوق است  
 کنو که گشتی می راست بادبان از ابر  
 چه صبح فیض بهار کوفه کید دست  
 هوای ناله مرغان شد دست پرده از  
 درید غنچه مستور سپهرین تانات  
 ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبز و مسید  
 ازین قلمر گذشت که خاک بر سر آید  
 تا میان طبل می از کنار وار و دو  
 حجاب خیره جانست زلف طلال

دیان صاحب  
۶۷۷

422

لادنا هموار هموار میسازد  
 خطر داری ز راه راست تبار سر سوداگر  
 عیث خون بخورم پیوده بر سر خاک میریزم  
 تو بان حسن بسیار در آبی روی باردار  
 نهی بر با عظمت در شیشستان غنا دار  
 اگر راه را بی راه چراغ زین پیا دار  
 زین هر چشم دور از تخم ناست پندار  
 بر سر روی بر تن کس و خوارست پندار  
 اختیار در کس نیست و خوارست پندار  
 داران جانم زین شاد است پندار  
 لادنا هموار هموار میسازد

[illegible]







مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت

بزرگ آرزو برآورد دل نهیست یار  
بدنبال موی دل ز غفلت میرود اما  
تجلی تیغ بازی میکند بر سر سوسنگی  
درین درگاه سعی میکند ضایع نمایند

سمای کسی خوبست تا آسمش کی باشد  
تو ای این نام صائب تا کی گرد خطا گردی

عیش خست در آن محفل روح افزا  
گرد کلفت نشیند بچمین در بنی  
مردم فخر خوشیست نظر از آن را  
چشم از آن حسن بهما گیر چه ادراک کن  
در تماشای تو افتاد کلاه از سر جرخ  
چنگ ناگه مرا بر سر آرد

ای ز رویت در کفن برخیز خشن  
بر جایی را درین دریا ز حسن بخت  
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو  
بنوه در بر این پرچم نیست میکند

بزرگ آرزو برآورد دل نهیست یار  
بدنبال موی دل ز غفلت میرود اما  
تجلی تیغ بازی میکند بر سر سوسنگی  
درین درگاه سعی میکند ضایع نمایند

مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت  
مستند دارد و در جوار طهارت و جوار کرامت







چون شوق منم که در کعبه کبریا  
 چو شمع از آتش زبانه کبریا  
 چو شمع از آتش زبانه کبریا  
 چو شمع از آتش زبانه کبریا

میتوان شیر عالم کرد از کوچه دل خاکی مالک سیاهان را که گرد آوری

که در صفاست آن رسوا داغ مینا  
 چون صبا بوی گلستان کند گرد آوری

چهره سیدی چو کوران بعصای بینی  
 یک کفن خاک ز تره امینت خشک نمایی  
 اعتقاد تو بر ریشه از اعجاز است  
 چشم ما بر هر دو چشم تو بر عیب بود  
 بر زرد جامه بود چشم تو از نور صفا  
 خنده چون گل به تیره سستی خاشاک مری  
 میتوانی باند نظر کرد به زرد چشمه  
 گوش اگر کن لبه که چو مایه شوق  
 میتوان رفت بیک چشمه بریدن اهرم

صفاست آن به که خطا را گویند بی عصب  
 چون ازین دارم کافات جزای بینی

زهی رویت بهار زندگانی  
 دور روزی شوق اگر از پاشیدن  
 به آموزم بر سوس عاشق نگر دود

آن روزی که در پی تو فرستادم  
 آن روزی که در پی تو فرستادم  
 آن روزی که در پی تو فرستادم  
 آن روزی که در پی تو فرستادم

دوران صفاست

چون شوق منم که در کعبه کبریا  
 چو شمع از آتش زبانه کبریا  
 چو شمع از آتش زبانه کبریا  
 چو شمع از آتش زبانه کبریا



دل برون زبان برون زبان  
 گفت بدست خود را بکاران  
 زبان برون زبان برون زبان  
 گفت بدست خود را بکاران  
 دل برون زبان برون زبان  
 گفت بدست خود را بکاران

چون روی در فلک آینه را خط مگر	آنکه چون بزم حرم و یا آینه دانی دار
در شبستان تو بی شمع عید مستم	اگر از خوان تنهت لب تا دار
غم آن وادی پرخار چو باد خورد	تو که چون بختی تخت روانی دار
بزم زبان حرم سنجیده میا در ضابط اگر از مردم سنجیده هشتانی دار	

قدم برون گذار از حصار خاموشی	که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خاموشی دهن خنجر مشکبوی گردید	خوشامبی که بود مهر دار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده انگار	سبک سیری که گذار و قار خاموشی
در خزینه اسرار اکلید گشت	زبان هر که بود راز دار خاموشی
سرخ که تیغ زبانها از دست جوهر دار	خسی هست در قیخ خوش گوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب	بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه خار غنچه ز شکر و شکایت ایام	عقبش گدازد چنگاب دیار خاموشی
که دیده هست گره را که کشا باشد	کشاد شد دل من از شمار خاموشی
شید زخم ندامت نمیدود هرگز	هر آن لبی که بود پیره دار خاموشی
گرفته است زبان را بقیه چون بادام	حلاوت لب شکر شمار خاموشی
اگر خوش نشوی حرف زدن شمرده گشت	ففسس شمر در زبان از شمار خاموشی
شور و هیوه مقصود بار در صفا	ز خبر گریز خوان شاخه بار خاموشی

خواب ماه چنان است آسمان چه هست  
 خواب ماه چنان است آسمان چه هست  
 خواب ماه چنان است آسمان چه هست  
 خواب ماه چنان است آسمان چه هست

دیوان صابر  
 ۶۸۲  
 دیوان صابر  
 ۶۸۲

در این دیوان صابر  
 در این دیوان صابر  
 در این دیوان صابر  
 در این دیوان صابر















پہنچا ہے

[illegible]

نظیر موشکا فم شانه پشت و پشیمان  
چراغ و دودمان شهر تم از شعله خط

بر دیوان خیابان سر رشته ام صبا  
ندارد بوستان چوین مصرع من در عین

تو چنانی دزدہ فاجیر بجان سپارے  
 چون شر بر سر این خردہ جان سپارے  
 چون عصا در کف بیمار از آن سپارے  
 تیسے برگ چه از با دخران سپارے  
 تو برین عالم پر سود و زیان سپارے  
 چون دلی مور بر ریزہ نان سپارے  
 در پس پردہ هسته چو زان سپارے  
 تو چو این همه از خم زبان سپارے  
 چه بیک فاختہ ای سرور و ان سپارے  
 و اصل کاہ رہا وہاں سپارے  
 چند چون حلقہ بچشم نگوان سپارے  
 چه برین قالب خشکی چو کمان سپارے  
 کہ ز سر پای گلای سرور و ان سپارے

چه برین شش مستی چو دخان سپارے  
 آفتاب از تو بچرخ از تو واغت دارد  
 کردہ خضر رہ خود خردنا قص را  
 دائہ قابل نہ مزج سبز فلک  
 سود جان بر سر سیم چرخہ د عالم عشق  
 در کف دست سکیا و از خود پیچھے  
 عارفان محبت و توازی بجوے  
 زخم ششیر زبان صقل ارباب دست  
 بقران تواز برگ خزان شیر اند  
 چون پر کاہ وصال تو در بحر غمی  
 بخیمه بر دیده ظاہر ز آبیودہ ششیر  
 ناو کبر راست رو چشم و بدت در  
 در زمستان فنا حال تو چو نعل اند

[illegible]

خواہی زدن



تو از این کس که کسان تو را نشسته اند  
 تو از این کس که کسان تو را نشسته اند  
 تو از این کس که کسان تو را نشسته اند

تو از این کس که کسان تو را نشسته اند  
 تو از این کس که کسان تو را نشسته اند  
 تو از این کس که کسان تو را نشسته اند

تو از این کس که کسان تو را نشسته اند  
 تو از این کس که کسان تو را نشسته اند  
 تو از این کس که کسان تو را نشسته اند

خط ازادی نگیری صاحب از بی طاعتی  
 از سر جان تا چرخ نیم بمل نگذری

چشم من پیشد صبر ز من شیدا چه میخواهد کف خاکستر من در چشمم غزل افکند نمی آید بکار سوختن انصاف اگر باشد ز دینم اندر دنیا صبر ماند و نه یار شمار داغهای سینه مارا که سید اند دستنگ کو دکان داری بکف منشر افکند بنور شمع حاجت نیست خورشید طاعت نمی آید بسا حل کشتی ز آب تنگ سالم نفس تازه کردی برگزینی تو شسته عقی سحر کرده بالا بلند ان معانی را	عنان دگر ز من درام صحرای چه میخواهد دگر زینت خدای برق بی برافکند ز نخل بی برین آچمن پیرا چه میخواهد نمیدانم که دگر از من رسوا چه میخواهد ازین دریا پر آتش نشان ماه میخواهد دگر از نو بارای سردار غنا چه میخواهد دل بینا چه دارد دیده بینا چه میخواهد بزنگ بر قلبم ز نساغ و مینا چه میخواهد ازین پیش از پراگنده دنیا چه میخواهد دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جمال شادان خیر لبی بریده بینی  
 دگر صاحب از ان روشنگر دلمایه بوی

صفای قوت در رخ کد ان چه بجوی برون ز عالم رنگست اگر ان طلی هست مکرده جمع دل خلیس غنچه انجم سخت	اگر ز دامن ریگر روان چه بجوی تو ساده دل ز بار و خزان چه بجوی فرا خیال درین بیستان چه بجوی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------

چهارده زمین از اسبان چه بجوی  
 غبار از آسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی

ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی

ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی  
 ان نجات از اسبان چه بجوی



[illegible]

در دست قست گوهر شوار چون هند  
 در زلف مست دام تماشا هزار جا  
 چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیرست  
 سرایه نجات بود تو بیدارست

با جان بی نفس سی دریا چه سیرد  
 بیرون ز غود برای تماشا چه سیرد  
 هر دم چشم سوزن عیسا چه سیرد  
 با کشتی شکسته بدریا چه سیرد

نامیستوان شکست ز خون جگر خسار  
صائب بخون بادیه حرا چو سیرد

ای آه بگرد و ز زلفش تو خدنگی  
از دشت خطرناک تو بهر خار سبکی  
گردون بر آید و این خاک اگر آننگ  
در راه تمنای تو از باب طلب را  
سودا کنی صحرا می تو بهر نافه و بوئی  
باشوخی چشم تو درم چشم غزالان  
یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو  
از حسن از شیوه آن کان حکایت

از بارش کوزه تو بود خامه صابن  
چون سبز کوزه نرسته نهان در سینه

یا جہان غمگسار ہائے	یا غم را شمار ہائے
---------------------	--------------------

چهره زلف نگار با  
 غریب نیست با  
 جای با اوج دار با  
 عالم آرمیده را صانع  
 شوقی چشم یاز با

[illegible][illegible]



























از زبان برون بعد از آن که از زبان برون  
 برون برون برون برون برون برون برون  
 برون برون برون برون برون برون برون  
 برون برون برون برون برون برون برون

بهار عدل طغیان کند سبکدش  
 ز بهی رسیده بجای سر بلند می شود  
 شود چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر  
 بگردد باش خورشید سرفراز  
 ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند  
 اگر نه کوه وقار تو پاشیده برد  
 چو برق ابر نیام تو چیره افسرد  
 عدو زبان بدر آرد چو مار ز نهار  
 چنان ز بیم تو تلخست زندگی خیم  
 بچشم اهل یقین آبیایه سوره فتح  
 اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را  
 شدی چو پیشرو دشکر از جلال آباد  
 هنوز عرصه سحر خاب بود منزل تو  
 عجیب نباشد اگر از سنان چو نجات  
 بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار  
 چنان ز جنگ تو بگرخت خیم باز  
 بلند سحر خود گو که چون تواند گفت

سکسته بندی دلها مستمند  
 که پشت دست نهاد آستان برین  
 اگر چشم نظر افکنی بچرخ برین  
 ز دو و مجمر خلت تو زلف خور العین  
 شود بدیده خفاش مهر گوشت نشین  
 چاشمه است چنین بهر دو چشم  
 فخر بر عیشه چو سیاه جسم ملی همکین  
 چو از نیام کشی روز زخم جگر کین  
 که چشم میبردش بزنگاه بازین  
 ز جبهه تو نمایان بود خط سبکین  
 گرفته بود عدد در میان بهنجین  
 سپاه نصرت و اقبال از یار سبکین  
 که جوی خون عدو را رفت تا غمین  
 گریخت تابه بخار ابلج خیم  
 گفته فوج شیاطین گریخت آیین  
 که در حشایان سبکوز پیش شیر خورین  
 از زبان کوتبه ماسکر فتحا می چنین

از این بوس که از این بوس که از این بوس که  
 نوام از چمن خلد زلف و رات شود  
 زیند خانه بگردد حصار گردود غم  
 تنگ سحر کی کسی نکرده ام بر ک  
 برون برون برون برون برون برون  
 صدت ز این طرز دست یافت  
 ز روی آینه طبعان چاک رود چرخ  
 به بطون کس است خاسته از این  
 تبار کی به عادت کس است از این  
 که روح قدس کس است از این  
 چو برون برون برون برون برون  
 موافقان ز ادل از ادلانی  
 سلفه باد تو کل ادلانی  
 مخالفان از ادلانی  
 بمادی می گویند از ادلانی  
 نه















اگر چه غنچه دل افتاده ام درین کشتن  
 ز رخساری پر کاهی بسزده ام گزین  
 غم در من بفک سرفروشی آرد  
 کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکم  
 ز نو بهار سخایش چو قطره ریز شوم  
 بفکر سحله رایش چو بجز جیب برم  
 بوصف طبعش اگر ترزبان شویم چو  
 نفس چو برق زند بر سیاه غیمه خور  
 بلند بخت نهالابهار تربیت  
 جقوق تربیت را که در ترقی باد  
 تو پای تخت سخن را بدست من داد  
 بروی صفحه رحمت که چشم بدر  
 ز روی گرم تو جوشید خون معنی  
 تو جان دخیل بجا مصرع مراد داد  
 ز دقبت تو بعضی چنان شد ماریک  
 چو زلف سنبل ابیات من شان  
 تو غنچه ساختی اوراق باد بده من







خلق ظلم و مرکب غول ضلالت  
در سنگ خاره جای کند نقش تاشی  
این بوستان حرص محبت آینه تن  
مژگان خوشه از دهن ووریکشند  
افسانه عیادت اگر تازه میشود  
در زیر پایی خویش بنشیند از غرور  
در سینه شان هن چو کش نینگار  
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم با  
سرمیکشند در طول امل ز حرص  
زاد از پایشان بدرد و درد گوش  
چون پیل است اگر چه سر با تیر  
بسته است چشم با طرشان سرشت  
شیر و پلنگ زاد دم درنده بهر سرشت  
کیا بخواب غفلت و یکپای در کار  
آنکه تن بر بنیت ایام داده اند  
ای زاهدان خشک باین گردان  
آنکه از شکست میخفت خورده اند



دل  
 عشق اول ناولان با منزل ببرد  
 خاوند فرس را ز در تریب باب  
 فونی بر گزاردی تری زور یک  
 بخت پیران جوانان را بمنزل ببرد  
 دل  
 نیک اندل اهل خلقت اسقام  
 بخت پیران جوانان را بمنزل ببرد  
 دل  
 ز کار را چون غلام ببال غبار  
 کمال تیر میگردد پیر و بال غبار  
 دل  
 بزرگ را چون شانه دلدل زخم کاری  
 میکند زلف سخی را شانه کاری  
 دل  
 سرخ را چون زین نرم بالا میکشد  
 سرخ را چون زین نرم بالا میکشد

رایجیات	
انحوطه در بجز گستر زاید را زده ایم	در دل خود قدسے بر سر دنیا زده ایم
صاحب از سفر خاک که چشمتش رسا	شست خاک نیست که در دیده بینا زده ایم
چرخ است که دیوانه و رسوا نشویم	بومی کشیم محاسن که رسوا نشویم
عیش ما چون سیراخن یکشاد کرده است	تا نیفتد بگره کار کسی و نشویم
که لب لعلش بدو شام گنج کین	هر نفس خود را بر بگی در دم شیر کین
دانی از خار ابریدن مطلب ناد چیت	میکند مشق که چون جاد دل شیر کین
صفای کرد ترا از نقاب می بینیم	بماه میگردم آفتاب می بینیم
نزداد گوهر سن از محیط کیست	بیک نظر همه را چون جاب می بینیم
روی سخن ز آینه رویان نرید ایم	کاهی ز پشت آینه حرفی شنید ایم
از جوهر روزگار ندارم شکایت	این گرگ را بقیت یوسف نرید ایم
ما را اهل حیرتم خاطر پریشان است	شمع بی فانوسم آرزوی تیران است
برق آفت در کین جمعیت است	ما پریشان خاطرم خاطر پریشان است

دل  
 ای بی جگر از غنچ عالم گله بگذارد  
 این می بحر فغان تنگ حبل بگذارد  
 دل  
 دیکه در حسن در تنگ حبل بگذارد  
 دیکه در حسن در تنگ حبل بگذارد  
 دل  
 از کاسه کافور آن شره بگذارد  
 از کاسه کافور آن شره بگذارد  
 دل  
 بگشاید خورشید من زبان بگذارد  
 بگشاید خورشید من زبان بگذارد  
 دل  
 روزی که آید من به وادای تو بگذارد  
 روزی که آید من به وادای تو بگذارد  
 دل  
 در غاب تازه بودیم بگشاید  
 در غاب تازه بودیم بگشاید

دل  
 در غاب تازه بودیم بگشاید  
 در غاب تازه بودیم بگشاید  
 دل  
 در غاب تازه بودیم بگشاید  
 در غاب تازه بودیم بگشاید  
 دل  
 در غاب تازه بودیم بگشاید  
 در غاب تازه بودیم بگشاید







در گلستان را دیدم چون گلستان افکار  
 بلب دل بهت مایل بود از زلف ناز  
 بک داد ای یکن در بر دلم ناز  
 ببارب این بخت دامنش ناز  
 قش در یک بهر دوری ناز  
 بر سواد که غافل ناز  
 بزم عشق نوان بدخالی جان ناز  
 جوینم شیشه خالی ز می و خمر ناز

<p>رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما باده روح درونش تا کم بخش</p>	<p>پنج در پنجه الماس کند شیشه ما گر از سنگ هزار است گل شیشه</p>
<p>ز عشق سینه برتر نمیتوان بود دل ز کنج قفس تا گرفت دانستم</p>	<p>بهار بی می و سا غر نمیتوان بود که در بهشت مگر نمیتوان بود</p>
<p>تا خیال عارضش در سینه ما در کرده داده باد ای خضر طالع که چشم است</p>	<p>گریه خونها خورد تا در چشم من کرده است گوشه چشمی بحال سر رسید کرده است</p>
<p>آنکه چنان ترانه بهوشی داد لب فرو بستم از ناله ز بهوشی نیست</p>	<p>مستمان ترا ذوق جگر گوشی داد نفس سوخته ام سر مرده خاموشی داد</p>
<p>دل ز منبر الوهوس آزاد کن ما حریت دروغ نیست</p>	<p>شعله را از قید خس آزاد کن مرغ ما را با قفس آزاد کن</p>
<p>گر قمار محبت دوست از دشمن بزیزش میتوان شیر خویان کرد</p>	<p>ز راحت دشمنها بلبل از گلشن کسی این شیوه را بهتر چشم من</p>

ناله بلبل از زنده است چون می آید  
 مرد از زنده بهرون برز ناله است  
 که هر کویچه در غیر بدن است  
 اندر سحر بکینه من مست و بیخواب  
 امو از کلام طوط سر از زنجار  
 دیروز یوب و برب خیاره بزم  
 امروز میکنم بدیش برب انتخاب  
 وک  
 بلای دیگران جان گل کناش چیدن  
 جیب بار سب چرخ چرخ چیدن  
 کسی در خرم مانده بخان دره چیدن  
 اگر برین شمشیر پیاپی ز خوش چیدن

عافیت میجویم از درد عالم میجویم  
 خوشدل میجویم از خرد عالم میجویم  
 در کسب میجویم از غم عالم میجویم  
 ز عشق از کلاف زلف عالم میجویم  
 وک  
 ز عشق از کلاف زلف عالم میجویم  
 ز عشق از کلاف زلف عالم میجویم  
 ز عشق از کلاف زلف عالم میجویم  
 ز عشق از کلاف زلف عالم میجویم







این قصه درین دین است که میگوید در آن وقت که  
 از آن زمان که در آن زمان که در آن زمان که  
 در آن زمان که در آن زمان که در آن زمان که  
 در آن زمان که در آن زمان که در آن زمان که

در لحاف تر سپهر تو با حسن گل	ولم	یک قماشست دلی از تو با حسن گل
نسبت نیست چهل باکی و دانی	ولم	بوی که دست صبا شنبه دانی
ایقدر هم روی از طالع خود میخواهم	ولم	که پراز جوسه کنم چادر خندان ترا
گل نشسته بر در صحن برگرفته خواهد	ولم	بشنم در تریک پیرین برگرفته خواهد
چه اظهار داشت میکنی از کار خود صفا	ولم	باین افسانه پرخون بکین برگرفته خواهد
بهار میگردد سیر گلستانی کن	ولم	با شیان چه در فرفره فغانی کن
مباد خیزد شود آرزوی خام طمع	ولم	بوقت خواب گل بوسه زلفش کن
دل در سینه درین آله مستانه میخواهد	ولم	بطور دلیل ناقوس در تخته میخواهد
عجب فیضی است با این نان درین خط سبز	ولم	که طفل نوسود او خط پیمانه میخواهد
ماداغ جنون البسویه افرو شیم	ولم	یکه ناله زنجیر بدین افرو شیم
تنگ نیست سواد فخرم مردم عالم	ولم	تا جنس فراوان نشود ما افرو شیم
چند زور آرد جنون بر من گیتیان تم	ولم	چند بیای کنم آه غریبان سیم

ای قیامت چگونه قامت رخساری  
 شغل رخساری بسیار آورده بالای تو  
 حق ما افتادگان را کی توان پائی کرد  
 بوسه من کار ما دارد و اینجا یک سائو  
 ۷۶  
 ما را که کاشش از آن جنود گان  
 گریه من که کاشش از آن جنود گان  
 یک سائو که کاشش از آن جنود گان  
 باغبان حق که کاشش از آن جنود گان

این قصه درین دین است که میگوید در آن وقت که  
 از آن زمان که در آن زمان که در آن زمان که  
 در آن زمان که در آن زمان که در آن زمان که  
 در آن زمان که در آن زمان که در آن زمان که



راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم  
از چشم زخم قویه مباد تنگ بسته دل  
غیرت شهید لی او بیای طرست

ما را ده آشنائی بیگانه بسته ایم  
 عده ای که با همیشه و پیاپی بسته ایم  
 از موم و شکر ناتمام پروانه بسته ایم

حجاب بی زبانم خست گفتار منی  
بحسن نیز والی خست لبها و زبان  
بافسون نیز زمشته‌ی بردن آرد

بر آب یوسف زان لعل شکر باخیزد  
گل شبنم فرمیت گوشال خارینو  
غردر یوسف ماجلوه همکارینو

روزگار لیست که پیام زمرین تاست  
بی حجابانه بزم آمد و مستانه نشست

دست امیدم از ان سیب فی قریب  
گل صدا کرد که دیوار حتمین کویت

هیزه ناله و فریاد اسی سپند کن  
مباد از هیزه است گز در زبان ترا

اگر ز سوختگانی صد ابله کن  
بتیغ کا می عشاق نوشند کن

عشقبازان چو جلائی نظر پاک بزمند  
مفلسم حوصله ناز خرمیادرم نسبت  
در زور درخش چو سوزانم بهیم بیک

منصب برق جانسوز بجا نشد  
سیفر و شمشیر بهائی دل اگر خاک  
حیف دل نیست که در دست تو

منه

بر کز این میانی تا لایه نازک  
که از آن نازک تر چوب بسیار است

[illegible]

از صد سیکه کیسوز نما  
جی کتر از سبند صد سیکه کیسوز نما

اشعار و نظمیں

در کتب نفوس زنگنه

فقطه بر دوح ازین کج سخن گل  
باجای او در دوح سخن گل

کلام خود را که مستند است

کتابخانه عمومی







[illegible]

نمان از پرده حشم میگشایم به چشمم	که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را
وله	
نه تیغ کینه نشود راست آج کار انجی	دل دو نیم کند کار ذوالفقار انجی
خوش باشد چینی که چون گل رخسار	خزان غیبتش آسختن باها بر رخسار
وله	
عالم خلق شد از غلیم تسکود ما	جای ترحم ست بزخم حسود ما
بر لبان آدمی با قند سیان	کو شعیه زاد و نژاد سجود ما
وله	
یا قوت که با شود از او سرور	ایوب را کند کمری مار در دور
چون پیش پای بهمت خود را کنیم	گردون نمیشود صدق لاجورد ما
در روزگار برهنه چشمشیر میروم	در دست و تن دست سلاح نبرد ما
وله	
میگذارد خون گرم شتر فضا و را	میکنند از آب عریان دشمن فولاد را
چرخ را از آرمگاه نافیت پنداشتم	آشپان کردم تصور خانه صبا و را
لکه قدر تو بهم آغوش بلا کرد مرا	هرگز از لطف تو به دست صبا کرد مرا
خاک در دیدم مقرران جدائی باد را	که از ان جاشیم بزم جدا کرد مرا
غلس من خاک چشم آینه را میباید	بر قوروی تو آینه من کرد مرا

[illegible]

اینک بفرموده از خندودی  
 بر جسم افتد که فزونی  
 شد باینکه از یاد اشک و دوا  
 ز ناز گریه های ابرویانی را  
 بر دیگر بود و دیگر افشانی را







سجده بر سر پادشاه  
 دل تابجاست و وضع جهان آفرین  
 سجده بر سر پادشاه  
 دل تابجاست و وضع جهان آفرین  
 سجده بر سر پادشاه  
 دل تابجاست و وضع جهان آفرین

چشم حیرت زوگان آینه تصویر است  
 عاقبت بیطیلتی ترک برودندی  
 چشم حیرت زوگان آینه تصویر است  
 عاقبت بیطیلتی ترک برودندی

از این گفتار دل و جان میتوان گرفت  
 این ملک را به تن زبان میتوان گرفت  
 از این گفتار دل و جان میتوان گرفت  
 این ملک را به تن زبان میتوان گرفت

دل بی خیال طایر شهر پریده است  
 دل بی خیال طایر شهر پریده است  
 دل بی خیال طایر شهر پریده است  
 دل بی خیال طایر شهر پریده است

حسن را با عشق ستانی دیگرست بد سبک روحی و تکاین آهسته	ولم	شمع بی پروانه سیر شده بر پشت کشته بی بادبان و لنگر است
ولم	ولم	ولم
دل ز سینه باز زلفت تابدار گشت خوش کسیکه از این سایه ای پابر کاست	ولم	ز چار مویچه غم در دمان مار گزشت بزیر سایه آن سرو پادار گزشت
ولم	ولم	ولم
در خوشی لب من چهره کاشی راز خط مشکین نو در دایره سبز فشان	ولم	پشت این آینه از سادگی عمار چون شب قدر ز شبها در گذار
ولم	ولم	ولم
ارباب حیار لب نانی بجان نیست یاری که نگیرد دلش از دوری منزل از بهر زینت گراخی بخیل به	ولم	روزی ز دل خود بود آنرا که دنان در وادی تجرید بجز رنگ رنجان بالین تو گر سنگ بود خوابان
ولم	ولم	ولم
آتشین جانی چون صفحه ایام نیست دل چه گستاخانه با آن لاف با نیست	ولم	بخیه را بر خرقه من چون سپند ارم مرغ نوید را زرا اندیشه از دام
ولم	ولم	ولم
دل بی خیال طایر شهر پریده است	ولم	دل بی خیال طایر شهر پریده است



دردی که مانند زهر خنجر است در دل خونبار  
باز که کسی از غم ایام خار  
آسودد شد ز ناله غم که در دل  
دردی که مانند زهر خنجر است در دل خونبار  
باز که کسی از غم ایام خار  
آسودد شد ز ناله غم که در دل

کجا بسوزد را یک نقطه فی النار است	یک سپید بزم من بی شبنم آواز است
منگنه تو انهم هسته ابل خود را کج	ماه عید من بغیر از نیکی شبنم است

ول	نغمه اگر چه مخالفت بود و آوازه کیست
پرده هر که ز لب یار بود ساز کیست	
ورنه در سینه کدو یا گهر را کیست	کثرت موج ترا در غلط انداخته است

از عشق دلی نیست که زخمی نباشد در بردن دل بهینه تجسس است	ول این میل سبک سیر بر که چو در و تیره این مجور ز لیلیا بی یوسف نیرینه است
------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

طبع بریده چو گرد کیست دشمن و دوست	وله	نظر چو دوختی از عیبت آینه رو
زخرفهای سبک گشت خردیش زین		که گوشش سنگین فضل باقیه بگو

عمر شمع صبح و طاعت بی بقای او مکرز برگرد سرگردیدن عالم سده است	ولم عمد گل درز و در فتن باوفای او کعبه قانع که در سایه قیامی او نیست
-------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

وله		
آه ازین راه درازی کم ترادر پیش است	اما نقدت ز سفر بار صد کبیر است	
هر کبر برداشته بازار و کر آخر پیش است	پیشی قافله را بکساری است	

بیت پرستان چون لشکر از راه  
آنکه گاهی در دهر میدانند

دولت

بند در بند قیافه / گان چیت x  
گر درین خانه کسی نیست / پس از آن چیت  
خج و گلان چیت سر منصور را بستان  
کوی و در کشید درین نغمه که در آن چیت  
از نهای که درین نغمه که در آن چیت  
نویزدانی که بهای که در آن چیت  
بهای

صاحب  
دوله  
خلق شاه  
گريه مين اردوشناس  
بهرتج بيارى پايان  
داده خوديايى كج  
كسى گل حيديه است  
دوله

منی بچہ چنگار است  
سین ہر جاری درین کار خلائق کی ریا  
و کہ آئینہ بایں افندی لای دنیا

منی کلان طاقت با برده دار سلیمان  
حضور خاطر باد حضور جلیب افند  
و کہ منی کلان غور ہے باز است

جلو آخر



شده است و در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش  
و کس که در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش

شده است و در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش  
و کس که در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش

شده است و در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش  
و کس که در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش

طیور آغذه گل از تجلی حید	کارا رفت ادگان خدا سگوست
وله	
خط سرزده و قبا غل ادهمیان بجاست	گل کوچ کرد و گوش گیر باغبان بجاست
جبان را بهرین که دم بکنی سپرده ام	از بطوطیان شکر زها استخوان بجاست
وله	
از شش جبت بکعبه مقصده بسبیل	در هر زمین که جاده نباشد بسبیل
در حشر کار تشنه و دیا شگفت	در نه برای تشنه لبان بسبیل
وله	
از رگ ابرو سینه شهباز شده	باده پیش آید که قانون طرب ساز شده
دل چرا از خط شایین تو در هم باشد	که زهر حلقه در باغ نوی بار شده
وله	
مرا ز نیر خرابات نکسته یاد است	که غیر عالم آب انچه هست بر باد است
آگنه بارش رسیده است از پدرار	خطا ز صبح ازل رنق آدمی زراد است
بطوق فاخته دارد علاقه و غفلت	فسانه آید که سرو از تعلق آزاد است
وله	
از ناخن دخل انچه بر خسار سخن فیت	از کادوش غم بدل بی کینه من فیت
بس خون کند در دگر سوزن عیس	خاری که ز راه تو پای دل من فیت

شده است و در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش  
و کس که در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش

شده است و در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش  
و کس که در دنیا به خدمات غلامان  
که است آن ز کس بجویند حقش







کلیات جامی - تعنیف الامیر الحسن جامی  
کلیات نظم فارابی - تعنیف صدر المکمل  
ابو نصر فارابی -  
دیوان نظم فارابی - تعنیف -  
دیوان موقوفہ - مثنوی خوشنما از اشکات طبع روشن  
الحق لقب بلال النیب حضرت خواجہ شمس الدین عظیم شیرازی  
الیقینا - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -  
شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصلحات صوفیہ  
از تعنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع  
دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشن طبع  
اولی نادر محمد بن ملک و معروف بہ شمس تبریز -  
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی  
ظاہر بر تاثیر -  
دیوان حضرت احمد جام - ترنہ و پیل شریں  
فاروان -  
دیوان خواجہ حسین الدین چشتی - سید دیوان  
باب حسن عنایت ایندی سے اس مطبع کو ملازمت کا  
سبب ہوا -  
یوان حضرت قوث الامام - پیر سنگیش  
الحق عبد القادر گیلانی قدس اسکند -  
یوان مثنوی - استاد اعلیٰ زبان کا کلام ہے  
بلوہ طبع مثنوی رشتی از جو ناواقف کلام زیبائے  
بین وادریٹ ہی تذکرہ فی ظاہری -  
ب - دوسری دیوان مصنف نامور طبع مثنوی شری  
ب - مہتاب - از ستور نازک فکر مثنوی دہلی  
ناد استوبہ رئیس کثر -  
ان موزون - از خوش فکر مثنوی عالیجناب

راہرام ازین شری دستور کمری -  
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -  
جوہر معطر - مثنوی دیوان مرزا گل محمد کرائی  
اور اس کا ساتھ مثنوی جوہر سنگ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا  
باجب سے تھے -  
دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی مشا  
سلامت امجد -  
دیوان بلالی - کلام اعلیٰ زبان -  
خیال چخومی - دیوان مثنوی سیت سنگھ  
چخو و خصل -  
دیوان قاسم کلام سرکردہ اشرفی زما ملا قاسم ویرانہ -  
دیوان کویدی - فارسی غزلیات مفید  
یاد آوری بہت دیان -  
رباعیات عمر خیام - مثنوی رباعیات  
مثل وادین اور اوستا کوں کے کلام کے  
اسطہ درجے کی سند ہی ہیں -  
اختراع جدید - مثنوی شری بین نادر کلام  
از جلوہ روز طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد  
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ  
ممدوران علیخان -  
قصائد مہتمم خان - مصنف مولوی عبد اللہ  
قصائد پر فواکد - مصنف مثنوی حسن لان نظام  
قصائد عرفی مہتمم مصنف مولانا جمال الدین عرفی  
شیرازی -  
قصائد بدیع چاچ - مثنوی مع فرہنگ مصلحت  
ساقی نامہ ظہوری - مثنوی -  
قران السعدین - مثنوی مصنف امیر خسرو بلوکی



جناب نظام فاضل سی پرینت و معتبر ناقدان سے ہے۔  
 ایضاً - مصنفہ کاغذ سفید  
 ایضاً - کاغذ گلاب  
 ایضاً - خود کاغذ خانی  
 ایضاً - جلی قلم اند قلم متوسط قطع نہایت  
 محو شیخ حشی مع فرمایا  
 ایضاً - ایضاً - کاغذ سفید  
 سکندر نامہ بھری - کاغذ  
 بشرح سکندر نامہ بھری - موسوم بہ شجہ الشہ  
 مشہور بشرح علمای کلکتہ بہت نامہ بشرح ہے جو  
 بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شہرح کثیرہ ہے  
 یا اتفاق آراء ایضاً علم تربہ ہونی تا ایضاً مولانا  
 پیر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جوہر  
 ایضاً - مصنفہ محمد عبداللہ شاہ امیر سلطان  
 فہم مظاہر لہنا کے واسطے عمدہ شرح ہے۔  
 ایضاً - مشہور بشرح کلوی دیار پنجاب ہے۔  
 دواچ سے مصنفہ محمد کلوی۔  
 مثنوی مختصہ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جام  
 مثنوی یہ سب زلیخا - مصنفہ عبدالرحمن جام  
 ایضاً - کاغذ  
 ایضاً - سہ ماہیہ بغیر پیش  
 ایضاً - مع شیل کاغذ  
 شرح یوسف زلیخا جامعہ  
 مولوی محمد بہ شاہ  
 مثنوی یوسف زلیخا نے عالم ہرادی  
 یوسف زلیخا جامعہ

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن پنجاب - شعرائ نامی گرامی متقدمین  
 تذکرہ ہے مولفہ تو اچھے مدنی خان و لہو شیخ متقدم  
 قصہ پارسی - مجموعہ منتخبات یا من اشعار از مولانا  
 عبدالغفور خان نساخ -  
 خزانہ عامرہ - شعرائ متقدمین کا تذکرہ ہے  
 جنہوں نے بقول سخن عطا حاصل کی ہو مدنی حضرت  
 مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -  
 جواہر العجائب - ذکر زمان شاعر کا بعض  
 اسکا مختصر بن بن بروی مشہور استاد جو مدین  
 ملہا سپہ شاہ ایران کے یہ تذکرہ نالیت کر کے  
 مقام سندھ بھنور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے  
 بطور ارمان مذہبیہا -  
 تذکرہ جعفری - نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ  
 میر حسین دوست بھٹی -  
 قصص نظم درسی و غیرہ  
 خسرو نام - بیرون قلمی جو کل بیت نادر نوی  
 محو لفظ ہر ایک شاعران جو کہ بیاطن حقیقت و  
 دیان کا اعلان ہر از جملہ المصنف عرفان پسند حضرت  
 فہرہ الدین عطار -  
 مثنوی مخزن آریار - مصنفہ مولانا نظامی  
 گنجوی -  
 مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ  
 مثنوی خسرو شیرین -  
 مثنوی ہفت پیگر -  
 سکندر نامہ بھری کلان - مشہور درسی  
 کتاب مذکور گرامی سکندر و دار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی